

سالهای ازدست رفته

لاری کرمانشاهی



... پیش دکتر نرفتمی! ... زن
مگه عقلت کمه ... این دکتر اهمینکه
دستشون به یخه‌ی یه بنده‌ی خدا گیر
کنه ها . . اول بهش دوا میدن تا مرض
بگیره! ... اونوقت جیب هاشو می
تکونن! ...

توبه این آدم ها آدم‌های
محترم میگوئی؟! ...
کسانی که از عصاره‌ی وجود ما تغذیه
میکنند؟! ...
ژنده پوشی ما، از پیرایه گی آنهاست! ..
گر سنگی ما ، از پر خوری آنهاست! ..

شماره‌ی ثبت در کتابخانه‌ی ملی

۱۳۵۱/۵/۲-۶۱۴

چاپ اول اردیبهشت ماه ۱۳۵۱

سازمان هرجان



سالمای ازدست رفته

مجموعه‌های ۱۴ داستان

لاری کرمانشاهی



سازمان چاپ و انتشارات مرجان
تهران - صندوق پستی ۲۴۹

سال‌های ازدست رفته	: قطع رقی و جیبی - چاپ سربی
نویسنده	: لاری کرمانشاهی
طرح روی جلد از	: نوش زاد
عکس نویسنده از	: فتواستودیو عکاسی شیدا
خط‌ها از	: کیمیا قلم و مجید سهرابی
کلیشه و تراورها از	: گراورسازی خرد
چاپ متن از	: چاپ آشنا
چاپ روی جلد از	: چاپخانه‌ی احمدی
صحافی از	: صحافی مینو
تعداد چاپ	۱۰۰۰ نسخه با کاغذ ۹ گرمی سپید در قطع رقی
	۲۰۰۰ نسخه با کاغذ کتاب در قطع جیبی
تعداد صفحات	: ۳۵۲ صفحه = ۳۴۴ صفحه متن + ۸ صفحه مقدمه
ارزش	جیبی ۲۴۰ ریال
	رقی ۸۰۰ ریال

چاپ اول

کلیه‌ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر
 « سازمان مرجان » تهران - صندوق پستی ۲۴۹
 تنظیم سناریو و تهیه‌ی هر نوع فیلم از داستان‌های این کتاب
 کلاً و جزئاً منوط به اجازه‌ی قبلی از سازمان مرجان می‌باشد .

ہدیہ کی مرجان

تقدیم بہ شما

فهرست مطالب

آنچه می‌خوانید :

۳ صفحه‌ی	سخنی از «مرجان»
۷	»	سال‌های ازدست‌رفته
۴۷	»	تلاش آخرین
۱۰۷	»	مادر
۱۱۵	»	شهر مجانین
۱۲۹	»	دوستان
۱۴۷	»	شیطان
۱۸۷	»	آواره
۲۰۱	»	فتوا
۲۱۳	»	مژگان
۲۲۷	»	جهان‌آرا
۲۸۱	»	غاصب
۲۹۵	»	انگشترشوم
۳۲۳	»	سال تحویل
۳۳۰	»	بازگشت تلخ
۳۳۹	»	قسمتی از انتشارات مرجان



یادداشتی کوتاه سخنی از مرجان

مدتی این مثنوی تأخیر شد! ...

وما با استفاده از فرصت ، لازم میدانیم بار دیگر
نظر خوانندگان عزیز و علاقمندان به انتشارات
«سازمان مرجان» را نسبت به دو نکته‌ی زیر جلب کنیم :
يك- در مورد چند ناشری صلاحیتی که
از روش مسالمت آمیز ما و دیگر ناشران محترم سوء
استفاده کرده و همواره مصالح فرهنگی و صنفی را به -
خاطر هر موقعیت کوچک و ناچیز تجارتي زیر پا
میگذارند... انتشارات مرجان را که شناخته شده
و خوشبختانه همیشه مورد توجه علاقمندان و روشفکران
قرار گرفته است ، مخفیانه و آشکارا چاپ و انتشار
داده اند .

با وجود اینکه بارها دوستانه تذکر دادیم
و بارها از طریق داد گستری و اتحادیه‌ی ناشرین و
کتابفروشان اقدامات قانونی و لازم برای منکوب
ساختن این نوع افراد خاطی و سرکش که صلاحیت
وارد شدن در صنف ناشران را ندارند به عمل آورده ایم

که هر دفعه با وساطت دوستان و همکاران ارجمند از حق مسلم خود صرف نظر کرده ایم، مع التأسف باز هم این به اصطلاح ناشرین !!!... «انتشارات مرجان» را که خوانندگان فراوان دارد و ما به عللی از چاپ مجدد آن ها که نایاب شده خودداری کرده ایم، مخفیانه و مزورانه تجدید چاپ میکنند.

انتشارات زیر تاکنون چاپ و منتشر شده است:

«شکست سکوت» چندبار توسط «گوتمبرگ»

و «جاویدان» و «معرفت» و «دنیای کتاب».

«نهنگ سپید» یا «موبی دیک» و سیلهی

«گوتمبرگ» و «امیر کبیر».

«ده نفر قزلباش» توسط «سازمان کتابهای

جیبی».

«زمین خوب» و سیلهی «جاویدان» و «سازمان

کتابهای جیبی» و «آسیا».

«دنیا ئیکه من می بینم» توسط «پیروز»

«شکوه علفزار» و سیلهی

«باز هم خدا حافظ» و سیلهی

و ما به خاطر پایان دادن به این ماجراها ناچار

شکایاتی تسلیم مقامات مسئول کرده ایم که به شرح زیر

میباشد:

۱- از «هوشنگ میرمحمدی» مدیر

انتشارات «پیروز» به خاطر چندبار چاپ بدون اجازهی

کتاب «دنیا ئیکه من می بینم» طی شماره ی ۲۹۲۰

در شعبه ی ۱۴ بازپرسی.

۲- از «اصغر عبداللہی» مدیر انتشارات «دنیای کتاب» به خاطر چندین بارچاپ بدون مجوز و مخفیانه‌ی کتاب «شکست سکوت» طی شماره‌ی ۴۹۱۹ در شعبه‌ی ۱۴ بازپرسی .

۳- از «شراگیم یوشیج» فرزند «نیما یوشیج» به خاطر نسخ قرار داد و سند رسمی شماره‌ی ۴۱۰۴۳ دفترخانه‌ی ۵۸ تهران و واگذاری داستان «مهر قد آقا» به انتشارات «نیل» طی شماره‌ی ۴۹۱۸ در شعبه‌ی ۱۴ بازپرسی .

۵- و ما باز هم به شیوہ‌ی مرضیہ‌ی سابق کہ سال‌هاست به کار راستین خود در راه انتشار آثار جالب و اجتماعی ادامه میدہیم... دست به چاپ و انتشار نوشته‌های خوب نویسندگان ایرانی میزنیم... چہ کہ میدانیم مورد اعتراض و انتقاد دیگران قرار نمیگیریم...

و باز هم میدانیم کہ میگویند: «چرا اکثر انتشارات مرجان را از نوشته‌های نویسندگان ایرانی انتخاب میکنید؟!» و چرا از ترجمہ‌های آثار معروف و مشهور دنیا استفاده نمیکنید؟!... ولی لازم است متذکر شویم کہ وجہ تمایز «سازمان مرجان» با سایرین همین است. زیرا ما کتاب‌ها را از جنبہ‌ی معنوی آن انتشار میدہیم نہ جنبہ‌ی مادی آن، و هدف ہما نظرہ کہ کراراً و در تمام انتشارات مرجان، یادآوری کردہ ایم، کسب مال و اندوختن ثروت از این راه نیست، بلکہ گامی کوچک در راه تنویر افکار عمومی برمی داریم، و خدمت کوچکی است کہ بہ فرهنگ و جامعہ انجام دادہ و خواہیم داد.

این خدمتی است که باهمه‌ی ناراحتی‌ها و
زیان‌هایش بادل و جان‌پذیرفته‌ایم ...

و این تلاش پی‌گیر را ادامه می‌دهیم، باهمه‌ی
موانع و مشکلات فراوانی که مانند گذشته برای ما به
بار آورده و زیان‌های جبران‌ناپذیری که داشته‌است ..
و اما این بار این نویسنده رامی‌شناسید ! ..
و بعضی از آثارش را حتماً خوانده‌اید... بله ... با نام
«لاری کرمانشاهی»، و نوشته‌های جالبش از
حدود ده سال قبل به این طرف، کم و بیش آشنائی
دارید و کتاب‌های :

«وقتی که شکوفه‌های می‌شکفند و...»

که در زمان خود سروصدائی به راه انداخت و در اندک
زمانی چندین چاپ گردید و اینک نیز سناریوئی از
داستان «وقتی که شکوفه‌ها می‌شکفند و...»
برای فیلم تهیه شده است .

«غروب بینوایان»

اثر اجتماعی و کم‌نظیری که به حق شاهکاری
بزرگتر و عمیق‌تر از کتاب «شوهر آهو خانم»
است و در صحنه‌ی ادبیات فارسی کشور ما، پس از
نوشته‌های «صادق هدایت» و «سید محمد علی
جمال‌زاده»، و دیگران، جایی بس شگرف باز کرد و
دوسه بار چاپ و انتشار یافت . «لاری کرمانشاهی»
تسلط و تداوم ذهن و خیال‌پردازیش را در «غروب
بینوایان» به عنوان یک نویسنده‌ی برجسته نشان

داده است .

دکارگران،

کتاب بسیار ارزنده‌ای که در باره‌ی کارگران و وضع اجتماعی و اخلاقی آنها نوشته شده است و متأسفانه آنطور که باید و شاید انتشار نیافت و در دسترس علاقمندان قرار نگرفت . امید داریم با تجدید نظر کامل و دقت لازم نویسنده ، چاپ مجدد آن در دسترس علاقمندان قرار گیرد و آنطور که شایسته و لازم است از این اثر ارزنده بهره‌برداری و استفاده بفرمائید.

چشم‌الفی‌ها،

(که اشاره‌ای به چشمانی شبیه چشم گربه که مردمک‌های آن خط‌مودی است) اثری بسیار ارزنده و زیبا می‌باشد . سبک این اثر اگرچه تازه نیست ، اما بسیار قوی می‌باشد و بخوبی جهش و پختگی ذهن نویسنده را مینمایاند .

قهرمان کتاب مردی است که شاید به نظر دارای ذهنی بیمار برسد افکارش شباهت به مبتلایان **د شیزو فرنی Shisofernia** ، یا **د اسکیا فیزونی** ، و **د ملانکولیا Melancholia** ، که در زبان فارسی به **د مالیخولیا** ، و در ادبیات به **بیماری سودا** ، معروف است ، نیست . . . (دو نوع بیماری روانی است که جوانان بیشتر به آن مبتلا می‌شوند . در این بیماری اشکال و رنگ‌ها ، به صورت تغییر شکل یافته‌ای به نظر

می‌رسد و افکار و اشکالی که وجود ندارد به چشم می‌آید.) با این همه نویسنده از ساختن چنین شخصیتی، خیال‌نمایش يك ذهن بیمار را ندارد ...

در این کتاب «لاری کرمانشاهی» با ژرف بینی و دقتی خاص، مسایل پیچیده‌ی روانی انسان را مطرح می‌سازد و در این راه هم موفق می‌باشد . این روشی است که «صادق هدایت» هم در «بوف کور» خ-ویش دنبال می‌کند و موفقیت جهانی آن از نظر هیچکس پوشیده نیست. واینک ...

«سال‌های از دست رفته»

مجموعه‌ی چهارده داستان «لاری کرمانشاهی» در اختیار شماست و آثار جالب و اجتماعی او را مطالعه خواهید کرد.

امیدواریم اصالت قلم «لاری کرمانشاهی» مورد استقبال شما روشنفکران عزیز قرار گیرد و مانند گذشته از داستان‌های اجتماعی و آموزنده‌ی «سال‌های از دست رفته» استفاده بفرمائید.

و ما هم در این راه که برگزیده‌ایم با قدم‌های محکم و استوارتر گام برداریم و خدمتگذاری کوچک برای هم میهنان عزیز خود باشیم .

پاداش ما استقبال دوستان و علاقمندان «انتشارات مرجان» می‌باشد که به این وسیله از همه‌ی شما سپاسگذاریم و تشکر می‌نمائیم. شاد و پیروز باشید.

ابولقاسم صدارت

سال های ازدست رفته

... و من حالا می فهمم
که زندگی چه فاجعه‌ی
بزرگیست! ...
که زندگی چه درد توان
فرسائست! ...
و فقط وجود یک همدم و
هم راز و هم زبان و هم
فکر، گرامیست که درد را
تحمل پذیر میکند! ..
من در هر حال و لحظه
پریشانم! ...

سال‌های از دست رفته

یکی از دوستانم در آخرین لحظه‌ی
حیاتش مرا به بالین خویش خواند
و دفتر خاطراتش را به من سپرد...
و با اندوهی بیکران از من خواست
تا تنها خاطره‌ی عشقی او را که
زندگیش را تباهی کشید، به صورت
داستان درآورم ...

نامه‌ی او در يك شب گرم تابستان به دستم رسید و وجودم
را دستخوش يك انقلاب عظیم کرد و برای اولین بار روحم تکان
خورد. آه خدایا این زن زیبا با چشم‌های افسونگر و پیکری نقص
و پیرایه‌اش چه قلب پرمهری داشت. سال‌ها او را در بوته‌ی آزمایش
گذاشتم، اما هر بار آبرو مندتر و سرافرازتر امتحانش را پس داد.
راستش من با همه‌ی عشق و محبتی که به او داشتم، دلم میخواست
که از زیر بار گران محبتش شانه خالی کنم، ولی هرگز موفق نشدم..
چون او «سیما» مظهر عشق و وفای انسانی بود. و محبتی عمیق
و ملکوتی داشت..

سال‌های از دست رفته

آه.. کاش مردم می‌گذاشتند و با حرف‌های بی‌وسر و ته و چنندش
آورشان و ادارم نمی‌کردند که پشت‌پا به آن سعادت دلپذیر به‌زمن.
یکی میگفت: «این زن سی سال دارد. تو نگاه بدطراوت
و زیبایی ظاهرش مکن.» و دیگری، میگفت: «او زن حيله‌گر و
مکاریه، حتماً نقشه‌ای دارد. آخر کدام زن سی‌ساله‌ی عاقل، عاشق
يك پسر بیست ساله میشود.»

منهم می‌ترسیدم و راستش فکر می‌کردم چطور ممکن است يك زن
جا افتاده‌ی ثروتمند تا این حد مهربان و وفادار و آتشین مزاج
باشد. وقتی با او روبرو می‌شدم احساس می‌کردم که هیپنوتیزم شده‌ام.
اگر در آن لحظه میگفت شریان‌هایت را قطع کن و به‌حیات خودت
خاتمه بده.. آه، با خوشحالی و غرور این کار را می‌کردم، اما او
این درخواست را از من نمی‌کرد و در عوض میگفت: «بهر روز» تو
دنیا‌ی منی.. عزیز منی.. خدای منی.. و من وحشت می‌کردم...
آنشب وقتی نامه‌اش را خواندم، بدنم را کرختی و وحشتناکی
فراگرفت. نگرانی‌خونم را از جریان می‌انداخت. دیگر حرارت
بیکران شب را احساس نکردم.. تازه فهمیدم که در این مدت
سه چهار سال، این زن نگون بخت چه زجری از دست من کشیده
است، خودم را ملامت کردم و بامشست به‌کلدی دیوانه‌ام که چون
يك کدوی مشبك هر آرازی تویش جا می‌گرفت کوبیدم.. او با خط
درهمی نوشته بود:

لاری کرمانشاهی

د انگار همان دم که پنجره‌ها را گشودم تارا یحیی بهشتی،
فضای غم‌بار کلبه‌ام را از گرد کسالت و ملالت پاک سازد، قلب
بی‌گناهم آگاه بود که انتظارم بی‌ثمر است..

چون نسیم به‌جای آنکه به روانم تازگی و شادایی بخشد،
خفقان آور بود.. درختان برگ‌نقره‌ای سپیدار، توی حیاط وسیع
می‌رقصیدند و به‌مهتاب و نسیم کرشمه میدادند .

من بانگرانی توی پنجره نشستم و فضای وسیع را کاویدم
و در اعماق تیره‌گی، چهره‌ی معصوم تو با همه‌ی جلال و جبروتش
جلوه‌گر گشت و من ملتهب و ناآرام سرافکندم .

برخاستم و به پنجره‌ی دیگر پناه بردم . خیابان خلوت
و سایه روشن برد. در قفسه‌ی کتاب‌هایم به کاوش پرداختم، کتابی
از «حجازی» یافتم. وحشت زده زمینش گذاشتم.. چرا؟ چون «ن
زیبا»ی «حجازی» نیستم، بلکه «سیمای توام! من مکار و حیل‌گر
نیستم! بلکه دل‌باخته و احياناً شکست خورده‌ام. آخر «بهر روز» من،
فکرش را بکن، مگر من سنگ خارا هستم که توان انتظار این همه
تحمل و شکیبائی را داری، البته من گناه‌کارم، چون اکنون از تو
سال‌ها بزرگترم ، وقتی برای اولین بار شیفته‌ات شدم، ده سال
اختلاف سن داشیم و اکنون که چهار سال از آن روزه می‌گذرد باز هم
ده سال و این سد هراس انگیز، برای همیشه بین من و تو جدائی
می‌افکند و هر قدر که زمان بگذرد، کریه‌تر می‌گردد، چون من در

سال‌های از دست رفته

ده سال آینده زنی با چهره و سیمائی شکسته می‌گردم، درحالی‌که تو مردی سرزنده و شادابی .

کتاب‌را ورق‌زدم، اما نتوانستم آنرا بخوانم، چون منتظر بودم.. کوشیدم تا بر التها بيم فائق آيم، اما نشد. از خودم پرسیدم: «آخر چرا انتظار چنین آشوبی در وجود انسان برپا میکند، که هر گاه در انتظار عزیزی به سر می‌برد، انکار دنیا به انتها رسیده است.» در اقامت به صدادرآمد، يك شادی گنگ و کوتاه وجودم را حرارت بخشید. شتابان در را گشودم. مادرم بود. گفت: «چرا تنها توی اتاقت نشسته‌ای؟»

گفتم: «منتظر او هستم.» واو به آرامی برگشت و رفت و من باز در چنگال انتظار ناشکیم زبون گشتم.. این انتظار به تلخی هجران بود .

تشنه‌ام بود، اما نتوانستم آب بخورم. شاید هم نخواستم، چون دلم نمی‌خواست حتی دقیقه‌ای را صرف کاری جز انتظار تو کنم.. ناچار نشستم و دفتر خاطراتم را ورق‌زدم. تو همیشه برای من مایه‌ی رنج و عذاب بودی، رنج و عذابی که من با همه‌ی شادی‌های جهان عوضش نمی‌کنم، من همیشه سبک سری و عهد شکنی‌های تورا بخشیده‌ام و این کار را با طیب خاطر انجام داده‌ام و در این لحظه‌ی انتظار هم درحالی‌که قلبم می‌شکند و شریان‌هایم منجمد می‌گردد تا می‌خواهم تورا متهم به بی‌وفائی کنم، تمام ذرات وجودم به صدادر می‌آید که: «نه.. نه او گرامی است.»

لاری کرمانشاهی

نسیم باگستاخی توی اتاق دوید و گلبرگی از شاخه‌ی گل
کذائی را که همیشه از دستم گرفته‌ای جدا کرد و روی دامنم
انداخت و من به تلخی دریافتم که تو نمی‌آئی .

یأس فضای اتاق را برایم خفقان آور ساخت. شتابان به حیاط
دویدم. با خود گفتم: «اینجا بهتر است. وقتی او بیاید زود ترمی بینمش»
اما تا پا به درون حیاط نهادم، نسیم شدت یافت، برگ‌ها بهم خورد
و مویه آغاز گشت. بار قلبم تکان خورد.. چون دین به تلخی دریافتم
که تو نمی‌آئی .

دیوانه‌ی دیوانه شدم. پاشدم و از توی کمد وارفته‌ام نیم بطر
ودکا در آوردم، نیم لیوانی نوشیدم و سپس به کنار پنجره رفتم. کوچه
خلوت بود و یک شبگرد چماق بدست پای دیوار چرت میزد و مرد
مستی از این دیوار به آن دیوار میخورد و آوازمی خواهد. شبگرد
همچنان در چرت بود، ظلمت فضا را اشباع کرده بود و چراغ‌های
کوچه نورشان به جایی نمی‌رسید، اما بهار و لطف بیکرانش را
میشد از فضا و در و دیوار و بود و نبود احساس کرد. با شتاب لباسم
را پوشیدم و از خانه به در زدم و مادرم پشت سرم فریاد زد: «پسره‌ی
بدبخت این موقع شبی کجا میری؟» من جواب ندادم.. توی کوچه
شبگرد چرت میزد و مردك مست آواز میخواند، منم دلم خواست
آواز بخوانم یا بهتر بگویم مرثیه بخوانم که حجب و حیای زائیده‌ی
تریت صوفیانه‌ی خانوادگی، منم کرد. يك وقت احساس کردم

سال‌های از دست رفته

که در حال دویدم. خودم را کنترل کردم، خیابان خلوت بود. از پله‌های کوچکی «دکتر ارسطو» پائین دویدم و «میدان شاه» هم خلوت‌تر بود، مردی به من تنه زد و من از او عذرخواهی کردم. مرد جاهل فحش داد و من اعتنا نکردم.

در خانه‌اش باز بود، با عجله به داخل دویدم. او تری سالن روی صندلی شکسته‌ای نشسته بود و من ندانستم و یا نتوانستم بفهمم که چرا صندلی شکسته‌ای را برای نشستن انتخاب کرده است. شاید فکر می‌کرد زنگش پایه و ستونی ندارد. رنگش به شدت پریده بود و لب‌هایش می‌لرزید، تا مرا دید سرش را بلند کرد و من به وضوح دیدم که گریسته است.

گفتم: «سیمای من..»

گفت: «بهروز... تو..»

گفتم: «سیمای چرا گریه کرده‌ای؟»

گفت: «من، کی گریه کرده‌ام!»

اشک گونه‌هایش را شسته بود و موهای سرش آشفته و پیریشان

بود. دستم را چنان فشرد که انگار کردم استخوان‌هایم می‌شکنند.

نگاهم کرد و سپس بی‌اختیار بغلم کرد و گریست.

گفتم: تو بیش از آنکه من فکر می‌کردم عزیز و گران‌بهایی.

بابی اعتنائی گفت: بدبختی من اینجاست که هرگز راست

نگفته‌ای..

لاری کرمانشاهی

گفتم: «سیما».

گفت: خاموش.

ومن خاموش شدم.

مادرش مثل يك روح مرموز از پله‌ها بالا آمد و خطاب
به من گفت:

تو آدم وحشی و بی‌وجدانی هستی، توقعات کمه و من ده
سال پیش این حقیقت را به سیما گفتم، ولی اونخواست قبول کند.
گفتم: حق با تو است.

گفت: آخر مرد دیوانه تو چرا حرفت بی‌قیمته، چرا لالی؟
مگر زنی بهتر و ایده‌آل‌تر از «سیما» گیرت میاد.

سیما خشمگین فریاد زد: مادر.. مادر.. برو استراحت کن.
و مادر بی‌تفاوت، انگار يك ماشین مکانیکی بود و سوییچش را
زدند، برگشت و از پله‌ها بالا رفت.

سیما سرش را روی سینه‌ی من گذاشت و گفت: «بهر روز» تو
از مادرم و من ناراحتی؟

گفتم: ابداً.

گفت: خوب خیالم راحت شد، ولی بدان هر قدر دلت می‌خواهد
بی‌اعتنا باش، مهم نیست. من هر قدر بیشتر انتظارت را بکشم بیشتر
از دیدارت لذت می‌برم.

ومن احساس کردم که اشک گرمش توی سینه‌ام میریزد،

سال‌های از دست رفته

اورا به خودم فشاردم، اوهم مرا به خودش فشرد. يك وقت احساس كردم كه منم دارم گريه ميكنم. اشك‌هايمان قاطی شد و نگاهمان درهم آميخت. «سيما» خندید و منم خندیدم.. گرام را روشن كردیم و باهم رقصیدیم. وقتی خسته شدیم روی تختخواب افتادیم. سينه‌ی برجسته و سپید سيما بالا و پائين ميکرد و منظره‌اش برای من لذت بخش بود، آه.. خدایا يك ساعت شايد هم بيشتري اين حال سر كردیم و در خلال اين مدت آنقدر همديگر را ماچ كردیم كه حوصله‌مان سر آمد. بعد برخاستیم و نشستیم و هر کدام يك ليوان شراب نوشیدیم و بعد چراغ را خاموش كردیم و شمع روشن نمودیم. چهره‌ی عجيب و سحرانگيز سيما در نور شمع جادویی زيبا بود و شراب رنگ آتشينش را بر گونه‌های قرمز پهن کرده بود، چشم‌هايمان از نگاه كردن بهم سیر نمی‌شدند و لب‌هايمان هم همچنين از بوسیدن هم. شمع نور ضعيفش را می‌پراکند و من در فکر بودم با خودم ميگفتم: «خدایا.. اين زن.. و.. آنهم يك زن ثروتمند و من يك كارگر...» اصلا باورم نمیشد آنچه را كه ميگويد حقيقت دارد. فكر ميكردم مرا سر كار گذاشته است، آخر چطور ممكن است موجودی كه هر آرزویی كند بلافاصله بر آورده ميشود اين چنين احساساتی و آتشين مزاج باشد آنهم در عشق كه اغنيا هرگز طعمش را نمی‌چشند. سيما دريافت كه من در فكرم. نيشگونم گرفت و من گازش گرفتم. گفت: كجا بودی؟ گفتم: همین جا، پيش تو.. گفت:

لاری کرمانشاهی

روح، فکرت کجا بود؟ گفتم: بازهم پیش تو.. اورنجیده خاطر سکوت کرد و منهم ساکت شدم، لختی به صورت مهتایش که درد آلود بود نگاه کردم و سپس لب‌هایش را که می‌لرزید، و آنگاه به چشم‌هایش که از محبت لبریز بود نگرین گفتم: راستش فکر می‌کردم که چرا باید یک زن ثروتمند اینقدر احساساتی باشد، احساسات از آن محرومان است، از آن ناتوانان و فقیران است، یک فرد غنی که هر چه بخواهد دارد، چه احتیاجی به تحمل درد احساسات دارد. سیما به تلخی خندید و گفت: همین ثروت بلای هستی من شده، بهروز قبول داشته باش، تا من تمام ثروتم را به یک لحظه‌ی مصاحبت تو به بخشم. گفتم: سیما تو هر ایام صوفیان گذشته‌ی ایران می‌اندازی. مثلاً بیاد آن شاعر سخاوتمندی که «سمرقند» و «بخارا» را به یک خال بخشید. سیما برافروخته فریاد زد: من آنچه را که می‌گویم نمی‌بخشم، بلکه با مفت میدهم و آنچه را که میدهم مال خودمه، گفتم: تواز کجا آوردی؟ فریاد زد: بهروز ساکت. و من ساکت شدم.

سیما سکوت را شکست و گفت: من به خودم تعلق دارم و به خودم و احساسات و امیالم بیشتر توجه دارم، بهروز فراموش نکن هفت سال است که به پایت می‌سوزم کافی نیست. شمع می‌سوختم و ماهم می‌سوختم!

ساعتی از نیمه شب گذشت و شبگردی سوت زد. شبگرد

سال‌های از دست رفته

دیگری از کوچی دیگر در جوا بش سوت کشید. بدمستی آواز کوچی بانگی خواند و ما گوش دادیم. سیما برخاست و از اتاق بیرون رفت. لحظه‌ای بعد بایک دسته گل رز که آتشین و پرطراوت بود برگشت. شمع نور می‌پراکند و من سیما را نگاه می‌کردم، سیما گل‌ها را بیرحمانه پریپر کرد و بر سر و روی من ریخت و من او را به سوی خودم کشیدم و کیسو و گردنش را بوئیدم، گفتم: بهروز شعر بگو. گفتم: من باشعر مخالفم. گفتم: میدانم که شعر دوست نداری، ولی تورا بخدا بگو، شعر ترجمان احساسات آتشین است. گفتم: احساسات آتشین هم مسخره است، حتی مسخره‌تر از شعر است! سیما رنجیده خاطر نگاهم کرد و گفت: احساسات آتشین از روح پاک و بی‌آلایش سرچشمه می‌گیرد. و من گفتم: از یک روح پژمرده و زبون بره‌یخیزد. سیما باناز گفت: تورا بخدا شعر بگو، برای من بگو، برای روح پژمرده و زبون من بگو. و ناگهان گریست و فریاد کشید و گفت: تو دیوانه‌ای، تو ناهردی، تو عهد شکن و بی‌ثباتی. او آن چنان خشمگین بود که به کلی عوض شد. دیگر از آن لوندی و طننازی چند لحظه پیش اثری نماند. وارفته و آشفته شد و پی در پی مرا متهم به عهد شکنی و ناهردی کرد. من ساکت نگاهش کردم و گفتم: سیما.. سیما محیط نامرده، مردمی که توی گوش دن هزار جور نوحه می‌خوانند نامردند. گفتم: چرا آن مردم، آن ناصحین با خدا نیامدند و به من نگفتند که دل به یک بچه نیاز.. چرا مرا نصیحت

لاری کرمانشاهی

نکردند. من عصبانی شدم و از این که در جیب و معشوقم مرا بچه میخواند به غیرتم برخورد. پاشدم و خواستم کنم را به پوشم و بروم اما او.. آن موجود مهربان باز روی پایم افتاد و من از خر شیطان پیاده شدم. باز هر کدام یک لیوان شراب سر کشیدیم. این بار با تفاهم بیشتری رو بروی هم نشستیم. روی میز شمع می سوخت و گلابرنگ های رز پراکنده بودند. سیما برخاست و قاب عکس زرینی از توی کمد در آورد و روی میز کنار شمع گذاشت و من وقتی قاب عکس را نگاه کردم منقلب شدم. من و سیما را در اولین روز آشنائیمان میان سبزه های «هراد حاصل» نشان میداد.

سیما گفت: بهروز تصدیق کن که روزی که من دیوانه و دلباخته شدم تو بچه بودی. گفتم: من بیست سال داشتم. گفت: ولی من سی سال داشتم و اگر طبق نظام جامعه‌ی ننگ باری که ما توش زندگی میکنیم حساب کنیم، من همسال مادر توأم. جامعه‌ای که دختر هشت ساله به خانه شوهر می رود و اگر طبیعت هم یک اشتباه کوچک کند و دختر ده ساله پسر به دنیا بیاورد میشه، گفت که، مادر سی ساله و پسر بیست ساله. مسئله‌ی مهمی نیست و حالا من سی و هفت سال دارم و تو بیست و هفت سال، من عهدشباب را پشت سر میگذارم و تو تازه پا به آن مینهی. گفتم: ولی تو مثل قالی کاشان هر قدر پا بخوری قیمتی تر میشوی. گفت: تعارف نکن، زن در فاصله‌ی سی و چهل روبه پڑمردگی میرود.. گفتم: اشتباه میکنی، زن مثل شراب است و کهنه اش

سال‌های از دست رفته

لذت بیشتری دارد، سیما خوشحال شد و سینه‌ام را گاز گرفت .
صبح ساعت ده به‌شرفتم. ساعت شروع کارش کت هفت صبح بود
و این صدمین بار بود که من غیبت می‌کردم. دم ظهر برگه اخراجم
را دریافت کردم و عصبانی و سرخورده به‌خانه آمدم. خواستم بدسر
وقت سیما بروم، ولی از لجی که توی دلم بود، نشستم تا از او خبری
بشود، اما هر قدر درپایش چرت زدم، اصلاً تلفن بصدا درنیامد. اگر
در گذشته دوستانم تلفن می‌کردند، آن روز آنها هم خواب ماندند.
سینه‌ام می‌خواست بترکد. بی‌اختیار گریه کردم. پاشدم و قاب عکس
سیما را روی میزم گذاشتم و نیم‌بטר و دکاهم از توی یخدان در آوردم.
لیوانی سرکشیدم. ودکا سرد بود و دندانم درد گرفت. سیما توی
عکس می‌خندید و انگشتان ظریفش را زیر چانه‌اش زده بود و یک
شاخه گل رز توی دستش بود. با سماجت نگاه می‌کرد و شاید می‌پرسید:
«من خوشگلم یا این گل رز...» آه خدایا کدام صاحب‌دل می‌توانست
بگوید رز از تو خوشگل‌تر است، این زن لوند و افسونگر مرا که
دشمن شماره یک صوفی‌گری بودم، صوفی کرده بود و مرا که سعدی
و حافظ را طرد کردم، به‌مریدی آنها می‌کشید... تصمیم گرفتم
به‌پیش بروم و روی پاهایش بیفتم و برای همیشه در کنارش بمانم.
ودکا که بزرگترین انگیزنده‌ی تهور است، به‌من نهیب زد، خواستم
کت‌م را به‌پوشم که یک دفعه در حیات بازشد و عمه «سوسن» و عمو
«رضا» با ده پانزده تا بیچه‌های پوست‌روکنده‌شان به حیات یورش

لاری کرمانشاهی

آوردند، عمورضا و عمه سوسن بی تعارف به اتاق من چپیدند... و من احساس کردم که چندشم می‌شود. بازم پای این فضول‌ها توی خانه‌ی ما باز شد... عمورضا تا چشمش به نیم بطری ودکا افتاد خندید و گفت: «بهروز» مثلیک شاعر زندگی میکنه... من اجباراً تبسم کردم و عمورضا لیوانی پر کرد و سر کشید، عمه سوسن تا چشمش به قاب عکس و سیمای هوس‌انگیز «سیماء» افتاد فریاد زد: بازم این زنک‌های بی‌پدر و مادر... آخه بهروز تو تا کی سر عقل نمیایی... گفتم: عمه بس است، من از همه‌ی شما خسته شدم. فریاد زد: چرا از این زنک‌های جنده خسته نشدی؟ فریاد زد: بسه، بازم پایتان توی این خراب شده و اشد... عمه سوسن قهر کرد و به اتاق دیگر رفت و عمورضا یکه لیوان دیگر ودکا نوشید و مست شد و گفت: بهروز روزگاری من عاشق یکه زن یهودی بودم، پدرم دراومد، او نقدر تیر گوشم خونده بودن «یهودی نجسه» که من وقتی می‌خواستم لب‌های چون برگ گل اون زن رو ماچ بکنم دچار یکه حالت بدی می‌شدم، انگار می‌کردم که یکه زن جادوگر، مثلاً مادر فولادزری افسانه‌ی امیر ارسلان و عقم می‌گرفت. حالا دستگیرم شده که آدم خری بودم... آه... چه بود... یه تیکه جواهر بود... یه زن بود. عمو رضا سیکاری آتش زد و گفت: زن مـ وجود مقدسیه... موجود عزیز و دوست داشتنیه... لیوانش را به من تعارف کرد و من نصف محتوایش را سر کشیدم. «عمورضا» گفت: زن... «بهروز» خیال

سال‌های از دست رفته

نکن که هر جنس مؤنثی زنه... نه.. زن يك موجود استثنائیه.. زن موجودیه که تمام وجودش لذته.. روحی‌یه که شجاعت می‌آفرینه. زندگی خلق میکنه و جسمی‌یه که تازه‌تر از گله و خوشبو تر از عطر و دل‌انگیز تر از نسیمه... من از استدلال عمورضا خوشم آمد. گفتم: بله، زن يك موجود استثنائیه... و عمورضا گفت: «سیمای تو، استثنائی‌تر از همه‌ی اینهاست.. و به خاطر همینکه این زن‌های پك‌پوسیده و نازن، ازش بدشان می‌آید.

ناگهان احساس کردم که دیوانه میشوم و قلبم از کار می‌افتد. پاشدم و با عجله کتم را پوشیدم. «عمورضا، خندید و «عمه سوسن» نفرینم کرد. کوچه از بچه‌های ریز و درشت موج می‌زد و بستنی فروش عربده می‌کشید، همه‌ی مردمی که توی کوچه و خیابان مرا دیدند احساس کردند که وضع عادی نیست. وقتی به خانه‌ی «سیمای» رسیدم از پنجره‌ی خانه‌اش که به کوچه باز میشد صدای «حیهیرا» را شنیدم:

«یاغم عشق او از سرم کن بدر یا که صبرم عطا کن»
«سیمای» توی حیاط روی چهارپایه‌ی کوچک نشسته بود و غرق فکر بود، موهایش ژولیده و رنگش سپید بود و گرام توی اتاق جنجال میکرد. با شنیدن صدای پای من سرش را بلند نمود و لحظه‌ای نگاهم کرد. شانهایش را گرفتم و گفتم: عزیزم نگاهم کن تا بگویم فرشته‌ای، سرش را بلند کرد و بی آنکه کلامی بر زبان

لاری کرمانشاهی

آورد، يك شاخه گل خشك و پلاسیده به دستم داد. اشك از گوشه‌ی چشم بر گونه‌هایش می‌غلطید و از گونه بردست‌های تلخ‌ریش می‌افتاد. من او را نگاه کردم، اما او نگاهم نکرد..

با عصبانیت گفتم : آخر سیما ...

و او نگذاشت حرفم را تمام کنم. گفت: تو نا بودم کردی !

گفتم : از شرکت اخراج کردند .

بی آنکه متعجب یا ناراحت شود ، فریاد زد : فکر میکنی

چه چیزی را از دست داده‌ای ؟

گفتم : موقعیتم را ..

گفت: تو موقعیت و هر چه را که در آن هست از نقطه‌ی نظر

مادیات ارزیابی می‌کنی ، حتی عشق و احساسات را ، تو همیشه

نسبت به عشق و احساس بی‌اعتنا بودی.

من گفتم: اینطور نیست .

و او فریاد زد: غیر از این نیست .

به آرامی لب‌هایش را بوسیدم، لبانش یخ بسته بود و از آن

حرارت و گرمی همیشه‌گی خبری نبود. فریاد زد: «سیما» چرا ؟

و او باز فریاد زد: منم می‌خواهم! احساسات را کنار بگذارم.

من وحشت کردم . تازه می‌فهمیدم که عشق «سیما» برای

من به منزله‌ی مرفین است. حالا که او سرد شد، است، من نیز باید

بمیرم... بیچاره من، چه دیر حقیقت را دریافتم..

سال‌های از دست رفته

«سیما» درماندگی ورنج درون مرا دریافت . دستپاچه از جای جهید و در آغوشم کشید .

بازگم‌ها از وجودم فرار کردند، اما این احساس که بدون «سیما» زندگی من به انتها میرسد در درونم باقی ماند .

من دیگر از «سیما» جدا نشدم.. آه، خدایا چه روزها و ساعات خوشی بر ما گذشت. شب و روز، حتی يك دقیقه از هم دور نمی‌شدیم و جالب اینست که روز به روز بر محبت و التهاب ما افزوده می‌گشت تا جایی که هر گاه لب برب لب هم می‌نهادیم به حال اغماز می‌افتادیم. من گاهی خصوصاً در ریخوابی شب‌ها که لوستر سقف را نگاه می‌کردم، از خودم می‌پرسیدم: «آیا منم تابع احساسات شده‌ام.. منم.. آه خدایا، ه‌اشرقی‌ها خصوصاً ایرانی‌ها در پنجه‌ی هولناک احساس تند و صوفیانه چه زبونیم. من کجا و دل‌باخته‌گی که چون مرفین بر روح و بیکرم اثر گذارده کجا؟»

تلاش‌پی‌گیر دوستان نادان و فامیل خود پرستم برای جدائی من از «سیما» به جایی نرسید. در عرض يك سال ما برابر يك صد سال عمر خوش بودیم . هر گزیادم نمی‌رود، روزی به اتفاق عازم تهران شدیم. تابستان بر سرزمین ما گرد زرین پاشیده بود.. من و «سیما» چنان تنگ هم نشسته بودیم که هر کس می‌دید دست‌خوش هیجان می‌گشت . حتی اگر بی‌احساس‌ترین فرد می‌بود . اتوبوس پیچ و خم‌ها و پستی و بلندی‌ها را طی می‌کرد .

لاری کرمانشاهی

مسافران با چهره‌های ج. ربه‌جورشان ما را نگاه مینکردند. مردها به‌من غبطه می‌خوردند و زن‌ها به‌سیما حسودیشان می‌شد. به «اسدآباد» رسیدیم. پیش از هر چیز بستان زیبا و پرگلی از ما استقبال کرد. آنگاه تا کستان‌های متعدد لب‌خند زدند. چند دختر پیراهن گلی توی تا کستان سرگرم کار بودند و مردهای آفتاب سوخته روی خرمن کوب‌ها آواز می‌خواندند. دسته‌ای کبوتر در پرواز بود و من به یاد میخانه‌ی «گالوست» و شراب مستی‌انگیزش افتادم. «سیما» گفت: «بهوروز» بچه فکر میکنی؟ گفتم: به دنیا با زیبایی‌هایش... نیشگونم گرفت و گفت: داری احساساتی میشی... من خندیدم، او هم خندید... گفتم: من از وقتی که خودم را شناختم زیبا پرست بودم. «سیما» نگاهم کرد... منم چشم توی چشمش دوختم... او جادو شد و چشمش بی‌حرکت ماند. گفتم: زمانی که تو آموزگاری خوشگل بودی، عاشقت بودم، تا امروز که آموزگار عشق من شده‌ای... «سیما» کیف کرد و بی‌اختیار جینگ کوتاهی کشید و بدون توجه به مسافرین سرش را روی سینه‌ام گذاشت و گریست. مسافرین مثل طلبکارها نگاهمان کردند و زن‌های چادرسیاه مثل کلاغ سیاه قرقر کردند و مردهای مفنگی و محروم، مسخره‌آمیز براندازمان نمودند. من به گوش خودم شنیدم که یکی گفت: «هر دو تا شان دیوانه‌اند»، و یکی گفت: «من زنه‌رومی‌شناسم». ثروت دیوانه‌اش کرده... و پیرمردی گفت: «پسره‌رو من

سال‌های از دست رفته

می‌شناسم.. نوهی «حسنعلی آهنگره» و باباشم آهنگر بود، ولی خودش هرزه و بی‌کارس..» (در صورتیکه من از هفت سالگی به بعد کار کرده بودم..). راننده مرد غول‌پیکری بود. از توی آئینه نگاهمان کرد و لبخند شیرینی لب‌های ضخیمش را زینت داد.. «سیمما» گفت: همه نگاهمان میکنند. گفتم: تقصیر تو بود «سیمما» بازخندید و گفت: باشد.. همه باید بدانند که من دیوانه‌ی تو شدم. فضول‌ها شنیدند و به من حسودی‌شان شد.

هرچه زمان بر عشق ما می‌گذشت هر دوی ما عاشق‌تر می‌شدیم و سیمای متلون المزاج زمانی يك پارچه شور و احساس می‌شد و گاهی مأیوس و ناامید. زمانی هلهله‌ی شادی و نشاطش گوش فلک را کرمی کرد. آواز می‌خواند، می‌رقصید. گاهی شب و روز فکر می‌کرد و ساعت‌ها می‌گریست و من که طاقت گریه‌اش را نداشتم، قلبم آنچنان فشرده می‌شد که انگار پنجه‌ای پر قدرت فشارش می‌دهد. غم وجودم را احاطه می‌کرد و به صورت اشک بر گونه‌هایم می‌غلطید... عشق ما نسیم زندگی بخشی بود که گاهی ملایم و دل‌انگیز می‌وزید و ما را به رقص و امید داشت و زمانی شدت میافت و مویه آغاز می‌شد.

«آه که از پریشانی چه پریشان می‌نویسم. یاد زنی.. فرشته‌ای.. ملکه‌ای.. که خداوند هر قرن یکی به دنیا می‌فرستد، پریشانم کرده است... زنی که مرا غرق گلبرگ‌های آتشین رز

لاری کرمانشاهی

میکرد... زنی که هر سحر گاه مرا با عطر گل‌های یاس از خواب بیدار میکرد... و زنی که مرا در بستر گلبرگ‌های رز می‌خواست بیدار کند... زنی که مرا متقاعد ساخت که احساس، یک ودیعه‌ی طبیعی است در وجود انسان... زنی که مرا از یک زندگی خشک و مقرراتی به دنیای محبت و احساس و عشق کشید... هر بهار و تابستانی که بر عشق ما می‌گذشت، وجود و روح ماداغ ترمی گشت و هر پائیز و زمستانی که سپری می‌شد، دنیای ما زیباتر می‌گشت...»

سال هزار و سیصد و چهل پنج، بهار با زیبایی و سکوت بیکرانش به شهر ما باز آمد. بهاری که شاید هر قرن یکبار ظهور میکند... بهاری که با خودش زیبایی... طراوت عشق و احساسات آتشین ارمنان می‌آورد. من و «سیمما» روی فرش کف اتاق خوابیده بودیم و «سیمما» کتابی از «بزرگ علوی» مطالعه می‌کرد و من به موسیقی گوش میدادم. «ویگن» می‌خواند: «روزی من و تو ای جان همچون کبوترها... سر مینهادیم با هم در بستر پرها... پر گشاده هم‌ره مرغان خوش آواز... که به کوهستان و گه به صحرا در پرواز... جلوه‌ی زندگی را در چشم هم می‌دیدیم...»

«سیمما» کتاب را تا کرد و زمین گذاشت، غلطید و روی سینه‌ی من افتاد و با انگشت ظریف و زیبایش گونه‌های داغم را لمس کرد و گفت: این ترانه برای من و تو ساخته شده..

گفتم: اما این ترانه مصداقی از زمان حال ماست.

سال‌های از دست رفته

گفت: خدا کند همیشه برای ما مصداقی از زمان حالمان باشد .

و باز غلطید و کتاب را برداشت و شروع به مطالعه کرد و
من باز به موسیقی گوش دادم :

« اکنون از هم روگردانیم... »

« نه من، نه تو، نمیدانیم... »

« چون شد که آشنا گشتیم... »

« روز دیگر جدا گشیم... »

« سیما » هر اسان از جای پرید، گرام را خاموش کرد و گفت:

آخرش وحشتناکه... آخرش وحشتناکه .

من گفتم: آری وحشتناکه .

« سیما » کتاب را با عصبانیت روی میز انداخت و به آرامی

در کنارم نشست و گفت : « بهروز » شعر بگو..

گفتم : من شاعر نیستم.. من نمی‌توانم شعر بگویم. اصلاً از

شعر خوشم نمی‌آید.

گفت: حتی اگر برای یکبار هم شده به خاطر من شعر بگو.

گفتم: پاشو راه برو، تا من دستخوش احساس بشوم... او

پاشد و راه رفت. هر قدر نگاهش کردم تالاقل يك عضو از اعضایش

را به عنوان بهترین برگزینم نشد. او « و نوس » بود.. گیسوان طبیعی

ورنگ نشده اش، سینه و گردن زیبایش یا کمر تنگ و ران‌های

لاری کرمانشاهی

از مرمر تراشیده و چشم و لب‌های اغوا کننده‌اش... کدام را...
عاقبت ساق‌هایش را برگزیدم و گفتم: کاغذ و مداد بیاور..

او اطاعت کرد و من يك بيت شعر با هزارجان‌کندن و خط
خطی ساختن کاغذ ساختم. «سیمما» در خلال این مدت روی رادیو
گرام نشسته و مشتاق براندازم می‌کرد. وقتی سرم را از روی
صفحه‌ی کاغذ برداشتم، خندان گفتم: چیزی شد؟

گفتم: شعر مزخرفه. من از شعر بدم می‌آید..
گفت: ولی من می‌خوام تو اگر برای یکبار و يك بيت هم
شده شعر بگوئی، البته برای من.

و من گفتم: الهام بخش من در نوشتن توئی، خواه شعر
و خواه نثر. با خوشحالی گفتم: به خوانش. و من باطمینان شعر
را که ساخته بودم خواندم:

« از ساق سیمینت نظر حسودان دور باد »

« آنکه به هرزه‌گی نکرد بر آن کور باد »

«سیمما» فریادی از خوشحالی کشید و به گردنم آویخت و گفت:
شعر ناپخته و ناپزی بود، ولی من خوشم آمد. برای من زیبا بود.
ماه بود..

من نالیدم: آه سیمما... سیمای عزیزم.

اوساکت نگاهم کرد و یکهو گفتم: پاشو به صحرا بزنیم.
گفتم: حالشو ندارم.

سال‌های از دست رفته

خندان گفت: من حالت میارم.

نم‌نم باران جاده را خیس کرده بود، ولی آفتاب می‌درخشید و ابرها فرار می‌کردند و «پراو» آن‌ها را به سوی خودش می‌کشید. سیما پای ظریفش را روی پدال گاز فشار میداد و کفشش بر کف اتوموبیل به هوا می‌پرید. گفت: سیما بگذار من پشت رل بنشینم. گفت: نه... لااقل بگذار ساعتی به این خیال که تو در فرمان منی، خوش باشم.

گفتم: ولی ما دو موجود آزادیم که آزادانه همدیگر را دوست داریم.

گفت: نه... نکو... آزادی توی این محیط مفهومی ندارد. «طاق بستان» خلوت بود. فقط نسیم می‌وزید و درختان می‌رقصیدند و کشتزارها موج می‌زدند. سیما اتوموبیل را از کوره راهی به «باغ ابریشم» هدایت کرد. از اتوموبیل پیاده شدیم. هر دوی ما متفکر و پریشان بودیم، شاید به آن جهت پریشان بودیم که عشقمان پریشان بود... یا بهتر بگویم مشت‌پریشانی بود. کنار چشمه‌ی کوچکی نشستیم. سیما پیراهنی از چیت گلدار به تن داشت و عینک تیره‌ای روی چشمش بود. من عینکش را برداشتم و نوک بینیش را ماچ کردم. او خندید و گوشم را گاز گرفت. چشمه‌ی کوچک می‌جوشید و به راهش ادامه می‌داد و وقتی که به نهر بزرگ می‌پیوست موجودیتش را از دست می‌داد. سیما

لاری کرمانشاهی

نیشگونم گرفت وگفت: خوب.. ازساق سیه‌بینم نظر حسودان دور
باد.. آنکه بر آن به‌عرزگی نکرده کور باد..
آنکاه خندید وگفت: یعنی تو هرگز به‌عرزگی نگاهشان
نکردی..

گفتم: مگر کسی به آنچه که به‌خودش تعلق دارد...
خندید و بادوانکشت ظریفش لب‌هایم را به‌هم دوخت وگفت:
آه چه‌جنسی هستی. هرگز برای حرف وانمی‌مانی...
من گفتم: سیما دلم می‌خواهد يك آهنگ جالب بشنوم،
یعنی برای این لحظه اقتضاء میکند.

سیما باخوشحالی پاشد و گرام اتوموبیل را روشن کرد و يك
صفحه‌ی ارمنی گذاشت. موزیک آرام و نشاط انگیز، ما را به‌وجود
آورد. سیما گفت: «بهر روز» توجه آهنگ و ترانه‌ای دوست‌داری؟
و دوباره خندان گفت: مرا باش که بعد از سال‌ها تازه این موضوع
را با تو در میان می‌گذارم.

گفتم: من ترانه و آهنگی را دوست دارم که حکایتی از
قهرمانی‌ها و حماسه‌ای از جانبازی‌های بشر باشد.
سیما گفت: تو عجب فکر میکنی.

گفتم: دلم میخواهد مثل يك بشر آزاد فکر کنم. بشری که
به‌مرفین مذاهب و سنت‌ها معتاد نشده باشد. بشری که احساسات
بشریش آلوده نگشته باشد.

سال‌های از دست رفته

«سیما» با خوشحالی خندید و دستم را فشار داد و من به وجد آمدم. سیما با چابکی از جا جهید و از توی اتوموبیل يك پاكٲ سبكار و نيم بٲر كنيك آورد. صفحه تمام شد و گرام خاموش گرديد. در اتوموبيل را بستيم و شيب چمن زار را گرفته به سوي «مراد حاصل» به راه افتاديم. سبزها و گلها و خارها، ساق‌هاي سيمين سيما را مي بوسيدند و من نگاه مي كردم. سيما زيباتر شده بود و از فرط شادي مي رقصيد..

يك اتوموبيل سواري از «سرخه ليز ۵»: با سرعت سر رسيد. سيما گفت: ده پانزده تا مرد مست تويش چپيده اند. من گفتم: اين هم نشاني ديگر از محروميت مزمن جامعه‌ي ماست كه افراد دوست دارند فقط با هم جنس‌هايشان باشند.

اتوموبيل مست‌ها با اتوموبيل سيما برخورد كرد و كلگير جلويش را داغون كرد. مست‌ها با عجله اتوموبيلشان را عقب جلو نموده فرار كردند. من به سختي بر آشفتم و سيما خندان گفت: روزمان را خراب نكن، شكه شد، فدای سرت.

من گفتم: چرا بايد بشود؟

و سيما با عصبانيتي مهر آلود فریاد زد: کمتر نق بزن.. بگذار پيش از اينكه امروز هم بگذرد ما تمعي بر گيريم. من ساكت شدم و سيما گفت: «بهر روز» ازم دلخورد شدی؟ اين سوال ديگر گونم كرد. بغلش كردم و گفتم: تو آيت

لاری، کرمانشاهی

لطف خدائی: مگر میشود که از تو دلخور بشوم. سیما گفت: ما اگر بخواهیم می‌توانیم دنیا را همیشه برای خودمان بهشت کنیم.

گفتم: همچنان که تا کنون این کار را کردیم. سیما فریاد زد: پس تا کنون به تو هم خوش گذشته است؟..

توی سبزه‌ها لمیدیم. يك زن «طاق بستانی» باوقار خاصی از کنار ما گذشت و عارش شد نگاهمان کند. سیما به او اشاره کرد و گفت: باهمی تنگ دستی و بی‌سوادیش چه شعوری دارد، ککشن هم نگزید...

گفتم: مگر چه چیز خارق‌العاده‌ای دید؟

گفت: خارق‌العاده‌تر از این چه می‌شود دید. توی محیطی که تنها باهم بودن زن و مرد از عجایب است!...

من توی فکر بودم که سیما گفت: باز به چه فکر میکنی؟

گفتم: به این که آینده‌ی ما چه می‌شود.

گفت: می‌خواهی چه بشود؟

گفتم: نمیدانم، چیزی از آینده درك نمی‌کنم.

او خندید و گفت:

ما وهمی ما که در محیط، یا بهتر بگویم جامعه‌ی عقب

نگه‌داشته شده زندگی می‌کنیم، تابع زمانیم. زمان ما را به دلخواه

خودش پیش می‌برد... بعد آهی کشید و گفت:

تاخواست زمان چه باشد.

سال‌های از دست رفته

فریاد زدم : آخر ما چرا نباید زمان را مقهور خودمان

سازیم ؟

«سیما» خندید و گفت: دلیلش ساده است، چون در جامعه‌ی

جامانده زندگی می‌کنیم .

هر دو ساکت شدیم و «سیما» سکوت را شکست و گفت :

چرا روزمان را خراب می‌کنی ؟ من جواب ندادم. نسیم به دلخواه

ما می‌وزید. شقایق‌ها می‌رقصیدند. کشتزار لوبیا باغ‌رور خاصی

جلوه‌گری می‌کرد. مزرعه‌ی گندم موج می‌زد...

«سیما» دوتا سیگار روشن کرد، یکی به من داد و یکی را

خودش به لب گذاشت. ماچنان در انبوه ساقه‌های گندم غرق بودیم

که جوانب را نمی‌دیدیم. «سیما» گفت : یادم رفته یخ بیاورم .

کنیاك گرمه.. خاست برخیزد، گفتم نه... من می‌روم .

«سیما» مشتاق نگاهم کرد. من رفتم یخ آوردم. همان جرعه‌ی

اول کنیاك روی هر دوی ما اثر گذاشت . من با لحن مرتعشی

گفتم : سیما...

کمی منتظر ماند تا من حرف بزنم. سکوتم او را به هیجان

آورد و گفت: جان سیما ، چه می‌خواهی بگو ؟

گفتم: چگونه باهم ازدواج کنیم ؟

سیما ابتدا وحشت کرد و گفت: ازدواج!... و بعد با خوشحالی

به گردنم آویخت و گفت : راست می‌گی ؟

لاری کرمانشاهی

گفتم: بله...

دوباره وحشت کرد و گفت: نه... درست نیست. ما ده سال...
من فریاد زدم: بهتره که این ده سال لعنتی را فراموش
کنیم. خوب.. چکار کنم که ده سال...
وسیم فریاد زد: خودش يك عمره...
کمی دیگر که کنیاك خوردیم به وجد آمدیم. «سیمما» گفت:
در این باره باهم حرف می زنیم. عاقبت نیم بطر کنیاك تمام شد
وماشنگول گشتیم!

شیشه‌ی خالی کنیاك را به شاخه‌ی درختی آویختیم و رویش
شرط بندی کردیم و بعد به نوبه شروع به سنگ پرانی نمودیم.
در نوبت پنجم من شیشه را شکستم و فریاد زدم: باختی.. باختی...
سیمما خندان گفت: من خیلی وقته به تو باختم..
آنگاه شیب چمن زار را گرفته و شروع به دویدن کردیم.
من با سرعت بیشتری دویدم و در کنار نهر آب ایستادم. «سیمما»
فاصله‌ی زیادی بامن داشت و موهایش را باد توی صورتش ریخته
بود و دامن پیراهنش گاهی به ساق‌هایش می پیچید و زمانی باز میشد.
من کفش‌هایم را از پای در آوردم و از نهر آب گذشتم. «سیمما» هم
همین کار را کرد، اما جرأت نکرد و در وسط نهر ماند و من به کمکش
شتافتم و گفتم: بازم که باختی. «سیمما» خندید و حرفی نزد.
روی سبزه‌ها نشستیم و باز ناخود آگاه به فکر فرو رفتیم

سال‌های از دست رفته

و باز پریشان شدیم. من در آن حال نمیدانستم «سیما» بچه فکر می‌کند، اما خودم به آینده‌ی مبهم و تاریکی که درپیش داشتیم می‌اندیشیدم و از اینکه به «سیما» پیشنهاد ازدواج کردم، پشیمان بودم. باخودم گفتم: «فردا پس فردا همه می‌گویند که به خاطر ثروتش با او ازدواج کرده‌ام و «سیما» هم روزی این‌طور فکر می‌کند و با حساسیت بی‌کرائش روزگار خود و من را سیاه می‌کند.» عاقبت «سیما» سکوت را شکست و گفت: تو می‌گی ازدواج عشقمان را زایل نمی‌کند؟

و من دریافتم که او هم در گردابی عجیب است و پا میزند. لختی ساکت ماندم و گفتم: بهتره کمی صبر کنیم و کمی فکر کنیم. «سیما» بغض‌آلود فریاد زد: تا کی صبر کنیم. در این مدت هم من تو را درک کردم و هم تو مرا.

و بعد بی‌اختیار خندید و گفت: اون وقت بچه‌دار میشیم.. و بچه‌های مامانی دور و برمان را می‌گیرند... اما خیلی زود درونش متلاطم گشت و گفت: نه... نه، دیگه دیر شده. بعد رویش را بر گردانید و گفت: کار غلطیه، اگر عمری باقی بماند وقتی دخترم بیست ساله بشود، مادرش شصت سالشه.. شاید اصلاً قبول نکند که با من در اجتماع ظاهر بشود.

گفتم: «سیما» بازم که داری ساعت خوش‌شان را خراب می‌کنی...

لاری کرمانشاهی

فریاد زد : آخر این ماعلت ناپایدار چهارزشی دارند ،
آخرما تابه کی قایم باشک بازی کنیم . من سکوت کردم و اوهم
ساکت شد..

وقتی به سوی اتوموبیل برگشتیم ، هر دوی ماساکت بودیم ،
فقط گاهی دست همدیگر را می فشردیم و شاید این کار را به طور
ناخود آگاه می کردیم و شاید درون متلاطم ما انگیزه ی این عمل
می شد . دسته ای گل محمدی چیدیم و دست های ظریف «سیما» را
خار ریش کرد..

این بار من پشت فرمان اتوموبیل نشستم و تا به پل «قره سو»
رسیدیم ، هیچکدام حرفی نزدیم . کنار پل اتوموبیل را نگهداشتم .
پیاده شدیم و تکیه به نرده ی پل داده امواج آب رودخانه را نگاه
کردیم . «قره سو» کف آلود و علطان پیش میرفت تا به دستی که
همیشه انتظارش را می کشد به پیوندد . من بسته ی سیکار را
در آوردم . تنها يك سیکار تویش بود و آن را هم به «سیما» دادم .
«سیما» آنرا بایی اعتنائی گرفت و به لب گذاشت و من جعبه ی خالی
را توی رودخانه انداختم . جعبه ی خالی همراه امواج گل آلود
به راه افتاد و «سیما» اشاره به آن گفت :

– ما هم در برابر سر نوشت قهارمان به آن جعبه ی تهی و
بی ارزش می مانیم .

گفتم : سیما حالت خوب نیست ؟

سال‌های از دست رفته

او سیگارش را توی رودخانه انداخت و گفت: حالم خوبه...
گفتم: از من دلخور شدی؟
دستم را گرفت و گفت: من از تو دلخور نیستم. فقط... فقط
بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم که تو چرا از زندگی بامن می‌ترسی.
من بی‌اختیار فریاد زدم: سیما اشتباه نکن. این توئی که
می‌ترسی. تو همیشه می‌گوئی که ده سال...
«سیما» با يك حالت معصومانه گفت: پس فردا ازدواج
بکنیم. هین فردا.
گفتم: قبول دارم، اما...
سیما با دلخوری گفت: اما چه؟
گفتم: قبول دارم. منت دارم، اما... روزی فکر نکنی
که به خاطر ثروت این کار را کرده‌ام.
گفت: من تمام ثروتم را به يك مؤسسه‌ی خیریه می‌بخشم.
بعد دوتائی کار می‌کنیم و زندگی سعادت‌بارتری را آغاز
می‌نمائیم.
سیما عاشقانه دستم را فشار داد و منم دست او را فشردم
و قرار گذاشتیم که فردا بدون سروصدا ازدواج کنیم. و باز هم غم‌واندوه
دست از سرمان برداشت و باز خوشحال و شنگول شدیم و هزار جور
نقشه برای آینده و حال طرح کردیم و هزار قرار و مدار باهم
گذاشتیم.

لاری کرمانشاهی

در کرانه‌ی «قره‌سو» به گردش پرداختم. چند مرد ماهی‌گیر تورشان را توی رودخانه انداخته و سیگار می‌کشیدند و زن‌های ژنده‌پوش پشم می‌شستند. ماهی‌گیرها به ما اعتنائی نکردند، اما زن‌های بینوا کجکی نگاهمان کردند... عاقبت به‌چند مرد هرزه رسیدیم که توی سبزه‌ها عرق می‌خوردند. با جلف‌گری خاصی بهم‌ایما و اشاره کردند و برای ما پوست‌خیار انداختند، ما... متناکر کردیم و کنار رودخانه نشستیم و من سال‌های شیرین و پراضطرابی را که پشت‌سر گذاشته بودیم بیاد آوردم و ماجرای عجیب‌خودم و «سیما» را توی ذهنم زنده ساختم. «سیما» دختری هفده ساله بود که تازه آموزگار شده و من پسر بچه‌ای شیطان و بد ترکیب بودم که در کلاس اول درس می‌خواندم و «سیما» همیشه به‌خاطر شیطنت‌هایم از من دلخور بود. به یاد آوردم روزی روبان دختری را که در کنارم نشسته بود با تیغ خود تراش بریدم. عصبانیت چهره‌ی ملیح و دخترانه‌ی «سیما» را متشنج کرد و مداد لای انگشت‌هایم گذاشت و فشارش داد. من از درد فریاد کشیدم و فریاد من باعث وحشت «سیما» شد و از آن روز بیشتر با من مدارا می‌کرد و به‌یادم آمد که وقت امتحان کلاس ششم باز «سیما» ممتحن ما بود. تا مرا دید به‌خاطر آورد که من مدت چهار سال شاگرد او بوده‌ام. خنده‌ای کرد و گفت: به‌به «بهر روز» خان... خوب... خوب اخلاقت را اصلاح کرده‌ای؟

سال‌های از دست رفته

من شرم‌زده سر به زیر انداختم و «سیما» از کنارم گذشت
و ما دیگر از آن تاریخ همدیگر را ندیدیم تا من دوره‌ی دبیرستان را
تمام کردم. من بیست سال داشتم و «سیما» سی سال. او شوهر کرده
و طلاق گرفته بود و من هنوز همان پسر بچه‌ی بی‌خیال و بازی‌گوش
بودم... آه خدایا چه پریشان‌می‌نویسم، نوشته‌های پریشانم به خوبی
پریشانی روح و روانم را اعیان می‌سازد.

«سیما» سنگ ریزه‌ای توی «قره‌سو» انداخت و گفت:
بهر روز بازم که توفکری؟

گفتم: به گذشته‌ی عجیب و شیرین‌مان فکر می‌کنم. به گذشته‌ای
که تو آموزگارش بودی و امروز هم آموزگار منی...
«سیما» خندید و گفت: سر نوشت چه کارهایی می‌کند.

باز ساکت ماندیم و سکوت ما این بار به طول انجامید و من
حیرت کردم که چرا عاشقان همیشه در بحرانی‌ترین ساعات عشقشان
به سکوت عشق می‌ورزند. سکوت ما آنقدر پرجذبه و شیرین بود که
زمزمه‌ی آب و ترنم درختان و حتی قهقهه‌ی مردان مست هم مرا
به خود نمی‌آورد. عاقبت سایه‌ی پالایشگاه روی آب افتاد و ما احساس
کردیم که آفتاب به انتهای راهش رسیده است. پاشدیم و رو به آفتاب
ایستادیم و من با عشق و شوق به چهره‌ی «سیما» و به موهای زیبایش
نگاه کردم. «سیما» ساکت و بی‌روح ایستاده بود و من آنچنان
شیفته‌ی زیبایی آن و نوس هوس‌انگیز شده بودم که از دنیای پر درد

لاری کرمانشاهی

وجودپائی فراتر نهاده و در عالمی شیرین سر می کردم. ناگهان در انبوه موهای درخشان «سیما» که روی پیشانیش ریخته بود چندین تار سپید مشاهده کردم. ابتدا وحشت زده شدم و «سیما» وحشت را توی چشم های من خواند و پرسید: «بهر روز» چرا ناراحت شدی؟ و من بایی احتیاطی احمقانه ای در حالی که صدایم می لرزید گفتم: «سیما» موهای سرت سپید شده...

«سیما» ابتدا مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد به آرامی دستش را بالا برد و موهای سرش را نوازش کرد و ناگهان تشنج مرگ زائی به او دست داد. آن چنان متوحش و پریشان شد که انگار ناقوس مرگش به صدا درآمد. درخشندگی و فریبندگی چهره ی پرشکوهش جای خود را به اضطراب و نگرانی داد و من تازه پی بردم که چه اشتباه و حشمتناکی کرده ام...

«سیما» سکوت کرد. او دیگر تبدیل به یک مجسمه ی گچی و بی روح شد و من هر قدر تلاش کردم تا باز به وجد بیایم ممکن نشد... لختی آفتاب را که نیمی از آن در پس کوه پنهان شده بود نگاه کرد و ناگهان به گریه افتاد و با دو دست صورتش را پوشید و به سوی اتموبیل دوید و من بانگرانی و دلهره در حالیکه خودم را ملامت می کردم در پیش روان گشتم... او به درون اتموبیل پرید و با کنجکاو ی و تعجیل موهایش را چنگ زد و خیلی زود از توی آئینه دانه های سپید مو، خودشان را نشان دادند.

سال‌های از دست رفته

به‌خانه که رسیدیم «سیما» باشتاب از پله‌های سرسرا بالا رفت و خود را به اتاقش رسانید و من هر قدر کوشیدم که در اتاق را به‌روی من بگشاید، ممکن نشد... من و مادر پیرش تا ساعت دو بعد از نیمه شب خواهش و التماس کردیم، اما فقط حق‌ها حق‌گسریه‌اش را شنیدیم و عاقبت نمودیم چه ساعتی به کاناپه‌ای پناه بردم و خوابیدیم. صبح زود بیدار شدم دیدم «سیما» روی صندلی شکسته‌ای توی سرسرا نشسته است. باخوش‌حالی از روی کاناپه برخاستم و در دل گفتم: «حتماً سر حال آمده..» چه «سیما» عادتش بود و گاهی دستخوش احساساتی غریب می‌گشت و ساعت‌ها و شاید هم روزها زندگی را به‌من و خودش حرام می‌کرد... با عجله کنارش دویدم، اما نه... این زن تکیده، سیمای من نبود... سیمای مهربان من مرده بود و این پیکر وارفته و درمانده موجود دیگری بود. وقتی که خوب نگاهش کردم از وحشت دیوانه شدم. فریاد زدم: سیما... سیما... چرا اینطور شدی؟

موهای سرش به‌کلی سپید شده بود و دهها چین ناشکیب روی صورتش افتاده بود و در چشم‌های سرد و یخ‌زده‌اش دیگر از آن بارقه‌ی عشقی که سال‌ها وجودمان را حرارت می‌بخشید نشانی یافت نمی‌شد. لب‌هایش جنبید و با پیریشانی گفت:

حقیقت مهیبی بر من آشکار گشت و اثرش روی اعصابم آنقدر شدید است که آن حالت تخدیری، تو را تحت الشعاع قرار داده

لاری کرمانشاهی

است... احساس می‌کنم که همه چیز برای من تمام شده. اکنون حال می‌خواره‌ای را دارم که شراب گوارائی به مقدار زیاد در آخر شب نوشیده باشد. ساعتی و شاید کمتر مست و شیدا شود و سپس دچار خماری و بی‌خوابی کشنده‌ای گردد..

فریاد زدم: «سیما» تو اشتباه می‌کنی.. اشتباه میکنی..
به آرامی گفت: نه.. گفتم: حقیقتی بر من آشکار شده..

مادرش در تمام این احوال روی سر ما ایستاده بود و بشدت می‌لرزید. عاقبت به من گفت: برو دکتر بیاور. . سیما دارد از دست می‌رود..

من رفتم و ساعتی بعد به اتفاق دکتر زبده‌ای برگشتم، اما «سیما» اجازه نداد که دکتر به اتاقش برود..

من بارنج و درماندگی در برابر سیل شماتت و سرزنش‌های مادر «سیما» يك هفته در انتظار دیدار ماندم، اما او در اتاق را به روی خودش بسته بود و بجز مادرش کسی را به درون اتاق راه نمی‌داد و مدام صفحه‌ی دو کبوتر را روی گرام می‌گذاشت. و من می‌شنیدم و قلبم فشرده می‌شد :

«اکنون از هم رو گردانیم

«نه من نه تو نمیدانیم»

«چون شد که آشنا گشیم»

«روز دگر جدا گشتیم»

سال‌های از دست رفته

«سیمما» بعد از يك هفته به شفقت آمد و مرا به درون اتاق خواند.. خدای من، اواز مادرش تکیده‌تر و پیرتر شده بود و مرا پیاد زن زیبای دوهزارساله انداخت... مثلیك مجسمه‌ی وارفته روی همان صندلی شکسته نشسته بود. سرد و بی تفاوت نگاهم کرد و من نمی‌دانستم چه بگویم. راستش او آنقدر پرورش‌گرفته شده بود که من به وحشت افتادم و قصه‌های باور نکردنی مادر بزرگم را پیاد آوردم. آخرچطور ممکن است موجودی به‌زیبائی «سیمما» ناگهان به این شکل دربیاید..

قاب عکس بزرگی را که اولین روز عشقمان را نشان میداد روبرویش روی میز گذاشته بود. گویا زندگی او در آن عکس خلاصه شده بود و من در نهایت تعجب دیدم که با خط درهمی بر سپیدی عکس چنین نوشته است :

«عشق من و توقصه‌ای دردآلود بود که بر صفحه‌ی ناکامی‌ها

نقش بست»

«سیمما» پیش از من سکوت را شکست و گفت : «بهر روز».. تو يك فرد آزادی، برو و زندگی‌ت را شروع کن و مرا به بخش که سال‌ها باعث درد و اندوه ورنج برای تو شدم.

من به گریه افتادم و فریاد زدم: آخر سیمما چرا این بلا را به‌سر خود آوردی .

بابی اعتنائی گفت: این سرنوشت من بود... بله.. سرنوشت

منهم چنین بود..

لاری کرمانشاهی

خواستم او را به بوسم، اما اودستش را حایل کرد و گفت:
نه... آخرین بوسه‌ی عشق به تلخی مرگ است.

* * *

اکنون يك سال می‌گذرد و تلاش پی‌گیر من برای بازگرداندن
سیمای زیبا، به‌دنیای زندگی، به‌دنیای عشق و دلدادگی، بی‌نتیجه
مانده است..

«سیمای» خودش را همچنان توی اتاقش زندانی کرده است
و عکس اولین روز عشقمان تنها مونس و همدم اوست..

و من حالا می‌فهمم که زندگی چه فاجعه‌ی بزرگ‌بست...
که زندگی چه درد توان فرسائست و فقط وجود يك همدم و
هم‌راز و هم‌زبان و هم‌فکر گرامیست که این درد را تحمل‌پذیر میکند.
من در هر حال و لحظه پریشانم. آخر کی میتواند عشق
نخستین را، عشقی به بزرگی عشق من و سیمای را از خاطر ببرد..
سیمای من... سیمایی که سال‌ها مرا از سراب زندگی
سیراب کرد، اکنون مرده است. این زن تکیده و وارفته دیگر
سیمای مهربان و فداکار من نیست.

او زن فوق‌العاده‌ای بود. او نمونه‌ای کامل از تیپ عالی
زن کرمانشاهی بود..

چشم‌هایش که در ژرفای آن‌ها نورپاکی و صمیمیتی انسانی
موج می‌زد و چهره‌اش که در هر حال فریبندگی و درخشندگی

سال‌های از دست رفته

را حفظ می‌کرد و بیانش که عشق آمیز و محبت بار بود.. او موجودی
فوق العاده بود..

وقتی آواز می‌خواند، هستی به‌ترنم درمی‌آمد.
و هر گاه که سکوت می‌کرد، زیبایی ملکوتیش بیشتر
جلوه‌گر می‌گشت.

پایان

تهران - بهمن ماه یکهزار و سیصد و چهل و سه



۲

تلاش آخرین

زمستان سال هزار و سیصد و بیست
وهفت.... کرمانشاه .

هوا سرد بود، به حدی که شاخه‌های درختان را بارگران
یخ خم کرده بود.

قشر یخ حتی روی رودخانه را هم پوشیده بود.
و نسیم سرد و کشنده‌ی دی ماه پیکر لخت بی‌نویان را
می‌لرزانید.

طبیعت به خشم آمده بود..

برسراسر دشت چنان سکوت خفقان‌آوری حاکم بود که
انگار پایان جهان فرا رسیده است. از زمین و آسمان فقط سرما
می‌بارید. مه‌غلیظی فضا را تیره و تار کرده بود.

آپارتمان‌های مجلل ملاکین در انبوه مه ، چون قصرهای
افسانه‌ای به آوارگان دهن کجی میکرد و از دودکش‌های
بی‌شمارشان دود آبی‌رنگ در فضا پخش می‌گشت .

تلاش آخرین

در این روز...

من، تنها پالتوم را که ازدوران محصلی حفظش کرده بودم، به تن داشتم و سروگردنم را هم شال پیچ کرده بودم، باز ازسرما می لرزیدم .

درست یادم نیست که چرا درچنین روزی از شهر بیرون رفتم. از آخرین ساختمان هم گذشتم که دود غلیظی در فاصله‌ی صد متری نظرم را جلب کرد .

شبحی درانبوه دود دستش را برشعله‌ی لرزان آتش می گرفت و بر گونه‌هایش می فشرد.

به سوی شبح و دود و آتش رفتم. به چند قدمی که رسیدم شبح از جای جست. ابتدا فرار کرد، اما خیلی زود پشیمان شد. لحظه‌ای ایستاد، آنگاه برگشت و آتشی را که از کهنه‌های روغنی برافروخته بود خاموش کرد . سیمای مرموزش حالت رعب آوری به خود گرفت و بامش‌های کرده کرده به من نزدیک شد..

اینک سراپایش را به خوبی تشخیص میدادم. اندامش درشت و استخوانی بود و قامتش شکسته و خمیده. موهای انبوهش را گرد خاکستری کهولت فرا گرفته و درچشمان غضب آلود و سرخش برق کینه می درخشید.

لبهایش آنچنان تکه و پاره شده بود که شباهت تامی به لباس تبرک شده گانی داشت که مورد هجوم مردم عامی قرار گرفته

لاری کرمانشاهی

وهر کس تکه‌ای از لباسشان را به خاطر تبرک پاره کرده و برده باشد.
پاهای کبودش از سرما بد رنگ شده بودند.

هر قدم که به من نزدیک‌تر میشد، آثار قهرو کینه‌ی بیشتری در چهره‌اش میدیدم. کاملاً که نزدیک شد ناگهان فریاد کشید و به سوی من جهید... من که گیج و متحیر به او نگاه میکردم و از حرکات او دچار وحشت شده بودم نتوانستم خودم را کنترل کنم، با پشت به زمین خوردم و فشار انگشتان سرد و خشن او را بر گلویم احساس کردم.

دودستی مچ‌هایش را گرفتم و از فشاری که بر گلویم می‌آورد اندکی کاستم. آنگاه او را که موجودی ناتوان بود به گوشه‌ای انداختم و از جای جستم. بالحن تأثر آمیزی گفتم:
- مگر من بتو چه کرده‌ام که اینقدر بیرحمانه با من رفتار می‌کنی؟

فریاد کشید:

- بوزینه.. مگر تو خانمانم را برباد ندادی؟.. مگر تو نبودی؟.. هان.. حرف بزن..

آنگاه سیلی محکمی بر گوشم نواخت که سرم به دوران افتاد... ابتدا تصور کردم که بی‌شک گرفتار دیوانه‌ای خطرناک شده‌ام و تنها راه چاره را در فرار دیدم. چند قدم که دویدم حس کنجکاو، از فرار بازم داشت. برگشتم.. او همچنان ایستاده

آخرین تلاش

بود. ساکت ورننگ پریده و خوف‌انگیز.. چون مرده‌ای که از گورستان گریخته باشد.

با قدم‌های نااستوار به سویش برگشتم، اما خیلی نزدیک نشدم. ده قدم، بلکه بیشتر با او فاصله داشتم. گفتم:

– فکر نمی‌کنی که مرا بی‌جهت زدی؟.. من آنکسی که تو فکر می‌کنی نیستم. من یک فرد زحمتکشم. مرد بی‌نوا از شنیدن کلمه‌ی زحمتکش یکه‌ای خورد. اندکی چین پیشانی‌ش گشوده شد. حرف‌هایی زیر لب زد که من نشنیدم، اما خیلی زود چهره‌اش تغییر کرد و با فریاد رسائی که از او بعید بنظر میرسید گفت:

– نه.. نه.. تو دروغ می‌گی.. تو مالکی.. تو می‌خواهی مرا به سیاه چال بندازی.. می‌خواهی مرا به بیمارستان بفرستی.. آخر چه از جانم می‌خواهی.. اینجا که دیگر ملک تو نیست.. اینجا شهر است.. اینجا ده نیست.. مگر من آنقدر حق ندارم که در این سرمای سیاه بی‌خوراک و پوشاک به‌میرم.. آخرای دروغگو.. ای دسیسه‌باز..

من که از اظهارات پرشور مرد مجنون دچار سرگیجه شده بودم با ملایمت گفتم: به شرفم سوگند که مالک و فتودال نیستم. باور کن من یک کارگرم و امروز بر حسب تصادف گزارم به اینجا افتاده است. خوب به چشم‌هایم نگاه کن، شاید باور کنی که من یک انسانم.. با ناامیدی سری تکان داد و گفت:

– تو کارگری؟ نه.. دروغ می‌گی، اگر کارگری این لباس‌های

سنگین را از کجا آورده‌ای؟!

لاری کرمانشاهی

گفتم: اگر دقت کنی می بینی که نقایص آشکاری در لباس های من هست که در لباس مالك و فتودال وجود ندارد . پالتوم را نگاه کن، کهنه و وارفته است.

کفش هایم را به بین، تابستانی است و من از ناچاری آنها را در این سرما پوشیده ام و از سوراخ هایش سرما عذابم میدهد. از همه مهم تر، یخه ی باز پیراهنم را تماشا کن که چرکین و بد رنگ است.. و اگر باز هم باورنداری جلوتر بیا ، دست هایم را به بین که پینه بسته و زخمی است.

با تردید و دو دلی چند قدمی فرا نهاد تا روبرویم قرار گرفت. دستش را دراز کرد. دستم را گرفت و کف آنرا با دقت و ارسی کرد. آنگاه تبسم تلخی بر لب های یخ بسته اش نقش بست، تبسمی که جهانی محنت و بینوائی عیان میساخت.

دستم را رها کرد. سر به زیر انداخت و با صدائی که بزور از گلویش خارج میشد گفت :

- پس تو زحمت کشی..؟

سرش را بلند کرد. دیده بردیده ام دوخت . در چشمانش برفی خشنودی درخشید . چند قطره اشک بر گونه هایش غلطید و یخ بست.

منهم چون او گریستم.. چون اودیوانه شدم.. چنان تحت تأثیر حرکات و گفتار او قرار گرفتم که از حال طبیعی خارج گشتم..

آخرین تلاش

اودستم را گرفت و روی برفها نشستیم.
بی آنکه حرفی بزنیم گریستیم.. من در آن لحظه از خود
بی خود بودم و اکنون هم نمیدانم چرا آنقدر از ته دل گریه کردم.
اشک‌های ما فریاد میزدند: «ای خداوند، چرا این رسم
ننگین، پایمال شدن ضعیف به دست قوی، در جهان در بین موجودات
جاندار بوجود آمده است؟»
وقتی آرام شدیم به او پیشنهاد کردم که چند روز مهمان من
شود. متین و آرام جواب داد:
– نه.. من دیگر زندگی را به درود گفته‌ام.. مسافری هستم
که به سرمنزله رسیده‌ام. راهم پایان یافته است.
در شگفت شدم و پرسیدم:
– چرا به شهر نمی آئی؟ حقیقت را برای من بگو. به انسانیت
سوگند میخورم که افکار و عقایدت و گفته‌هایت را محترم بشمارم..
دستم را فشرد و گفت:
– حاضرم.. حاضرم.. گفتمی درد دل از غم دل می‌کاهد. اصلاً
نمیدانم چرا تا این حد به تو اطمینان و اعتماد حاصل کرده‌ام.
شاید پینه‌های دستت این اطمینان خاطر را به من بخشیده است.
ناگهان خشمگین فریاد زد:
– من نمیخواهم که در مجالس ملاکین و فئودال‌ها سرگذشت
مرا نقل کنی تا بر من و قربانیان دیگرشان به خندند. آخر آنها

لاری کرمانشاهی

فکر و احساس ندارند. درك نمی کنند. نمی فهمند که متأثر شوند. درهرجا انسانی روشن نهاد و زحمت کش بود، درهرجا که مردان و انسان‌های واقعی نشستند تو سر گذشت مرا نقل کن .

قسم خوردم... قول دادم و درحالی که از سرما میلرزیدم چند بار سو گندم را تکرار کردم.. عاقبت آهی کشید و گفت :
.. پارسال، سال پر نعمت و پر برکتی بود. باران زیاد بارید و آب به مقدار سرسام آوری افزون شد. من با زن محبوب و پسر بچه‌ی خردسالم در یکی از دهات دور افتاده و کوهستانی زندگی می کردیم .

مزرعه‌ی بزرگ و حاصلخیز من بر مزارع کشاورزان دیگر و حتی کشتزارهای خان امتیاز بی شمار داشت.

آب فراوان و سرسبزی مزارع ، درهمه‌ی دهاتیان شور عجیبی برانگیخته بود، همه با عشق و علاقه کار می کردند، گل‌های گندم بلند و پر دانه و محصولات دیگر پر قوه و پر برکت بود. مردم از شادی محصولات بیکران خود، شب‌های مهتاب در کنار برکه‌ی آب جمع شده و چوپایی می کشیدند و آواز می خواندند. از فضا نور و سرور می بارید.

گوسفندان سپید و فربه دهکده به واسطه‌ی حاصلخیزی چراگاه‌ها و مراتع بیش از معمول شیر میدادند . همه آرزوی بیکران داشتیم، آرزوی اینکه در سال جاری از استفاده‌ی محصولات

آخرین تلاش

تراکتور بخریم. باغ احداث کنیم، وبر که را وسعت دهیم..
در ساعات روز اتفاق می افتاد که بازار عین دیگر پای درخت
کهنسال نارون خودروئی که در کنار برکه ی آب قرار دارد
می نشستیم و برای احداث باغ بزرگ دهکده نقشه می کشیدیم.
آه چه آرزوهای مقدسی داشتیم..

زن من.. « منیره » دلبنده من، زیباترین زن ده بود.
در هر جشن دسته جمعی، گل مجلس بود. زنان ده با کمرچین های
مخملشان دست در دست هم حلقه وار می رقصیدند و همسر من تنها
گل بی رقیب، در وسط دایره به تنهایی چوپی می کشید.
در یکی از همین شبهای پر نشاط بود که بدبختی سیمای
زشت و کریهش را نشانم داد .

شب چهاردهم ماه بود. قرص ماه با زیبایی خیره کننده اش
در آسمان صاف و براق ده میدرخشید و بر مزارع و درخت های
میوه نورپاشی میکرد. نوای ساز ده نشینان از گوشه و کنار به گوش
میرسید و تارهای دل را به ترنم وامیداشت.

وقتی صدای ساز و هلهله ی مردم قطع میشد، نوای دل نشین
زمزمه ی جویبارها که بیش از هر نوائی به روح آرامش می بخشد،
مرا که تنها روی سنگ بزرگی در کشتزار پنبه ام نشسته بودم
غرق نشاطی روحانی میکرد. پسر چهار ساله ام چون پرنده ای
زیبا در کشتزار میدوید و بازی میکرد و هر گاه شاخه ی گلی می یافت

لاری کرمانشاهی

خوشحال و ذوق زده فریاد میزد : «بابا.. بابا جان.. این یکی از همه قشنگ تره...»

گل را می چید و دوان دوان به نزد می شتافت. گل را به دستم میداد و بی اختیار دستهای کوچک و ملوسش را به گردنم حلقه میکرد و بوسه ای کودکانه از گونه ام می ربود. منم گلها را دسته می کردم و برایش نگه میداشتم.

آن شب اهل ده جشن گرفته بودند، اما من مدتی بود که قسمتی از کشتزارم را آبیاری نکرده بودم، لذا تصمیم گرفتم چند ساعت در کشتزارم آبیاری کنم.

«بهرام» تنها کودک خردسال که به من انس و الفت زیادی داشت با اصرار و سماجت کودکانه اش همراه آمده بود.

وقتی یکی از کرتها از آب پر میشد و بندخاکی را باز میکردم، آب هراسان به کام زمینهای تشنه و محصولات آفتاب زده میرفت تا کرتی از آب پر میشد، نیم ساعت وقت لازم بود و من میتوانستم لحظه ای به فرزند زیبا و ملوسم برسم. آه... انسان وقتی با کودک خردسالش بازی میکند چقدر احساس سبکی میکند. تصویری نماید دوران کودکی از سر شروع شده و از دنیای پررنگ و ریای کهولت بیرون رفته است و در جهان کودکی سیروس یاحت می نماید .

نیمه های شب کارم تمام شد، «بهرام» خسته شده بود و میل به خواب داشت . بیل آبیاری را در خاک فرو کردم ، «بهرام» را

پلاش آخرین

در آغوش گرفتم و به راه افتادم . هر چه به ده نزدیک تر می شدم
هاهلهی مردم ونالهی ساز روستائیان را بهتر می شنیدم .

فاصلهی کشتزار تا ده را پیمودم . پنجاه متر بیشتر بامحل
جشن فاصله نداشتم که صدای موتور اتوموبیلی به گوشم خورد
و جیغ و دادی متوحشم کرد . هراسان بهسوی جمعیت دویدم ،
زمزمه های ناخوشایندی شنیدم . مردم بوم ریخته و داد و فریاد
بلند بود . «بهرام» را به زمین گذاشتم و به وسط معرکه دویدم .
در نهایت تعجب مشاهده کردم که پسر خان وعده ای از رفتای رذل
و فرومایه اش چون گرگ در میان زن های ده نشین افتاده اند . پسر
خان دست همسر مرا گرفته و بهسوی خود می کشید . . . آه . . . باچه
زبانی شرح دهم که وقتی با این منظره روبرو شدم چه حالی به من
دست داد . سراپایم را رعشه ای جنون آور گرفت . . پسر خان را
باچند ضربه ی کشنده نقش زمین کردم و گاویش را فشردم .

در حالیکه بوی عرق دهنش گیجم می کرد ، میخواستم خفه اش
کنم ، ولی دیر شده بود و مزدوران خان به سرم ریختند . ضربه ها
یکی پس از دیگری بر سرم وارد شد . دیگر هیچ نفهمیدم .

مرد ناشناس سکوت کرد و سکوتش به طول انجامید .
ناچار پرسید :

-- چرا تعریف نمیکنی ؟ تمام شد ؟

- هنوز اول داستان است .

لاری کرمانشاهی

اشاره به بازوی راستش کرد و گفت: بقیه اینجاست. به شرف
قسم بخور که به عهدت وفامیکنی ۱۴ .
برای چندمین بار سوگند خوردم .

آستین پیراهنش را که پاره شده بود کنار زد ، اوراق
بی شماری دسته شده به بازویش بسته بود. زنجیر را باز کرد و اوراق
دسته شده را به من داد و زنجیر نقره‌ای را در برابر دیدگان من
گرفت و گفت:

- این زنجیر تنها مانده و یادگار زندگی فنا شده‌ی منست.
زنجیر را دوباره به بازویش بست و برخاست . لحظه‌ای
به شهر نگاه کرد، بعد سرش را بر گردانید و با قدم‌های محکمی که
از موجود یخ زده‌ای چون او بعید به نظر میرسید رو به صحرا نهاد.
گفتم: کجا؟ پس چرا رفتی؟

او حتی نگاهی هم به پشت سرش نیانداخت. رفت تا در مه
غلیظی که در اثر سرمای بی نهایت تولید شده بود گم گشت.
اوراق را چون شیئی نفیس و گرانبها در دست فشردم .
لحظه‌ای متحیر نقطه‌ای از مه را که ناشناس در آن گم شده بود
نگاه کردم، آنگاه آهسته به سوی شهر به راه افتادم.

آنچه که به وقوع پیوسته بود برایم غیر قابل قبول بود ،
انگار میکردم که خواب دیده‌ام . اوراق کاغذ را در دستم لمس
میکردم، اما باز از حقیقت وجودشان در شک بودم، دستم را گشودم،

تلاش آخرین

ورق ورق، چون واپسین برگ‌های خزان روی زمین کفن پوش
پخش شدند و باد سرد و آهسته‌ی دی به اطراف پراکنده‌شان ساخت.
باعجله آنها را جمع کردم...

وقتی وارد شهر شدم دیوارهای رنگ شده و آپارتمان‌های
مجلل و مردم شهر نشین را با وحشت نگاه میکردم. تحت تأثیر، میان
آن دلسوخته‌ی بی‌خانمان قرار گرفته بودم و آنچنان از عظمت
شهر که چون دریای بی‌کرانی وجود ناچیز مرا در کام خود کشیده بود
هراسیدم. به خانها که رسیدم از سرما لال شده بودم و همچنان
با کفش و پالتو داخل اتاق سردم شدم.

بخاری را روشن کردم. ساعتی در کنارش روی صندلی
وارفته‌ای نشستم. وقتی حالم جا آمد و خون در رگ‌هایم جریان
عادی خود را بازیافت، مشغول مطالعه و بررسی اوراق دسته‌شده
گشتم. اوراق بی‌شماری بودند که درهم و در عین حال تمیز و خوانا
نوشته شده بود.

در اولین صفحه فقط این سه سطر به چشم می‌خورد:

د اولین روزیست که از تیمارستان

گریخته‌ام. همه تصور می‌کنند که

دیوانه‌ام، اما.....»

صفحه‌ی دوم سپید بود..

واز صفحه‌ی سوم نوشته بود :

لاری کرمانشاهی

« یادم نیست چقدر طول کشید تا به هوش آمدم. احساس درد کشنده‌ای در سر و شانهم می‌کردم، چشمانم باز نمیشد. با هر زحمتی بود آنها را گشودم. خود را در مکان ناآشنائی یافتم، ابتدا از واقعه‌ای که به وقوع پیوسته بود چیزی به یاد نیاوردم. صداهای عجیب و غریب می‌شنیدم، اما پی به مفهوم کلمات نمی‌بردم. حالی بد و عذاب دهنده داشتم. گاهی عضوی از اعضای بدنم به شدت تیر می‌کشید. چوب‌های سقف چون امواج رودخانه‌ای که در وزش باد پائیز چین بر میدارد بنظر می‌آمد... چشمانم به تدریج روشن شدند و اطرافم را تشخیص دادم و تازه متوجه شدم که در کجاهستم. در زندان مخوف خان بزرگ!..»

در شقیقه‌ی راستم احساس درد شدیدی می‌کردم. معلوم بود که در آن قسمت شکستگی بزرگی ایجاد شده است و گیجی و درد شدید، ناشی از آن است.

خون ریخته از شکستگی، روی چشم‌هایم ماسیده و مژه‌هایم بهم چسبیده بود. دستی به زیر چانه‌ام خورد. سرم را بلند کرد و صدای غضب‌آلودی شنیدم که گفت:

« دست‌هام کثیف شد...»

احساس کردم که دستش را به ستون مالید. این بار موهای سرم را چنگ زد و با عصبانیت سرم را به ستون کوفت. برق از چشم‌هایم جهید و از حال رفتم، اما بی‌حالیم زیاد طول نکشید.

تلاش آخرین

آب سرد به صورت پاشیدند. آب خون‌ها را شست. آنوقت همه چیز را به خوبی تشخیص دادم.

در زیر پرده‌ی کم رنگی از آب و خون، پسر خان را دیدم که با خنده‌ی کریه و بدمنظرش مست پیروزی بود. چشم‌هایم را بستم و سرم را به ستون تکیه دادم.

پسر خان غرید: چشم‌ها تو باز کن وزن قشنگت نگاه کن... هر اسان چشم‌هایم را گشودم. هم سرم را لخت و عریان دیدم که پسر خان او را در آغوش داشت و هر دم بر پیکرش بوسه میزد. زن بینوا چون کبوتری که در چنگال شاهین وحشتناکی افتاده باشد باناتوانی دست و پا میزد... خون در مغزم دوید. فریاد زدم:

- سگ کثیف... آخر می کشمت..

چند بار خود را تکان دادم، اما مرا به ستون طناب پیچ کرده بودند.

در آخرین لحظه‌ای که پسر خان زن بینوایم را به سوی درسیاه چال می کشید و میخواست او را با خود ببرد، فریاد او را شنیدم که گفت:

- «فرهاد»... من بی گناهم...

شش ماه در نهایت درد و اندوه در آن سیاه چال سر کردم و غذای من در طول این مدت نان خشک بود و آب بد طعم و بوئی که

لاری کرمانشاهی

از چاه آب قلعه تهیه میشد.. عاقبت شبی پسر خان به سراغم آمد و دستور داد مرا دوباره به ستون بستند و با عجله از سیاه چال بیرون رفت.

خان زاده وقتی که خواست از در خارج شود، مرد سبیلو و تنومندی را به نگهبانی من گذاشت. مرد سبیلو بهمحض بسته شدن در زاغه، بلافاصله طناب‌های مرا گشود و من آزاد شدم، اما بواسطه‌ی ضعف زیاد بر کف زمین غلطیدم. شنیدم که در کنج تاریک زیر زمین کسی مرا به نام میخواند. وقتی به سوی صدا رفتم، در نهایت تعجب برادر کوچک همسرم را دیدم که او را هم به ستونی بسته بودند. مرد سبیلو او را هم آزاد کرد.

ناگهان در زاغه به روی پاشنه چرخید و پسر خان وارد شد و با صدای ناهنجارش به مرد سبیلو نهییب زد:

— من میخوام اینها عذاب بکشند، باچه جرأتی اینها را آزاد کردی.

مرد سبیلو که هرگز فکر نمی‌کرد پسر خان برمیگردد، هراسان از زاغه بیرون دوید.

پسر خان که بهتر است او را به اسم «یداله خان» بخوانیم در حالیکه کارد براقی در دست داشت به من نزدیک شد، نوک کارد را زیر گلویم گذاشت و فریاد:

— به خیالت آزاد شدی.. هان؟

تلاش آخرین

کارد را در هوا انداخت و گرفت. خنده‌ای کرد و گفت :
- مدتهاست... فکر کشتنت تو سر مه... فقط به خاطر «منیژه».
من از روزی که زنت دختری ماوس وقتان بود دوستش میداشتم...
تو آدمک قلدر، شب اول عروسی... از فرستادن عروست به خوابگاه
من جلو گیری کردی.. هیچ فکر نکردی آخرش زنت.. منیژه‌ی
قشنگت لخت و عریان جلوی چشم همه، تو بغل من میافته..

نوڪ كارد را در زیر گلویم فشرده و غریب:

- حالا امید فرار داری؟

من ساکت، در حالی که ضربان قلبم را به خوبی می شنیدم
برادر زنت را که شاهد آن منظره بود نگاه کردم.
«یداله خان» کارد را بیشتر فشرده، احساس کردم که خون
گرم از یقه‌ی پیراهنم گذشت و بر سینه‌ام می‌لغزد. ظالم گفت:
چند دقیقه پیش زنت را بغل کردم.. بوسیدمش. بی معرفت به صورتم
چنگ زد، منم از بیست و یک پله‌ی سنگی پرتابش کردم... وقتی
تو بمیری، من بهتر و آزادتر با او خوشگذرانی میکنم.

حالم بشدت منقلب شد. آهسته عقب کشیدم و لگد محکمی
بر شکم او زدم. خان زاده‌ی جاهل به ستون خورد و کاردی را که
با دست ستمگرش در شکم دهها انسان زحمتکش فرو کرده بود با دست
من در شکم خودش نشست.

دژخیم دیوانه نقش زمین شد و من دیوانه‌تر از او در نهایت

لاری کرمانشاهی

قدرت و شتاب کارد را بالا بردم و برسینه ، شکم و گردن او که مرده روی زمین افتاده بود میزدم. آنقدر معلم را تکرار کردم که اعضای بدن خانزاده را نمی‌شد از هم تشخیص داد.

سکوت وحشت‌باری فضای زاغه را فراگرفت . چند تن از مزدوران که حضور یافته بودند جرأت مقابله نداشتند.

کارد خون آلود را در هوا گرفتم و فریاد زدم :

-خدا یادستم به خون آلوده شد.. آیامنهم قاتم.. به خاطر اینکه

دیوهر اسناکی را کشته‌ام!.. به خاطر اینکه یک طفیلی.. یک ضدبشر بی‌شرم را کشته‌ام!..

خدایا.. مصائب و تلخی‌های زندگی.. حق‌کشی‌ها و تجاوزات

و بی‌عدالتی‌ها ریشه‌ی رحم و عاطفه را می‌سوزاند.

من اکنون خرسندم، چون از شرفم دفاع کرده‌ام. اکنون

دست‌هایم باز است. می‌جنگم تا بمیرم .

من و برادر همسر از زاغه خارج شدیم بی آنکه از محافظین

کسی با ما به مقابله برخیزد..

زندان خان در دره‌ی هولناکی قرار داشت که بجز یک

کوره راه ، راهی به دنیای خارج نداشت و ساعت‌ها راه پیمائی

لازم بود تا به شاهراه برسیم .

برف کوه و دشت را کفن‌پوش کرده بود و تا چشم میدید سپیدی

خفقان‌آوری خودنمایی میکرد. چشمان من که طی مدت شش‌ماه

تلاش آخرین

به تاریکی خو گرفته بودند به شدت درد میکردند.

پریشان و لرزان بادلهره و رنج از قلعه خارج شدیم...
اتوموبیل جیب خانزاده در کنار درخت سرمازده ای معطل بود.
درون آنرا نگاه کردیم. خبری از زخم نبود.. مرد سیلو به ما گفت:
بهتره زودتر از اینجا فرار کنید، چون چند لحظه دیگر خان بزرگ
از شکار بر میگردد و مسلماً تورا قطعه قطعه میکند. کلیه ی محافظین
این قلعه از یاران من هستند. ما جسد «یداله خان» را پنهان میکنیم.
و اتوموبیلش را هم از دره به پائین پرتاب میکنیم... اما نه...
جسد خانزاده را هم در آن میگذاریم. مرد سیلوی بینوا با عجله
و دستپاچگی حرف میزد.. از او پرسیدم: زخم کجاست؟ با تأسف
گفت: بیچاره زنت.. از سه ماه پیش دیگر کسی او را ندیده است،
البته کسی از ما. شاید اهل ده بدانند کجا رفته است.. شاید هم
در خانه ات باشد.. خانزاده دروغ میگفت. زن تو يك لحظه پیش
اینجا نبوده. با شتاب از قلعه سر ا زیر شدیم و وقتی به شاهراه رسیدیم
ظلمت مطلق فضا را فرا گرفته بود. ناچار به قهوه خانه ی کنار جاده
پناه بردیم. شدت سرما به حدی بود که با وصف بخاری بزرگی که
در کنار بستر ما میسوخت از سرما میلرزیدیم..

همان شب در خواب دیدم که همسر من تنها در کنار درخت
سبز پوشی نشسته. نهر آبی روبرویش جریان دارد. آب نهر بحدی
زالال بود که همچون «در» تلؤلوش چشم را میزد..

لاری کرمانشاهی

به فاصله‌ی چند متری او چند زن زیبا مشغول گل چیدن،
و در مسافت نسبتاً دوری، کوه‌های کم ارتفاع را که از قله تا سینه غرق
برف بودند و دامنه‌های سبز و خیره کننده‌ای داشتند دیدم .

ابرهای سپید و چین در چین در فراز آنها با ناز به سوی
نقطه‌ی نامعلومی می‌خزیدند .

پرندگان زیبا و عجیبی می‌دیدم .

سراسر پهنه‌ی دشت را سبزه‌ی دل‌انگیزی فرش کرده
و گل‌های سرخ و ارغوانی از لابلای سبزه‌ها چشمک می‌زدند و نسیم
مطبوعی آنها را می‌لرزاند .

همسرم به زیبایی‌های روزهای نامزدیش در انبوه گل‌ها و سبزه‌ها
نشسته بود و گونه‌های مهتابی و چشمان سبز و گیسوان بلندش
به زیبایی‌های زمان دختریش بود .

وقتی مرا از دور دید، به آرامی از جای برخاست . به طرز
عجیبی راه میرفت . بسیار سبک ، همچون یک پر لطیف . گوئی
در فضا راه میرفت و گویا نسیم خیال انگیزی او را با خود می‌آورد .
او آنقدر به من نزدیک شد که در عالم رؤیا نفس گرمش را
بر گونه‌های یخ بسته‌ام احساس کردم . با صدای زنگ‌دارش گفت:

«فرهاد، چرا اینقدر دیر کردی؟ پسرمان . «بهرام» عزیزمان
بی‌صاحب و سرگردان است ، زود به خانه برو . برای «بهرام»
هم پدر باش و هم مادر .. «فرهاد» عجله کن . چرا «بهرام» را تنها
گذاشته‌ای ! لب‌هایم لرزید و با صدای مرتعشی گفتم :

- عزیز من .. اینجا کجاست؟ تو چرا «بهرام» را تنها گذاشته‌ای؟
گفت: من درد نیای دیگری هستم . همه چیز برای من تمام شد .

تلاش آخرین

فقط از تو می‌خواهم که «بهرام» عزیز را از تنهایی و بی‌کسی نجات دهی. . . آه «فرهاد» . . . چه میدانی کودک نازنینم چقدر تنها و بیچاره است .

آنگاه رنگ او پرید و سیمایش را چین و چروک فرا گرفت و بالحن پر دردی گفت: «فرهاد».. به خدا من بی‌گناه بودم. هر اسان از خواب پریدم و فریاد زدم: نه... نه «بهرام» مادر می‌خواهد..

همسرم سراپا سپیدپوش برای لحظه‌ی کوتاهی در مقابل چشمان خسته و خواب‌آلودم مجسم شد. برخلاف خوابی که دیدم آثار حیات در چهره‌ی مرده‌اش دیده نمی‌شد.

برادر همسرم متوحش از جای جست و گفت:

فرهاد.. مثل اینکه دستخوش او هام شدی..

گفتم: نه.. نه «سهراب».. آه همسر بیچاره‌ام.. او مرده

و «بهرام» سرگردان است .

عده‌ای که در قهوه‌خانه خوابیده بودند از سروصدای من بیدار شدند. قیافه‌ی آنها در نور کمرنگ و لرزان فانوس منظره‌ی عجیبی به وجود آورد. مرد لاغر و زرد چهره‌ای که خود را به چند گونی پاره پیچیده بود سر برداشت و زل زل نگاهم کرد.

جوان گردآلودی هم که خود را به کپنک پیچیده بود،

دو دستش را در پشت سر بهم حلقه کرد و متحیر مرا نگاه کرد و قهوه‌چی که روی تخت خوابی شکسته در وسط قهوه‌خانه خوابیده بود و رختخواب کثیف و مشمئز کننده‌اش باعث حسرت دیگران بود از جای جست و غرید: بر شیطان لعنت.. اینجاد یوانه‌خانه‌س.

لاری کرمانشاهی

وباعصبانیت دست درجیب جایقه‌اش کرد. قوطی کبریتی درآورد
ونخودی تریاک قورت داد ودوباره خوابید.

صبح زودتر از سایرین بیدار شدیم و بیرون زدیم . ابرسیاه
وبدنمائی سراسرفضا را تسخیر کرده بود. کوه‌ها ودشت وسیع راهم
برف پوشیده بود و سپیدی مطلق، چشم را میزد و سرما به حد
بی سابقه‌ای شدید بود.

ما بطور پیاده ساعت‌ها راه پیمودیم. بیش از سی کیلومتر از
قهوه‌خانه دور شدیم وبه سخت‌ترین قسمت‌های راه رسیدیم. دو سمت
جاده‌ی فرعی پراز فراز ونشیب را ، دو کوه سر به آسمان کشیده
محاصره کرده بود که برسینه‌ی آنها قشر ضخیمی برف خود نمائی
می کرد .

ما هر دقیقه راه را گم میکردیم و در گودال‌های پر برف
می افتادیم. دره‌ی عمیقی در کنار ما قرار داشت که به وسیله‌ی آن
امتداد راه را تشخیص میدادیم. هوا کم کم منقلب شد و باد سرد
و کشنده‌ای وزیدن گرفت . صدای باد وزوزه‌ی خوف آور گرها
که ازدور ونزدیک میرسید، درهم می آمیخت و چون آوای مرگ
در پیکر ما تولید رعشه میکرد .

از بخت بد حتی دستمالی هم نداشتیم تا برف سرورویمان
را پاک کنیم. از شدت سرما آب از چشمان میریخت وجلوی
پای خود را نمیدیدیم . دست‌های بی دستکش مان را روی
گونه‌های یخ زده مان میگرفتیم که تازیانه‌ی مرگ کمتر غذا بمان دهد.
وزش باد به توفان تبدیل شد. باد هراسان، پودر برف را به سر
وصورت ما میزد. کم کم دست و پایمان کرخت شد و توانائی مانرا

تلاش آخرین

از دست دادیم . برفی که به صورتمان میخورد، فوراً یخ می‌بست و سردرد طاقت فرسایی به وجود می‌آورد .

من و «سهراب» با تکان دادن دست ، یکدیگر را راهنمایی میکردیم .

از دره‌ی عمیق و دامنه‌ی کوه های سهمناک گذشتیم و وارد جلگه‌ی وسیع و پهناوری شدیم .

بیش از ده کیلومتر با ده فاصله داشتیم . توفان به حدی شدید شد که دیگر قادر به تشخیص راه و جوانب خود نبودیم . به محض اینکه چشم می‌گشودیم ، باد ریزه‌های خشن برف را در چشم هایمان می‌پاشید .

دست «سهراب» را گرفتم . او ظاهراً از من قوی تر بود و قدم‌های محکمتری برمیداشت . هر قدر فریاد می‌زدیم ، باز منظور همدیگر را نمی‌فهمیدیم . چون فریاد ما در صدای باد گم و نا بود میشد . درمانده و بی هدف به دور خود می‌چرخیدیم . هر دم به زمین می‌خوردیم و با تلاش دوباره برمیخواستیم و باز سرگردان به دور خود می‌چرخیدیم .

در این گیرودار که دست از جان شسته بودیم، پایم در گودالی فرورفت و با سینه برانبوه برف‌ها افتادم ، دست «سهراب» از دستم رها شد . درمانده و بلا تکلیف ماندم، باد زوزه کشان، برف زیادی برشانه و پشتم ریخت ، با تلاش مذبحانه‌ای نیم خیز شدم و فریاد زدم : سهراب ، سهراب کجائی ؟

اما غریو گوشخراش باد ، صدای ناتوان مرا بلمید و جز زوزه‌ی گرگ‌ها جوابی نشنیدم . وحشت قلبم را فشرده . فریاد

لاری کرمانشاهی

زدم : خدا یا «سهراب» کجاست که اگر می‌میریم در کنار هم جان دهیم . با هر تلاشی بود برخاستم و تلوتلو خوران به راه افتادم . هر چه نیرو داشتم ، یکجا در گلو جمع کردم و فریاد زدم : سهراب ، سهراب .

اما هرگز جوابی نشنیدم . ناچار به راهم ادامه دادم . در حالیکه هر لحظه پاهایم قدرت و توانائی خود را ازدست میدادند و از دل برف هائی که تا زانویم را می‌گرفت بیرون نمی‌آمد . روی برف‌ها می‌افتادم . آنگاه تمام اعضای کوفت شده‌ام را به تلاش و امیداشتم . پاهایم را درمی‌آوردم و باز به راه می‌افتادم .

جهت را تشخیص نیدادم . اصلاً نمیدانستم کجا هستم و به کجا می‌روم . فقط سهراب را به خاطر داشتم ، حتی غم زن و فرزندانم را هم فراموش کردم . یکبار تا پوئی را در دو قدمی خود دیدم . خود را به سوی او کشیدم ، اما پیش از آنکه دستم به او برسد زمین خوردم و باز برخاستم و به راه افتادم . چون پیرمردی مست راه می‌رفتم و با تمام قوا فریاد می‌زدم : سهراب کجائی .

یکبار فریاد ضعیف انسانی به گوشم رسید که بی‌شک سهراب بود ، اما دیگر تکرار نشد . پیکار عجیبی بود . سماجت غیر قابل تصویری از خود نشان میدادم . خویشتن را در چنگال مرگ میدیدم ، اما نمی‌خواستم تسلیم محض شوم . همچنان افتان و خیزان پیش می‌رفتم و توفان هم هر لحظه شدت می‌یافت و خشن‌تر بر صورتم چنگ می‌زد ، دندان‌هایم را برهم فشردم و فریاد زدم : «مرگ بر تو ای مرگ .. من تسلیمت نمی‌شوم .»

آنگاه با تمام قدرت «سهراب» را خواندم . باد هم در مقابل

تلاش آخرین

مشتی برف در دهان ریخت ، چندین سرفه‌ی پی‌درپی کردم و بر سرعت قدم‌هایم افزودم .

مبارزه‌ی من و مرگ هم چنان ادامه داشت . به تدریج آخرین قوایم را هم ازدست میدادم که احساس کردم پایم به شیئی شبیه ریشه‌ی درخت گیر کرد و به سختی زمین خوردم . پستی و بلندی بی‌شماری در راهم پیدا شد . گاهی در انبوه برف دست‌وپا میزدم و زمانی از سینه‌کشی بالا میرفتم که احساس می‌کردم برفی وجود ندارد . باد برف بلندی‌ها را جارو کرده و گودال‌ها را پر می‌کرد . از احساس فراز و نشیب‌ها و ریشه‌هائی که به پاهایم می‌پیچیدند فهمیدم که در تاکستان ده می‌باشم . تاکستان باده فقط پنجاه متر فاصله داشت ، اما قادر نبودم که جهت را بیابم ، تابدانم ده در کدام سمت قرار دارد .

ناچار شروع به فریاد و هوار کردم که شاید صدایم را بشنوند و به نجاتم بشتابند ، باد هم به نوبه‌ی خود فریاد میکشید و مرا به عقب میراند . ساقه‌های بی‌شمارتاک هم با باد همکاری وهمدستی می‌کردند و هر لحظه زمین می‌خوردم و برمی‌خاستم . ناگهان به درخت تنومندی برخورد کردم . سرما آنچنان کرختم کرده بود که از این برخورد احساس هیچ درد و سوزشی نکردم ، اما به فراسـت دریافتم و درخت را شناختم .

اندکی توفان فرو نشست . باد ملایم‌تر وزید ، اما چشم‌هایم بکلی نمیدیدند ، گویا دنیا را ظلمت فرا گرفته بود و مژده‌های یخ‌زده‌ام بهم چسبیده و پلک‌هایم بلند نمیشد . ناچار دوباره شروع به پیشروی کردم . بیش ازده قدم پیش نرفته بودم که پایم لغزید و از ارتفاع سقوط کردم و قشر ضخیمی برف ، مرا در خود گرفت .

لاری کرمانشاهی

لحظه‌ای بی‌حال بر جای ماندم. وسایه‌ی سنگین و کشنده‌ی مرگ را بر سر خویش گسترده دیدم، اما ناگهان تکان شدیدی زدم و گفتم:

«نه‌نه... من نمی‌میرم... پسر من تنهاست.»

و صدای همسرم در گوشم پیچید: «فرهاد، بهرام به تو

احتیاج دارد.»

از جای برخاستم و دوباره مرگ را مغلوب کردم و غریبم که:

بروای مرگ، دست از سرم بردار، من هرگز تسلیم تو نمی‌شوم.»

آنگاه چند قدم به راست رفتم، به دیواری برخورددم، برگشتم

و جهت عکس را در پیش گرفتم، دوباره به دیوار برخورددم، کورمال

کورمال دست به دیوار گرفتم. جز اینکه دستم را نمی‌توانستم

پیش‌تر ببرم، احساس دیگری نمی‌کردم. عقل بیاریم شتافت. با خود

گفتم: «آه، یادم آمد. اینجا سرداب است، سرداب باغ خودم

است و اگر از سمت جنوبی آن خارج بشوم، درست در بیست

متری خانه‌ی «کمال» قرار دارم.»

نور امید در قلبم تابید. چون شب‌خی سرگردان چند بار

به بدنه‌ی سرداب خودم تا عاقبت راه خروج از سرداب را که

سراشیمی صعب بود یافتم. و با تلاش و زحمت لاشه‌ی خود را

بیرون کشیدم.

راه تخت و هموار بود، پس از لحظه‌ای احساس کردم که

پشت دیواری می‌باشم. سگ‌ها شروع به پارس کردند و از پشت بام

تهدیدم کردند، اما من فقط صدای آنها را می‌شنیدم و اگر هم

مرا می‌گزیدند، شاید احساس درد نمی‌کردم. از صدای سگ‌ها، در

حیاطی باز شد و من دیگر نفهمیدم و چه شد.

تلاش آخرین

درست یادم نیست چند ساعت بیهوش بودم. وقتیکه تقریباً بیهوش آمدم چشم‌هایم جائی را امیدید. صداهائی می‌شنیدم ، اما عقل و حافظه‌ام درست کار نمی‌کرد. نمیدانستم کجا هستم . ساعت‌ها در این حال سرگردم. گاهی بندرت احساس می‌کردم که شخصی و موجودی مرا جا بجا میکند .

به تدریج -حالم بهتر میشد و چشم‌هایم میدید، اما قادر به تکان دادن دست و پایم نبودم و می‌خواستم حرف بزنم و بپرسم : «من کیم ؟ کجا هستم ؟ » لیکن زبانم نمی‌گردید. با هر زجری بود صورتم را به سوئی که احساس می‌کردم کسانی نشسته‌اند گرداندم. اکنون دیگر کلمات را درک نمی‌کردم. یکی گفت: «خدا یا شکر .. مثل اینکه از مرگ نجات پیدا میکنند . »

در میان اشک‌هائی که کاسه‌ی چشمم را پر کرده بود و از فرط ضعف من، قادر به غلطیدن نبودند، صورتی را دیدم که در اثر لرزش اشک‌های من چون سایه‌ای که بر آبی موج افتد درهم و برهم میشد. بغض گلویم را بسختی فشرده .

چشم‌هایم کاملاً دید خود را باز یافتند. اولین خیالی که از خاطرم گذشت این بود: «راستی من در توفان مانده بودم .. اینجا کجاست؟! آیا مرده‌ام و اینجا عالم اموات است ؟! »

و در جواب خودم میگفتم: «حتماً این طور است. آخر من از چنگ تند باد نجات یافته‌ام.» اما خیلی زود به یادم آمد که در آخرین لحظه پای دیواری بوده‌ام. دری باز شد و کسی به یاریم شتافت . انسان تا آنجا با مرگ می‌جنگد که احساس بی‌کسی و بی‌یاوری میکند. وقتی پشتیبانی می‌یابد، خود را از دست میدهد و از پای درمی‌افتد .

لاري کرمانشاهی

گوش هایم واضح می شنیدند . مردی میگفت : « فرهاد »
خدارا شکر که توانستی خودرا بده برسانی . نمیدانی سهراب
چه شد ؟

خواستم حرف بزنم که زبانم نگریدید . روی برگردانیدم ،
او « کمال » بود . برادر بزرگ همسرم .
بی اختیار عقده‌ی دلم ترکید و اشکی داغ گونه‌هایم را
شست و گرمی آنرا بر گونه‌های منجمدم احساس کردم . آنگاه
صدای زنی به گوشم رسید که گفت :
« کمال ، حالا وقت این حرفا نیس ، بزار استراحت کنه ،
سعی کن جوشانده را به او بخورانی . »

اتاق را شلوغ میدیدم و احساس میکردم که عده‌ی زیادی
نشسته‌اند . دلم میخواست اطرافیانم را بشناسم ، اما نتوانستم ،
به یاد همسر و فرزندم افتادم . در نهان گفتم :
« آه خدایا ، همسرم ... زنده است یا ... »

و يك غریزه‌ی درونی در جوابم میگفت : « نه .. نه ..
او زنده نیست . اگر زنده بودا کنون با مهربانی از تو پرستاری
میکرد .. او مظهر مهر و پاکی بود . او سعادت من .. خوشبختی
من و زندگی من بود .. بیاد دوران کامرانیم افتادم .. روزی
که از مسافرت کوتاهم باز میگشتم ، سه ساعت از نیمروز يك روز
زیبای اردیبهشت گذشته بود . خستگی پاهای اسب زیبایم را کوفت
کرده بود که درختان چنار دهکده‌ی نعمت خیزما از دور نمایان

تلاش آخرین

شد ، باد به ملایمت میوزید و درختان از شادی میلرزیدند و دریای سبز کشتزارها موج میزد و صدای دلکشی از برخورد باد و بوته‌های گل ، مرا غرق مستی و لذت میکرد و رودخانه بسا جوش و خروش در دل صحرای پرفراز و نشیب فرو میرفت ... بوته‌های پنبه با غرور در نوسان بودند .
از رودخانه گذشتم . هنوز باده فاصله‌ی زیادی داشتم که سایه‌ای از دور نمایان شد .

او کنار برکه‌ی آب ایستاده و گویا در انتظار کسی بود.. او همسرم بود . مهمیز براسب زدم و با شتاب بیشتری فاصله‌را پیمودم .. او.... با فرزندم چون فرشته‌گان زندگی آفرین، در انتظارم بودند . من از خوشحالی سرازپا نمی‌شناختم ، آخر آنها بودند که به روح و وجود من گرمی و حرارت می‌بخشیدند و من بودم که آنها را از غم نجات می‌بخشیدم .

آن فرشته‌گان زیبا هم وقتی مرا بخوبی تشخیص دادند شاد و خرامان از میان سبزه‌ها به پیشبازم دویدند و بهرام .. آه خدایا با پاهای کوچک و ناتوانش پشت سر مادرش میدوید.. آه ای خدای رحیم ، ممکن است سعادت من مرده باشد ..!؟ خواستم فریاد بزنم : «کمال .. زن و بچه‌ام کجا هستند؟» اما زبانم .. زبان لعنتی و نافرمانم نچرخید . درنهمان با خود مباحثه و مشاجره‌ی عجیبی داشتم . چشمان بیمار و خسته‌ام منتظر و ناراحت در کاسه می‌چرخیدند . دو انسان را می‌جستند . دو

لاری کرمانشاهی

موجودی که رشته‌ی حیاتم بستگی به آنها داشت .
دوباره صورت پهن و پریده رنگ کمال را روبرویم دیدم .
خم شد و لیوانی در دست داشت که بخار از آن برمیخاست .
گفت : «فرهاد .. کوشش کن این جوشانده را بخوری .. حال
بدی داری . اگر قدری از خود شهامت نشان ندی، برای همیشه
سلامتی .. و شاید زندگی را می‌بازی .»
در دل گفتم : «کمال .. من زندگی را باختام . اصلا
وجود من دیگر آنقدر ارزش ندارد که برای آن یک سیرخاکشیر
مصرف شود . بگذار راحت بمیرم .»
اما در این لحظه کودکی را در کنار کمال دیدم که با
چشمان بی‌فروغش مرا نگاه میکرد . در دل فریاد زدم : «آه
خدای بزرگ .. بهرام .. بهرام من .. نه، این باور کردنی نیست .
چط-ور ممکن است این پسر بچه‌ی نحیف ، بهرام شاداب من
باشد ..»
به خود تکان زدم . خواستم برخیزم ، اما نتوانستم .
خواستم فریاد بزنم ، نشد ، نگاه دردباری به آنها انداختم و در
بیچاره‌گی اشک ریختم .
بار دیگر دست تمنا به سوی زندگی دراز کردم . بر خود
فشار آوردم . لب‌هایم از هم جدا شد و کمال هم دو دستی فك‌هایم
را از هم گشود . تماس دست‌های گرم کمال را به ندرت حس
میکردم و همچنین لرزش خفیف مایع گرمی را که در گلویم

تلاش آخرین

سرازیر میشد .

این عمل چند بار تکرار شد و هر مرتبه يك لیوان جوشانده در گلویم ریختند . چشم‌هایم که-املا روشن شد و زبانم آزاد گردید .

كودك بینوایم حتی برای يك لحظه از من دور نمیشد . او با دست‌های ملوسش سرو رویم را نوازش میکرد و با لحن شیرین و امید بخشی میگفت :

«بابا، تو آمدی؟ . سرما باهات بدی کرد؟ . بابا جان برف و بوران خوبه ! .. تو را آورد ! .. بابا جان تا بحال کجا بودی؟»

بهرام حرف میزد و من با چشم‌های بیمار و خسته اطرافم را میکشیدم . دیدگان بیمارم آنقدر دنبال همسر بیچاره‌ام گشتند تا واماندند و پلك‌هایم روی هم نشست . بهرام بالحنی پرتما گفت :

«باباجان .. نخواب، مگه خوابت میاد؟ ..»

چشم‌هایم را باز کردم . خواستم به پرسم : «بهرام مادرت کجاست؟» اما نتوانستم . استفهام آمیز نگاهش کردم و او هم نگاهم را خواند و گفت :

«باباجان .. مامان رفت و دیگه برنگشت . همه میگفتن

مامان رفته بابا رو بیاره . تو آمدی ، ولی مامان نیامد ..»

حقیقت تا حدی آشکار شد . گویا دنیا را بر سرم کوبیدند .

لاری گرماتاهی

صداهاى وحشتناكى در مغزم پیچید. گویا صداها طبل بزرگ به صدا درآمد.. و صدای گوش خراشان پرده‌های گوشم را درید. چشم‌هایم تار شد تا بکلی از دید افتادند. چند جمله‌ای از زبان اطرافیانم شنیدم، اما گنگ و نامفهوم. برای دومین بار که چشم‌گشودم آفتاب از دریچه‌ی اتاق به درون تابیده بود و تیرهای سقف کلبه به‌طور وضوح دیده می‌شدند.

کروکر پاروی برف رویی بر پشت بام به گوش میرسید و هر لحظه توده‌ای برف از جلوی دریچه فرو می‌ریخت. رشته‌ی نور زرین آفتاب بر کاسه‌ی آبی که در کنار بستر من قرار داشت، تابیده بود و آب کاسه، نور را بر سقف سیاه کلبه منعکس ساخته بود. هر گاه توده‌ای برف از بام به حیاط پرت میشد، آب کاسه موج میزد و روشنائی سقف می‌لرزید. سکوت خون‌آوری جایگزین همه‌ی قبل از بیهوشیم گشته بود و جز صدای خشک تماس پارو با پشت بام، آوائی نمی‌شنیدم.

بدنم به تدریج به حال عادی برمیگشت. درپاهایم احساس درد شدیدی می‌کردم. گویا دسته‌های سوزن برپایم فرو می‌بردند. یا مورچه‌های بی‌شمار بر صورت و سینه‌ام راه می‌رفتند و نیش می‌زدند. زبانم چرخید، واضح و محکم گفتم: «آه خدایا..»

خوشحالی نامفهومی جایگزین غم و اندوه بی‌پایانم شده گفتم: «آه خدای بزرگ، اینک میتوانم با بهرام عزیز و بی‌مادرم حرف بزنم... اکنون قادرم که تنها مانده‌ی زندگیم را نوازش

تلاش آخرین

کنم .»

دستم را بلند کردم . بسیار سنگین بود . گویا جسم سنگینی به آن بسته بودند . سرم را برگردانیدم . دیدم دستم باد کرده است . انگشتانم در هم فرو رفته اند . دستم را به آرامی زمین گذاشتم . در اتاق باز شد و کسی داخل شد . او را شناختم . او «سوسن» زن «کمال» بود . وقتی مرا هشیار دید گفت :
- آه فرهاد ، حالت چگونه ؟

گفتم : سوسن ، همسرم کیجاست ؟ ... منیژه ی مهربانم
کیجا رفته ؟

- فرهاد آرام باش . بهرام به تو احتیاج دارد .

- بهرام را پیش من بیار .

در اتاق نیمه باز بود . نسیم سرد و کشنده ای به داخل دوید . در صورت و دست هایم که از لحاف بیرون بود سوزش شدیدی احساس کردم و سوسن پس از لحظه ای بهرام را که در پتوئی پیچیده بود به اتاق من آورد و در را بست . بهرام به محض دیدن من گفت :

- بابا جان بیدار شدی ؟

- کوچولوی قشنگم ، چرا بابا را نمی بوسی ؟

- بابا جان تو خوشگل بودی ، چرا این طور شدی ؟

- چگونه شدم .. بهرام جان .

- دماغت گنده شده . سیاه شده .. لپهات هم همین جور .

لاری گرمانشاهی

بابا جان من ازت میترسم .

- بهرام عزیز ، سرما مرا به این شکل در آورده .
بهرام با بغض گفت : بابا جان چرا مامان رو با خودت

نیاوردی ؟

بهرام به گریه افتاد و من ساکت ماندم . درحالیکه دلم
میخواست گریه کنم گفتم : سوس تو را به خدا بگو منیژه چه
شده ؟

بهرام خود را برای شنیدن جواب سوسن آماده کرد و
من از سوال بی موقع خویش پشیمان شدم ، چون برای پسر
خطرناک بود . سوسن هم از سوال من اندوهگین و متأثر شد .
اشک بر گونه‌هایش دوید و آهسته برخاست و از اتاق خارج شد .
مرگ همسرم کاملاً مسلم شد . بهرام نیز با فکر کوچک
و بچه گانه‌اش بر مرگ مادرش بو برد . رنگش به زردی گرائید .
لب‌هایش لرزید . سر به زیر انداخت و آرام گ-ریست . خواستم
آرامش سازم ، اما نتوانستم . بغض گلویم را میفشرد ...
شبانگاه عده‌ی معدودی ازاهاالی ده به عیادت آمدند . از
سیمای آنها غم ورنجی بیکران مشهور بود . همه‌ی آنها جویای
حال سهراب شدند ووقتی ماجرای رقت بار او را برایشان تشریح
کردم گریستند . کمال گفت :

- راستی فرهاد .. خان بزرگ مرد .

متعجب گفتم : عجب .. نمیدانستم . چرا مرد ؟

نلاش آخريں

از بیماری نمر د . کشتنش . هنوز قاتل شناخته نشده . خداوند انتقام سیه روزی مارا از او گرفت . پسر بزرگش هم کشته شد . همان «یدالله خان» نامرد که چندمرد زبده‌ی ده را کشت .

لحظه‌ای طولانی خاموش و متفکر نشستم . از رخسار هم‌نشینانم رنگ حیات و طراوات همیشه‌گی رخت بر بسته بود . پیرزنی که پسر و دخترش را در یک روز از دست داده بود گفت ، امسال سال مرگ بود . گورکن‌ها ساعتی فراغت نداشتن . مضحک اینجاس که یکی از گورکن‌ها هم مرد !..»

نیمه شب همی عیادت کنندگان رفتند . بهرام در کنارم به خواب عمیقی فرورفته بود . بازهم نمی‌خواستم باور کنم که پسرم بی مادر شده است . بازهم دیدگان منتظرم به دنبال همسرم می‌گشتند . پرسیدم : کمال .. منیژه .. کجاست ؟

کمال لحظه‌ای من و من کرد و گفت :

— او خودش را از بیست و یک پله‌ی سنگی پرت کرد . گردنش

شکست و جا بجا مرد .

آخرین روزنه‌ی امیدي که در دل داشتم و خـود را با آن فریب میدادم مسدود شد ، سراپایم لرزید و در حالیکه به شدت می‌گریستم گفتم : .. بیچاره همسرم ..

کمال گفت : فرهاد ، منیژه تنها خواهر و عزیزترین موجود روی زمین برای من بود ، اما هنوز بخاطر بهرام گریه نکردم .

لاری کرمانشاهی

فقط به خاطر اینکه بهرام احساس بی‌مادری نکند، بالااقل کمتر عذاب بکشد.

گفتم : بهرام هرچه زودتر بشنود ، بهتر است . پسر نازنینم تاکی در انتظار بازگشت مادر باشد. لحظه‌ای هرسه اهک ریختیم. بعد ساکت و ماتمزده نگاهی بهم انداختیم. اشک‌هایمان میدرخشیدند .

روز به روز حالم وخیم میشد . شب‌ها تا صبح بیدار میماندم . کنترل اعصاب از دستم خارج شده بود. گاهی به شدت میگریستم و زمانی فریاد میزدم و ناسزا میگفتم، اما خیلی زود می‌گفتم :
«نه .. نه ، نباید پسرم را قربانی احساساتم کنم .. همسرم مرده ، اما یاد گار عزیزی از او باقیمانده است . رضایت خاطر اود در نگهداری این یاد گار است.»

روزهای متمادی گذشت و من همچنان بستری بودم . فقط میدیدم و می‌شنیدم و حرف می‌زدم ، لیکن توانائی بر خاستن و راه رفتن نداشتم . هر چند صباح یکبار تب کشنده‌ای با بیره‌حمی بر-پیکر رنجورم پورش می‌آورد و سپس لرز جانکاهی جایگزینش میشد. از مشاهده‌ی چهره‌ام در آئینه وحشت داشتم . بهرام نیز به تدریج از من وامیخورد و می‌ترسید . چقدر رنج بردم روزیکه شنیدم گفت : «این مرد بابانیس .. عوضیه . شخصی دیگره ..» سعی کردم کاملاً بر خود مسلط شوم و اندیشه‌ای را که چون

تلاش آخرین

خوره وجودم را میخورد از خود دور کنم، اما یاد هم سرم توانائیم
را زایل میساخت .

روزی توفان شدیدی در گرفت . شدیدتر از توفانی که
مرا از پای در آورد. شدت باد به حدی بود که بیم خراب شدن کلبه‌ی
گاه گلی دهقانان بینوا میرفت .

بهرام دست کمال را گرفت و با التماس گفت : دائی
جان بوران شده، حتماً مامان برگشته . برو به بین پشت دیوار، تو
کوچه نیس. مگه نه اینکه بوران بابا را آورد .. راستی دائی جان
اگه بوران مامان را بیاره، مثل بابا بد همیشه ؟

آری .. کودک دل شکسته‌ام با بغض و گریه کمال را به
خارج شدن از خانه و آوردن مادرش دعوت میکرد.

هر چه روزها تسلیم نیستی و زوال میشد ، حال درونی من
وخیم‌تر میکشت . هر روز دچار حمله‌ی قلبی و روحی میشدم ،
بیجهت فریادمی کشیدم و ناسزا میگفتم ، های‌های میگریستم . عاقبت
از بستر برخاستم . دست به دیوار گرفتم و راه رفتم . هرگز
جرأت نگاه کردن به آئینه نداشتم ، دماغم همچون جذامی‌ها
سیاه و بدرنگ شده بود و چشم‌های گودنشسته‌ام ، حالت ترس
آوری داشتند .

هر گاه بهرام میپرسید: «بابا، ماما، کی برمی‌گرده ..»
میخواستم او را خفه کنم و وقتی آرامش خود را بازه‌ی یافتم، نادم و

لاری کرمانشاهی

شرمنده میگفتم : «بهرام عزیز .. کوچولوی بیچاره ام .. کمتر رنجم بده ..» اورا در آغوش میفشردم و سروروش را غرق بوسه میکردم .. در حالیکه اشک بیچاره گی و درماندگی گونه هایم را می شست .

بهرام نیز وقتی اشک های مرا میدیدد بالحن شیرینش میگفت: «بابا گریه نکن .. ماما خوبه .. برمیگرده ..» حرف های کودکانه و درعین حال روان سوز بهرام، دوباره روح متلاطم و پریشانم را متوحش میساخت . فریادمی کشیدم : «بهرام، بسه .. دست از سرم بردار ..» آنگاه اورا با تشدد از خود دور میساختم . کودک بیچاره با پاهای کوچکش از من فاصله میگرفت و با چشمان اشک آلودش نگاهم میکرد و نوك انگشتش را به دندان میگرفت . وقتی که آرام میشدم باز از ناچاری و بیکی به آغوشم پناه می آورد . چون جز آغوش من دیوانه، پناهگاهی نداشت .

يك روز هوا آفتابی بود و برپهنه ی نیلگون آسمان هیچ لکه ای به چشم نمیخورد. کوههای سر به فلک کشیده، بسان دیواری هراسناک، ده بزرگ مارا محاصره کرده و رابطه ی مارا بادنیای پشت خود قطع کرده بودند .

آسمان گویا به قلعه ی کوهها چسبیده بود و در واقع دنیای مادرقله ی برف آلود کوهها ختم میشد. آفتاب گرم و جان بخش

تلاش آخرین

بود . برف بامها آب میگشت و بخار کم رنگی از آنها برمیخاست .
خانه‌های روستائی نیمی سپید و نیمی سیاه باقواره های
بدفرم و ناموزونشان چون گورکنانی که بر گودال گور بینوائی
خم شده باشند، خودنمائی میکردند و درختان بیشه‌ی شمال
دهکده لخت و عور بودند، در حالیکه هنوز توده‌های برف بر
شاخه‌هایشان سنگینی میکرد و هر لحظه تکه برفی از شاخه‌ای جدا
میشد و به زمین می افتاد .

رودخانه‌ی عظیم و پر آب، توده‌های کوه پیکر برف و
احیاناً شاخه‌های بیدرا هراسان و باهیاهو به جلو میراند و باخود
می برد .

چند پرنده‌ی سرما زده در کرانه‌ی رود پرمیزدند و خبری
از جوانان دهکده که هر سال باشوق و شغف در آن محوطه‌ی وسیع
برف بازی میکردند نبود . حتی جای پای کسی هم روی برف‌ها
دیده نمیشد و این امر گواهی میداد که تاکنون کسی به میدان
بازی نرفته است .

فقط چند پسر بچه‌ی گرسنه و رنگ پریده با دست‌های
کوچکشان پای دیوار مخروبه‌ای که آفتاب بر آنجا تابیده بود
جمع شده و برف‌ها را روی هم می انباشتند ، سپس آنرا تونل وار
سوراخ می کردند و با شادی نامحسوسی که از آن هلهله ای
بوجود نمی آمد از تونل به اینطرف و آن طرف میدویدند .
مردان دهکده طبق عادت دیرینشان در روز آفتابی ، همگی

لاری کرمانشاهی

به بام خانه‌ای گرد آمدند، اما چون سال‌های گذشته قهقهه‌ی نشاط آورشان طنین نمی‌افکند، در عوض سکوت خفقان آوری بر فضای سرد ده‌سایه انداخته بود و جز زوزه‌ی گریه و نفیر باد، آوایی شنیده نمیشد.

کمال بامهربانی کمکم کرد تا به بام خانه رفتم و مردانی که در بام‌ها بودند به دور وورم جمع شدند.

آنهارا درست بجانمی‌آوردم. شاید آنها هم مرا نمی‌شناختند و یانمی‌خواستند باور کنند که من همان فرهادم که روزی از هر حیث مرد اول دهکده بودم.

رنگ‌ها پریده و لباس‌ها ژنده و ریش‌ها نتراشیده بود. فروغ زندگی از دیده‌ها رخت بر بسته و تاریکی یأس و حرمان جایش را گرفته بود. انکار می‌کردم که آنچه می‌بینم کابوس است و حقیقت ندارد و یا خوابی وحشتناک می‌بینم. چطور میتوانستم باور کنم مردگانی که از گورستان گریخته‌اند، یاران دیرین من هستند.

بیچاره‌ها از شدت گرسنگی دهانشان باز نمیشد تا حرف بزنند.

چشمشان در کاسه نمی‌گردید. دیده‌ی آن انسان‌های بینوا، مرده بود و مردمک چشمشان در کاسه زنگ زده و نمی‌چرخید.

جمله به طور چمباتمه به دور هم نشسته و متحیر نگاهم

تلاش آخرین

میگردند. من دردل گفتم: «خدایا مرا سیه چال به این شکل درآورد. اینها چرا اینطور شده اند؟» ژنده پوشی که در سمت چپ من نشسته بود، مردمك چشمش جا بجاشد و لب هایش لرزید و گفت: فرهاد... توئی...

من به جای جواب دردل گفتم: «این دیگر کیست؟» از چشم هایشان میترسیدم. گویا هزار سال بود که مرده بودند. وحشت زده گفتم:

— تو... تو را نمی شناسم.

گفت: حق داری.. فرهاد..

گفتم: شما... دوستان منید.

گفت: آری.

دیگری که رمق بیشتری داشت گفت: در سیه چال خان بودیم. سرخرمن، هستی مان را چاپید. وقتی اعتراض کردیم، دست و پایمان را هم بستند... حالا... غذای يك روز را پنج روزه میخوریم.

روز به روز وضع ساکنان ده بدتر میشد. عده زیادی از آنها به واسطه ی گرسنگی ازده رفتند و بعدها شنیدیم که دربین راه دچار بهمین شده و مرده بودند. روزی نبود که گورستان ده دهقان سیه روزی را قورت ندهد. مرك کریه و خوف آور، خانه به خانه سر می کشید.

لاری کرمانشاهی

ده بزرگ خلوت شده بود و ساکنین یا مرده و یا رفته بودند .

گرگ‌ها هم به نوبه‌ی خود بیداد میکردند. شدت سرما و بوران آنها را به ده میکشید و سگ‌های دهکده را که از گرسنگی رنجور شده بودند میدریدند و میخوردند .

افراد چند خانواده که در ده مانده بودند به‌مشتی اسکت تبدیل شده و همه در ترس و وحشت زندگی میکردند و آنها هم عقیده یافتند که روح مردگان ده، شب‌ها مویه وزاری میکنند و همچنین مدعی بودند که شب‌ها اشباح پشت در خانه‌های آنها می‌نالند و زمانی بر در فشار می‌آوردند تا آنرا بکشایند. زن بینوایی که شوهرش برای بدست آوردن نان به شهر رفته بود شبی در کلبه‌اش طعمه گرگ شد و صبح مشتی استخوان و تکه پاره‌های لباسش را یافتند . این پیش‌آمد بر روحیه‌ی ضعیف ساکنان تأثیر ناخوشایندی گذاشت، تا جائیکه زنان معتقد شدند گرگی که زن بینوا را خورده است گرگ آدمخوار بوده و میگفتند چندتن از اهالی خبیث ده شب‌ها تغییر ماهیت میدهند و به صورت گرگ آدمخوار اشخاص ضعیف و بی‌دفاع را میدرنند و میخورند.

اواخر بهمن‌ماه یخ‌روی رودخانه و زمین‌های پوشیده از برف اطراف را که طغیان رود آنرا فرا گرفته بود به شکل زیبا و خاصی متبلور کرده بود و بعد برفک روی یخ‌ها را پوشانید و دوباره

تلاش آخرین

باد، برفک‌ها را به گودال‌ها و رودخانه راند و یخ بـِـراق تر درخشید .

بهرام دستم را گرفت و با التماس گفت : بابا... ییا به‌خانه‌ی خودمان بریم. آخر باباجان ما تاکی توخانه‌ی دائی باشیم.. بابا دیشب تو خواب دیدم مامان گفت به‌خانه‌ی خودمان بریم حتماً وقتی بریم خانمان، مامان هم برمیگرده.
از شنیدن گفتار نهان‌سوز کودکم اشک در چشم‌هایم جمع شد. با بغض فریاد کشیدم:

- بهرام.. بهرام چه از جانم می‌خواهی. چرا نمی‌گذاری راحت باشم.

بهرام از فریاد گوش خراش من متوحش چند قدم به عقب رفت و سرش را به زیر انداخت و ساکت شد و لحظه‌ای بعد به آرامی از اتاق بیرون رفت .

بیچاره و درمانده لحظه‌ای های‌های گریستم ، اما بطور ناگهان گریه را قطع کردم و به خود گفتم: «ناپسند است که دچار یأس و ناامیدی بشوم.» اشک‌هایم را پاک کردم، پالتوی مندرسم را پوشیدم و گفتم: هنوز هم برای زندگی دیر نشده است. به‌از وقت باقیست. بهرام به من احتیاج دارد.

وجود من به بهرام تعلق دارد . فکرم .. احساسم .. و زندگیم... نباید زندگی و آتیه‌ی پسر مرا قربانی احساسات ضعیف و بی‌اختیار خودم کنم .

لاری گرمانشاهی

وقتی از در حیاط خارج شدم، بهرام را برسیندی بلورین دشت هموار دیدم که با پایهای کوچکش در حالیکه هر دم میلغزید به سوی گورستان ده که پوشیده از برف بود می‌شتافت. فریاد زد:

- بهرام.. کجا میروی؟

بهرام ایستاد، بی آنکه رویش را برگرداند.

وقتی به او رسیدم پرسیدم: کجا میخواستی بروی؟ فکر

نمیکنی سرما میخوری؟

گفت: میخوام پیش مامان برم. و اشاره به گورستان

کرد.

گفتم: بهرام عزیز، ماما آنجان نیست... بیای پسر قشنگم...

بیا تا به خانه‌ی خودمان بریم.

آنکاه او را در آغوش گرفتم. پاهایش را یخ بریده بود و خون

از بریدگیهایش میریخت. با دستمال هر دو پایش را پاک کردم و

پالتوم را هم به او پیچیدم و به بسوی خانه به راه افتادم.

بهرام گفت: بابا بچه‌های همبازیم همه ازم قهر کردن.

گفتم: نه بهرام عزیز، کسی از تو قهر نمیکنند.

پرسید: پس چرا مثل همیشه بازی نمیکنند؟

جوابی به سوآل او ندادم. ناتوان و پریشان مسافت دراز

تا خانه‌ی سابق خودم را طی کردم. دهکده‌ی آباد و پرجمعیتی

که روزی در نعمت و زیبایی مشهور بود، تبدیل به خرابه‌ای وحشتناک

تلاش آخرین

شده بود . در خانه ها باز بود و دیوارهای فرو ریخته دهن کجی میکردند . بساد هراسان زوزه می کشید و از در حیاط واردخانهها میشد ، آنگاه پشیمان و سرخورده بر میگشت و درهای پوشیده را با خشونت بهم میزد . وقتی احیاناً برای لحظه ای سکوت برقرار میشد زوزه ی هراس انگیز گرگها به گوش میرسید .

از کوچه های باریک و پرپیچ و خم گذشتم و وارد میدان بزرگ و وسیعی که محل بازی و مسابقه ی جوانان ده بود شدم . برف میدان را مستور داشته . به جز ردپای حیوانات وحشی اثری از حیات انسانی دیده نمی شد . از میدان هم گذشتم و وارد کوچه ی کوتاه و بن بستنی که خانه ی سابقم در آن قرار داشت شدم . از سکوت وحشت زائی که در عین آرامش هوا ، بر همه جا حاکم شده بود هراسیدم . بهرام نیز دچار هراس و وحشت شد . با تحیر و تعجب درودیوار را ورننداز کرد و نگاه پرسش آمیزی به صورتم انداخت .

لرزان و متردد به خانه ی خودم که متروک و بی صاحب مانده بود رسیدم . وقتی وارد دهلیز پهن و نسبتاً طویل خانه شدم ، نسیم سرد و کشنده ای به پیشوازم دوید .

بهرام به خرد لرزید و گفت:

— بابا هواسرده ، دارم میلرزم .

— بهرام عزیزم ، منکه گفتم خانه ی خودمان قابل

لاری کرمانشاهی

زندگی نیست .

- بابا .. وقتی مامان بود ، همه جا گرم بود .
حالم به شدت منقلب گشت . با قدرتی عجیب . - راعصاب نا
توانم فشار آوردم تا آرامش خود را بازیافتم . بهرام موضوع
پریشانیم را دریافته پرسید : بابا سردت شده؟
گفتم : آری پسر .

از دهلیز گذشتم . وارد حیاط بزرگ و مربع شکلی که روزی
سدها گوسفند شبها در آن می غنودند شدیم . درو پنج-ره ها
شکسته و چهارچوب آنها بیننده را مسخره میکرد . چند قطعه
چوب قطور و بلند در کنار دیوار به طور مایل سرپا ایستاده و برف
آنها را پوشیده بود . ارنادان ها رشته های قطور یخ آویزان بود
و طول آنها به یک متر هم میرسید . باد با ملایمت وزیدن آغاز کرد .
درها باز بسته شدند . گویا روح همسرم در خانه ای متروکش
سکنی گزیده بود .

جای پای حیوانات درنده بر کف حیاط ، روی برفها خود
نمائی میکرد و عیان بود که به خاطر به چنگ آوردن طعمه ،
هر لحظه به این مکان «چول» سرک میکشند .

بهرام با سماجت کودکانه اش دستم را کشید و به داخل اتاق
ها دعوت کرد و من با ترس و تردید به دنبال او اتاق به اتاق و
کنج به کنج میگشتم . در کنج اتاقی یک حلب زنگ زده پراز
دانه های ذرت وجود داشت که چکه ای سقف بر آن ریخته بود .

تلاش آخرین

بهرام دست کوچک و سرمازده اش را درون حلب فرو برده مشتش را پر کرد و گفت :

- بابا اینرا مامان اینجا گذاشته .

ومن بی آنکه توجهی به حرف بهرام کنم، از اتاق خارج شدم و بهرام نیز بلافاصله بیرون دوید . گویا ترسی که مرا عذاب میداد در وجود نازنین او هم رسوخ کرده بود .

لحظه ای درکنج حیاط سرپا ایستادم و به زندگی مالامال از لطف و صفای گذشته ام، زمانیکه همسر مهربانم زنده بود فکر کردم . وعده ای که وجودم را میخورد کشنده تر میشد .

چه از دستم ساخته بود . بی بهره بودن دهقان از قانون و عدالت باعث شده بود که در او ان زندگی ، بساط سعادت و خوشبختیم از هم پاشیده شود و با کودکی بی مادر، دلشکسته و بی خانمان گردم .

چند قطره اشک پنهانی به یاد زندگی از دست رفته ام ریختم و بهرام را در آغوش گرفته و از حیاط خارج شدم .

بهرام آهی کشید و گفت: بابا جان . آدم های ده چه شدن؟ کوسفندهایمان کجاستن؟ و چون جوابی نشنید ساکت ماند .

وقتی وارد کوچه ی خلوت شدم ، در نهایت تعجب جای پای گرگی را بر روی برف ها دیدم . دچار وحشت گشتم . بهرام متوجه هراس من شد و پرسید : بابا چرا میدوی ؟

گفتم : چیزی نیست پسر ، هوا سرد و بهتره در رفتن

لاری کرمانشاهی

عجله کنیم .

وقتی وارد میدان بزرگ و مسطح ده شدم تقریباً میدویدم .
هنوز به انتهای میدان نرسیده بودم که بهرام خوشحال و ذوق
زده فریاد زد:

– بابا جان . دو تاسک از کوچه‌ی خودمان در آمدن . آه
بابا جان چه فشنک و ملوسن . پشت سرم را نگاه کردم ، يك جفت
گرگ نروماده‌ی قوی هیکل دیدم که گرسنه و هراسناک مارا
نگاه میکردند .

در حالیکه از وحشت دست و پایم میلرزید ، داخل کوچه‌ای
شدم . میخواستم به دوم ، اما پاهایم به فرمانم نبودند و نمیخواستند
لاشهی بی جان مرا به جلو کشند . مدت‌ها رنج و شکنجه و غم و غصه ،
قوایم را زایل ساخته بود . من زندگی را در واقع زود باخته
بودم و برایم مهم نبود که بدون واهمه تسلیم مرگ شوم ، اما
گرگ‌ها در صورت ، پیروزی ، به من اکتفانمی کردند و بهرام بیگناه
مرا هم میدریدند . بالاخره از کوچه گذشته و وارد دشت پهن و
وسیمی شدم . هنوز مسافت زیادی با خانه‌ی کمال در پیش بود که
گرگ‌ها به وسط کوچه رسیدند و از فاصله کاستند . حیلای به
خاطرم رسید . بهرام را زمین گذاشتم و مجبورش کردم که سر-
پا به ایستد و خودم نیز سرپا در کنار بهرام ایستادم . گرگ‌ها
وقتی مارا دو نفر دیدند از سرعتشان کاستند و عاقبت ایستادند .
بعد روی برف‌ها نشستند و با دیدگان هر اس انگیزشان مارا نگاه

تلاش آخرین

کردند، بهرام هنوز می‌پنداشت که آنها دوسک زیبا هستند. هنوز ذوق زده میگفت: «بابا چه سگ‌های قشنگی. اون‌ا از همه‌ی سگ‌های ده قشنگ ترن.»

بیچاره کودک نمی‌دانست که مرگ رو به رویش نشسته است و من نمی‌خواستم که کودک خردسالم به‌فهمد که دو موجود زیبای رو برویش چه موجودات بیرحم و وحشتناکی هستند. با تردید و دودلی بهرام را در آغوش گرفتم و به راه افتادم. گرگ‌ها نیز بلافاصله به راه افتادند. وقتی من میدویدم گرگ‌ها هم میدویدند. هر لحظه فاصله‌ی ما کمتر میشد و عاقبت احساس کردم که چند قدم بیشتر با گرگ‌ها فاصله ندارم و ممکن است از پشت به من حمله کنند، ناچار بهرام را زمین گذاشتم و ایستادم. گرگ‌ها هم خشمگین ایستادند. نگاهی به پشت سرم، به خانه‌ی کمال و دیگران کردم، شخصی از راه شهر و از پل رودخانه به خانه‌ی کمال رفت. خواستم فریاد بزنم و او را به کمک به‌طلبیم، اما نتوانستم. چند بار دستم را در هوا تکان دادم، اما عابر ملتفت نشد. بهرام حرکات غیرعادی را نگاه می‌کرد و دچار وحشت میشد. با سردی می‌وزید و تنها صدائی که مرتب به گوش میرسید اسطکاک درو پنجره‌ی خانه‌های متروک و بی‌صاحب بود.

گرگ‌ها از زبونی من استفاده کردند و فاصله‌ی موجود را هر دم تحلیل می‌بردند. عاقبت تنها چاره رادر فرستادن بهرام به سوی خانه‌ی کمال دیدم، که البته آنهم خالی از اشکال نبود. پاهای

لاری کرمانشاهی

کوچک بهرام کی می توانست صدوپنجاه متر، بلکه بیشتر فرازو نشیب‌های پوشیده از برف را به پیماید، اما چاره‌ای جز این نبود. ابتدا به آرامی وبعد باتشدد گفتم: بهرام بدو.. بروخانه‌ی دائی.. بهرام ملامت بار نگاهم کرد و گفت: من... بابامن ۱۴.. گرک‌ها آماده‌ی حمله شدند و من بر بهرام نهیب‌زدم: بدو.. مگر باتو نیستم.

بهرام وحشت‌زده و گریان پا به فرار نهاد و من دیدم که هر لحظه زمین می‌خورد و ناتوان بر می‌خیزد. گرک ماده جرأت بیشتری به خود داد، دهان هراس انگیزش را گشود و لثه‌های قرمز و بدرنگش را همراه دندان‌های سپید و براقش نشانم داد. چند قدم به راست دوید و سپس ایستاد و پوزه‌اش را روی برف‌ها سائید. غرش خفیفی کشید و خیز برداشت و دوباره برجای اولش برگشت. و آنگاه گرک نر بطور ناگهانی به من حمله کرد. من منتظر این حمله بودم و جا خالی کردم. گرک درنده چهار دست و پا در برف فرورفت. آنگاه پشت به من کردند و با سرعت برف‌ها را بر سر و روی من پاشیدند. برف‌ها را آنچنان با شدت و مهارت به صورت می‌پاشیدند که امکان هر دید و فعالیتی از من سلب شد. بیچاره و درمانده دست‌هایم را بر صورت‌م فشردم و قدم به قدم عقب رفتم. هر لحظه منتظر آن بودم که دندان تیز و براقشان قسمتی از اعضایم را به درند، اما آنها قصد داشتند ابتدا با پاشیدن برف‌ها بی‌حال کنند. به یاد دوران کامیابیم افتادم.

تلاش آخرین

روزی در دامنه‌ی کوهی که زیارتگاه دهکده است، یک تنه با دو گرك ساعت‌ها جنگیدم و عاقبت پیروز شدم و یکی از آنها را از پای در آوردم و یادم آمد که هر گاه گرك‌ها حمله می‌کردند، من بر آنها نهیب می‌زدم و آنها می‌هراسیدند و در حمله سستی به خرج می‌دادند.

اکنون نیز گرك‌های گرسنه ذرات برف را مسلسل وار و با شدت به سر و رویم می‌پاشیدند و به حدی در عمل خود سرعت بکار می‌بردند که من قادر نمی‌شدم جز از چشم‌هایم دفاع و حفاظت کنم. عاقبت دیوانه وار بر آنها نهیب زدم. گرك‌ها از نهیب من وا خوردند و از پاشیدن برف منصرف شدند. احساس کردم که جلوی چشم‌هایم روشن شده است و گرك‌ها را دیدم که نشسته و تصبانی به طرزهراس انگیزی نگاهم می‌کنند. پشت سرم را نگاه کردم. بهرام افغان و خیزان آخرین قدم‌هایش را طی می‌کرد تا به خانه‌ی کمال برسد. نور امید بر قلبم تابید. تنم سنگینی می‌کرد. برف‌هایی را که گرك‌ها به سر و رویم پاشیده بودند به لباس‌هایم چسبیده بود. عاقبت حوصله‌ام سر آمد. دیوانه وار غریبم و به گرك‌ها نر که در سمت راستم حرکات جنون آمیزی می‌کرد حمله بردم. گرك‌ها گرسنه از حمله‌ی ناگهانی من خود را جمع کرد و به روی من جست. دودستی محکم بر پوزه‌اش زدم. دست‌هایم به شدت درد گرفت، اما گرك‌ها تنومند حتی قدمی هم به عقب نرفت. درست در همان حال که

لاری گرمانشاهی

خویشتن را برای مرگی رقت بار و بیجا آماده می‌کردم گرگ-ها فرار کردند . خون از سینه‌ام میریخت . چشم‌هایم سیاه-ی می‌رفتند . چند سایه را در اطرافم دیدم . درعالمی بین مرگ و زندگی انگار کردم که چند گرگ دیگر به‌جانم افتاده‌اند . احساس درد و سوزش نمی‌کردم . راحت بودم . گویا در رختخواب پر قوی بسیار نرم و گرمی خوابیده‌ام . حتی می‌اندیشیدم چه راز است که گرگ‌ها مرا نمی‌خورند و استخوان‌هایم را نمی‌شکنند و باز تصویر کردم که مرده‌ام و این روح منست که آرام و بی عذاب است .

این بار به خلاف گذشته، وقتی چشم گشودم، تاریکی مطلق دیدم . ظلمت بیکران و سیاهی محض . گفتم : و آه خدایا ، اینجا عالم اموات است ؟ من مرده‌ام ؟ خدایا ، در این جهان هم باید در تاریکی بسر برم و تنها و بی‌کس باشم ؟ مگر ای خدای ... سر نوشت در جهان بستگی بهم دارد . منکه از دنیای گذران و روشن جز چند صباحی خوشی و شادی ندیده‌ام ، در این جهان هم که دیده در ظلمت گشوده‌ام .، چند بار با صدای بلند گفتم . همچنان زمزمه می‌کردم که صداهائی شنیدم . در فاصله‌ی کوتاهی جرقه‌ای جهید و شعله‌ی لرزانی پدید آمد . گفتم : و خدایا شکر ، دعایم مستجاب شد و تاریکی ابدیتم به روشنی گرائید ، شعله‌ی لرزانی به راه افتاد و شعله‌ای بزرگتر پدید آمد . ابتدا دو چشم ، بعد صورت و پیکری دیدم و دیری

تلاش آخرین

نپائید که صورتک‌های بی‌شماری احاطه‌ام کردند. فریاد زدم :
«ای ارواح . ای اشباح انسان‌ها، به من بگوئید اینجا کجاست؟
آن تاریکی محض چه بود؟ مگر دنیای مردگان، مگر جهان
شما تا ابد ظلمت و تاریکی است؟» اشباح بهم نگاه کردند و
یکی از آنها که صورتش تاریک و روشن میشد گفت : فرهاد
آرام باش .

گفتم : تو از کجا مرا میشناسی؟ تو کی هستی؟
با لحن ملایمی گفت: فرهاد عزیز ، تو مرا نمی‌شناسی؟
گفتم : آه شناختم . سهراب، تو در اینجا چکار میکنی؟
کی به اینجا آمدی؟
گفت : دیروز .

گفتم : پس تا دیروز کجا بودی؟
گفت : سرگردان بودم .
گفتم : پس منم باید مدتی سرگردان بمانم .
اشباح بهم نگاه کردند و حرف‌هایی زدند . یکی از آنها
گفت : «تب دارد .. هذیان میگوید.» من خندیدم . قهقهه‌ای
نه خوف‌انگیز و نه آرام، یعنی چه، مگر یک روح آواره هم تب
میکند . جسم را گرگ‌ها دزدیدند و خوردند ، دیگر کجایم
تب میکند .

یادم نیست چند ساعت در این حال سرگردم . عاقبت

لاری کرمانشاهی

احساس کردم که فضا را روشنی دل انگیزی فرا گرفت و از روزنه‌ها نور خیره کننده‌ای به داخل راه یافت. دوباره جنب و جوش شروع شد و کمال و همسرش را دیدم. بهرام با دیدگان اشکبارش به کنارم دوید. از جای برخاستم و او را در آغوش فشردم. تمام دوستان باقیمانده‌ام و سهراب برادر همسرم که در توفان گم شد.. سهراب بسیار نحیف و رنجور بود. چشم‌هایش گودنشسته بود، اما همان درخشنده‌گی و فروغ دلپذیر همیشه‌گی را حفظ کرده بود.. گفتم: سهراب، ما زنده‌ایم؟

به آرامی جواب داد: آری دوست عزیز، ما زنده‌ایم و اینجا خانه‌ی کمال است..

گفتم: تودر توفان گم شدی و من دچار حمله‌ی گرگ‌ها

شدم.

گفت: اما پیش از آنکه گرگ‌ها به تو آسیب‌رسانند، ما فرارشان دادیم و من هم در توفان بالاخره خود را به عمارت متروک پاسگاه رساندم و نجات یافتم.

هرچند یکبار دچار حمله‌ی روحی و عارضه‌ی روانی میشدم و این مرض کشنده روز به روز شدت مییافت و قوایم را تحلیل میبرد و هرگاه دامنگیرم میشد، موجود وحشتناکی میشدم. فریاد می‌کشیدم و بهمه ناسزا می‌گفتم. هرظرفی که در دسترس بود میشکستم. بعد از ساعتی بی‌حال و درمانده می‌لرزیدم و وقتی

تلاش آخرین

حالم جا می‌آمد شرمسار می‌گریستم . با اینحال آینده وزندگی بهرام بیگناهم در خطر بود ، کم‌کم گرسنگی هم به دردها افزوده شد و کمال برای بدست آوردن آذوقه به شهر رفت که بعدها شنیدم درتوفان راه گم کرده و مفقودالائرشده ، ولی بهارلاشاهش را در اعماق دره یافتند .

بهرام نیز از روزیکه دچار حمله‌ی گرگ‌ها شده و او را مجبور ساختم مسافتی را در برف‌های تیز و بران پیماید ، شبها تا صبح در آتش تب میسوخت و به شدت سرفه می‌کرد . بیچاره من نه دوائی میتوانستم به دست بیاورم و نه غذای گرمی و نه رختخواب خوبی .. روزبه روز حال کودک بی‌مادرم بدتر میشد و سرفه‌ها شدت می‌یافت . گاهی اوقات به حدی سرفه می‌کرد که بیحال بر دامنم می‌افتاد ،

چند روزی از نیمه‌ی دوم اسفند ماه گذشت ، کم‌کم هوا تغییر میکرد و به جای سرمای خشك و خش دی و بهمن ، باد شدید و نسبتاً گرم اسفند وزیدن آغاز کرد . یخ رودخانه آب میشد و امواج آب از شکاف یخ بیرون می‌جست . خانه‌های بی‌صاحب دهکده ، کفن از تن در آورده و سیاه پوشیدند تا عاقبت عید نوروزهم فرا رسید . نسیم دل‌انگیز بهار مشام جان را نوازش داد و سهراب هم با همه‌ی ناتوانی ، برای آوردن دوا و غذا به سوی شهر رفت .

گرسنگی سایه‌ی مخوفش را بر چند خانواری که در ده

لاری کرمانشاهی

مانده بودند افکند و هر چه روزها میگذشت و بهار نزدیکتر میشد،
بر بیر همیشه می افزود .

یک ماه میگذشت و بهرام بستری بود، گویا با بستر، پیمان
ابدی بسته بود .. از پیکر زیبا و شادش فقط مثنی استخوان
مانده بود و کارمن شب و روز پرستاری از تنها مانده‌ی زندگیم
بود ، اما پرستاری بی اثر .. فقط محبت .. محبتی که از وجود
فنا شده‌ام با شرمساری می‌تراوید . درینا که محبت بی دوا و غذا
چون خاک خشک بی آب، برای گل می‌باشد . شب‌ها بی اختیار و
ساکت بر بالینش می گریستم و میگفتم : «خداوندا تنها مایه‌ی
حیات ... و زندگیم را از من بگیر! خدایا او را به زندگی
شادی ندیده‌ام . بیخشی .» اما افسوس که هر گز دعای من به گوش
خدا نرسید .

صبحگاهی پژمرده و ملول از ده دور شدم . ساعتی در
زمین‌هایی که زمانی سرسبزی و شکوهشان چشم‌ها را خیره می‌ساخت
قدم زدم . گل آبی رنگ زیبایی که در او خراسفند سراز خاک بدر
می آورد دیدم . خوشحال و شادمان آنرا چیدم و به خانه برگشتم .
بهرام بانگاه بی‌فروغش ساکت و آرام چوب‌های سقف را می شمرد .
گفتم : بهرام عزیز ، بین چه گل قشنگی برایت آورده‌ام . بهرام
جواب نداد و همچنان به سقف می نگرست . وحشت زده گفتم :
بهرام .. پسر ... نشنیدی ؟

نگاه در دبارش را به رویم دوخت . دو قطره اشک که بر

تلاش آخرین

گوشه‌ی چشم‌هایش بلا تکلیف مانده بود، غلطیدند و بسا خون و اندوه گفت: بابا.. تا کی منتظر ماما باشم.. سپس گل را نگاه کرد و گفت: آه بابا، چه میدانی چقدر بده چیزی را از مامانش جدا کنن!

گفتم: بهرام عزیز من.. این گل را برای تو چیدم.. گل که مادر ندارد!

گفت: بابا هیچی در دنیا بی ماما نیست. این گل قشنگه از بی مامانی میمیره!..

گفتم: بهرام حرف‌هایی از خودت بزرگتر میزنی پسر من.. به من نگاه کن.. نسیم اسفند بوی بهار میاره، چهار روز به عید مانده، پاشو تا به کنار رودخانه بریم..

آهی کشید و گفت: نه، من دیگه از این جا پا نمی‌شم.. عاقبت با اصرار بلندش کردم. زانوانش راست نمیشد. پاهایش خشکیده و جز استخوان، گوشتی وجود نداشت. او را در پتوئی پیچیدم و آهسته از خانه بیرون رفتم. بهرام خود را به سینه‌ام فشرد و گفت: بابا می‌لرزم.

گفتم: بهرام عزیز، این نسیم اواخر اسفنده، بوی بهار میاره. یادت رفته چقدر بهار را دوست داشتی!

اما بهرام جز مادرش و خاطره‌ی او، دم از هیچ نزد شب عید نوروز راهم چون شب‌های دیگر در عسرت و پرستاری سر کردم. آذوقه‌ی ما بکلی تمام شده و حال بهرام هم بدتر شده بود.

لاری کرمانشاهی

وسيله‌ای هم برای روشن داشتن چراغ نداشتیم. شب نوروز و دیگر شب‌ها راهم در تاریکی و هراس سر کردیم .

چند روز از عید نوروز گذشت . آسمان صاف بود و آفتاب، دلپذیر و حرارت بخش میدرخشید. ناگهان تصمیم گرفتم که بهرام را به شهر برسانم، شاید بتوانم او را از مرگ نجات دهم. سردی هوا تقلیل یافته بود و اگر دچار حمله‌ی گرگ‌ها نمیشدم، ولو به قیمت ازدست دادن پاهایم، به شهر میرسیدم.

عاقبت بهرام را در پتو و لحاف مندرسی پیچیدم و به خاطر سرعت در راه پیمائی، او را به دوش بستم و به راه افتادم.

در سراسر دشت پهناور و پر فراز و نشیب، لکه‌ی سیاهی به چشم نمیخورد، فقط چند صخره‌ی هولناک در دامنه‌ی کوه سیاه دیده میشد، آفتاب فروردین برف‌ها را نرم و آبکی ساخته بود. من تا زانو فرو میرفتم. سپیده‌ی مطلق چشم‌هایم را میزد و باز به خدا پناه بردم: «خدایا برای اولین و آخرین بار به دادم برس.» هر لحظه بهرام را که به دوش بسته بودم مخاطب قرار داده و حالش را میپرسیدم. او اغلب ساکت میماند و گاهی میگفت: «باباخسته نشدی؟»

استخوان پاهایم که در توفان بهمن‌ماه سیاه شده بود، باراه پیمائی در برف و یخ شروع به درد کردند.

هر لحظه میخواستم از پای در افتم. راه دهکده‌ی ما تا شهر ازدامنه‌ی کوه‌های مرتفع و لب دره‌های عمیق و پرتگاه‌های

تلاش آخرین

هولناك میگذشت و در آن لحظه فقط يك ده در سر راهم قرار میگرفت که در بیست کیلومتری شهر رسی کیلومتری من قرار داشت بر خود نهیت زدم و قدم های سریع برداشتم . آفتاب راه درازش را طی کرده و واپسین رشته ی طلائیش بر قله ی کوه های شرق پاشیده شده بود و من لرزان و ناتوان در میان یأس و ناامیدی تلاش میکردم و میخزیدم . هوا تاریك شد و هلال ماه ، نور پریده رنگش را بر صحرای سپید گسترد ، باد سرد و کشنده ای وزیدن گرفت . برف های آب شده یخ بستند و پاهای من شدیدتر نالیدند .

ساعتی شاید بیشتر بود که بهرام را از یاد برده بودم . گویا در بیهوشی راه میرفتم . وقتی پلک های مرده ام را با سماجت بلند میکردم ، صخره ها چون اشباح در نظرم جلوه گر میشدند . چند ساعت از شب گذشت و من به گورستان دهکده ی سر راهم رسیدم . اکنون باشهر بیست کیلومتر فاصله داشتم ، اما توانائی بیست قدم راهم در خویش نمیدیدم . فکر کردم بهتر است بهرام را بیدار کنم . و در آغوش بگیرم . گفتم : بهرام بیداری؟ لحظه ای گذشت و جوابی نشنیدم . خود را به آهستگی تکان دادم و دوباره گفتم : بهرام جان ، بیدار شو عزیزم ... اما جوابی نشنیدم . وحشت زده گفتم : یعنی چه؟ شب های شب در بستر بیماری خواب نداشت . و به خودم جواب دادم : و حتماً خستگی راه .. آری خستگی زیاد باعث شده ..

اما این جواب نیز قانعم نکرد .. شتابزده پارچه را باز

لاری کرمانشاهی

باز کردم و او را آهسته زمین گذاشتم . بهرام مرده بود .. پسر بیمارم نیز به مادرش پیوست . او به آرزوی دیرین و شیرینش رسید . هنوز چشم هایش باز بود و سرش روی شانهای راست خم شده و دهانش بسته بود ، نمیتوانستم باور کنم که تنها یادگار زندگی از دست رفته‌ام مرده است . چند بار وحشت زده فریاد زدم : بهرام بهرام ...

بهرام رفته بود... شادمان و مسرور... چون به نزد مادرش شتافته بود ..

لحظه‌ای روی برف‌ها نشستم و مات و درمانده جسد را نگاه کردم . هلالی ماه در آسمان سرمازده، بردشت پرفراز و نشیب نورمی‌پاشید . آسمان صاف بود . احساس سرما نمی‌کردم . لحظه‌ای به‌ماه‌نگاه کردم و ناگهان از جای جسته و فریاد کشیدم : مسئول بدبختی من کیست؟! خدا؟! طبیعت؟! یا نظام وحشت انگیز و خودکامگی؟! فریادم در دل کوه پیچید . درمانده و ناتوان نشستم . دیدگان بهرام را که باز بود بستم . نظری به گورستان متروک انداختم . دیار مردگان در سکوت حزن انگیزی فرورفته بود . برجستگی‌های نامرتب در نور پریده رنگ ماه دیده میشد . آهسته برخاستم و این بار به کمک چوبدستیم راه میرفتم . با صدای بلند گفتم : «اکنون تنها رشته‌ی من با زندگی نیز قطع شد.» دوباره نشستم و گونه‌ی بهرام را بوسیدم .

هلال ماه می‌خواست در پشت کوه نهان شود . چابک و زرنک

تلاش آخرین

گوشه‌ای از گورستان را انتخاب کردم و با چوبدستی شروع به خراشیدن و کنارزدن برف کردم. خاک نرم بود و خیلی زود حفره‌ای عمیق ایجاد کردم. خون سرد و آرام جسد بهرام را روی دودست گرفتم و فریاد زدم: «ای خداوندی که فقط ما درمانده‌ها به خاطر ضعیف و درمانده گیمان و به خاطر ترس از قدرت‌ها، تو را یاد می‌کنیم و به تو ایمان داریم. آیا واقعاً وجود داری؟ آیا تو خواستی که این سرنوشت من باشد؟ آیا مصیبتی بالاتر از این هست که پدری تنها فرزندش را نیمه شبی چنین سرد بادست خویش به خاک بسپارد.»

بعد سرم را روی جسد بهرام گذاشتم و گفتم: «بهرام، پسرم. تو از عذاب زندگی رستی.. این زندگی ننگ آلود، بندگی‌ای بیش نیست.. تو هم اگر میماندی و بزرگ می‌شدی بنده‌ی پولدارها و قلدرها می‌شدی، اما ایکاش میماندی و به نوبه‌ی خودت باستمگری مبارزه می‌کردی.» .. جسد را به آرامی درون حفره نهادم و تا آخرین ذرات خاک را هم رویش ریختم و خاک یخ زده‌ی روی بهرام را بادست هموار کردم و با انگشت روی خاک نوشتم: «مردی می‌خواست مانع از گسستن تنها رشته‌ی زندگی‌ش شود، اما سرنوشت مغلوبش کرد!..»

در اینجانب نوشته‌های مرد نیمه دیوانه‌ای که امانت گرانبهایش را به من سپرد پایان می‌پذیرد و من هم چیزی ندارم به آن بیفزایم. شازده دیماه یک‌هزار و سیصد و سی و هفت

کرمانشاه

مادر

تقدیم به مادر گران مایه ام،
به خاطر خوبیهای
بیکرانش

۵

مادر

دردهکده‌ی ما پیرزن فرتوتی میزیست که پسر جوان و خوش سیمائی داشت .

این پیرزن فداکار و روشن بین ، با درآمد مختصری که از مزرعه‌ی کوچکش و با کار مداوم و شبانه روزی به دست می‌آورد پسر جوانش را به تحصیل واداشته بود و پسر جوان هم زحمات بیدریغ مادرش را هدرنمیداد و با پشتکار و استقامت تصور ناپذیری مدارج تحصیل را با موفقیت می‌پیمود .

پیرزن امیدوار بود که روزی پسرش دکتر یا مهندس و یا لاقل يك آموزگار بشود تا او به وجودش بیبالد ، اما هر گاه پیر زن بینوا در رؤیای شیرین آینده ، خود را کامیاب می‌پنداشت ، دیومهیب سرنوشت براو با استهزاء می‌خندید . بلممی خندید .

درست دو روز پس از پایان تحصیلات پسر جوان ، موقع بازگشت از تهران در راه با اتوموبیل تصادف کرد و به قتل رسید و

مادر

جنازه‌اش را نزد مادرببیچاره‌اش برگردانیدند . پیرزن هرگز نمی‌خ. واست ونمی توانست باور کند که نتیجه‌ی سال‌ها زحمتش نقش بر آب شده است و پسر جوان و تحصیل کرده‌اش به این مفتی و ساده‌گی مرده است .

روزها و ماه‌های اول ساکت و صامت چون شب‌هی مرموز در کنج کلبه‌اش می نشست و هر روز تکیده ورنجور می گشت . عاقبت او آخر شهریور از کلبه‌اش خارج شد و برای بدرقه‌ی پسرش همان تشریفاتی را که طی پانزده سال بر گذار کرده بود فراهم نمود . لباس‌های پسرش را شست و بادقت دسته کرد . چمدان‌های او را بست و اسبش را حاضر کرد . چمدان‌ها را بر فترک اسب بست و در حالیکه چون سال‌های گذشته لگام اسب را به دست گرفته بود، به سوی شهر به راه افتاد و چون گذشته‌ها شروع به صحبت با او کرد :

«پرویز، جان هر وقت کسی به شهره‌یاد، حتماً از سلامتی خودت برام بنویس . «خجسته» قول داده شوهر نکنه، خیالت راحت باشد .. لباسات تمیزه ، همه‌شان اطو شده‌س . لباسای چرکت را بفرست . یادت نره، وقتی درسات تموم بشه، به وجودت افتخار میکنم .. برو خدا نگهدارت ...»

لگام اسب را رها کرد و اسب همچنانکه عادت کرده بود به آرامی راه را گرفت و رفت و پیرزن چندبار برای پسر خیالش بوسه فرستاد.

لاری کرمانشاهی

چند نفر از اهل ده افسرده و غمگین از راه دیگر اسب را
برگردانیدند .

بیچاره پیرزن از آن روز به بعد به هر کس میرسید با خوشحالی
خاص دیوانگان میگفت : پرویز من دکتر شده .. دیگه مردم ده
مفتی نمی میرن ! ..

فصل ماتمبارخزان سپری شد و پیرزن همچنان چون شبی
آواره شب و روز وقت و بی وقت، در کنار برکه‌ی آب و میان بیشه‌ی
بید سرگردان بود، اما دیگر با کسی حرف نمیزد. وقتی اولین
دانه‌های برف ریزش آغاز کرد ، پیرزن دیوانه‌ها را وحشت فرا
گرفت و مرتب با خود میگفت:

«نمیدانم پرویز چرا دیر کرد . او هر سال اول چله‌به‌ده
می‌آمد .»

صبح اولین شبی که برف بارید ، وقتی که مردم از خانه-
هایشان خارج شدند در سپیدی مطلق صحرا و در کنار برکه‌ی
آب، سیاهی‌ای را دیدند که روی تل کوچکی زمانی می‌نشیند و
گاهی برمیخیزد و قدم میزند . من به آرامی به سویش رفتم .
وقتی نزدیک شدم با خوشحالی فریاد زد :

«پرویز .. پسرم ... برگشتی ..»

اما وقتی نزدیکتر شدم و تشخیص برایش امکان یافت ،
بیچاره و مایوس دوباره روی برف‌ها نشست و هر چه اصرار
کردم ، به ده برنگشت و میگفت :

مادر

«همین جا می‌شینم تا اندام رشید پرویز را از دور ببینم. آخه پسر دل‌بندم روزی برمی‌گردد.» او دیگر برای همیشه تل‌کنار بر که را ره‌انمی‌کرد. برف بر سرش می‌بارید و باد دیوانه‌ی دی بر او می‌تاخت.

اقوامش گاهی او را کشان‌کشان در حالیکه از شدت عصبانیت گونه‌های خود را می‌خراشید به کلبه‌اش می‌آوردند و در کلبه‌را قفل می‌زدند، اما از گریه و زاری و شیون او عاقبت در را به رویش می‌گشودند و باز با شتاب به کنار بر که می‌دوید. آرامش خود را باز می‌یافت و روی برف‌ها می‌نشست. بار دوم که برف ریزش آغاز کرد، ما اطمینان داشتیم که وقتی برف نشست و سردی شاه‌گاہ بر صورت نحیفش چنگ زد، به خانه برمی‌گردد.

اما زهی اشتباه، او همچنان مصمم بود و هیچ‌کس و قدرتی او را از ماندن در میعاد‌گاهش، میعاد‌گاهی که هرگز به دیدار نمی‌انجامید باز نداشت. اهالی بامحبت و رحیم، ده دورا دور مواظبش بودند که مبادا طعمه‌ی گرگ بشود.

روزی توفان شدت یافت. من به نزدش رفتم و گفتم: مادر بهتره به خانوات بر گردی، از سرما تلف می‌شوی.
گفت: تا پسرم رانه‌بینم. تسلیم مرگ نمیشم.

وقتی توفان فرو نشست، همه‌ی ما مطمئن بودیم که پیرزن مرده است. عده‌ای از اهل ده و اقوامش با تابوتی به

لاری کرمانشاهی

سراغش رفتند و منم رفتم ، وقتی به چند متری رسیدیم، مشاهده کردیم که برف رویش را پوشانیده و او به طور نشسته در زیر برفها مانده است . نزدیکتر که شدیم در نهایت تعجب دیدیم که چشمان بیحالش در کاسه میچرخد . همه از او وحشت کردیم . من پیش رفتم و گفتم :

- مادر، بیا به خانه بریم ، سرما تورا می کشد .
چند بار لب های کبود و یخ زده اش را از هم گشود و عاقبت بریده و لرزان گفت :

- من .. نمی میرم ... تا پسرم را ... نه بینم ...
گفتم : تا کی مقاومت میکنی . عاقبت مرگ به سراغت می آید . برخیز به خانه به ریم، کمی استراحت کن و گرم بشو ..
گفت : نه .. اگه گرما ... به بدنم برسه .. میمیرم .. و دیدار پسرم ... را به قیامت میبرم .. اقوام ظالمش او را با تشدد و پرخاش به خانه بردند . پیرزن بینوا دیگر رمقی نداشت تا صورتش را به خراشد. از چشم های یخ زده اش دیگر اشک نمی-ریخت . فقط با صدائی که به زوزه ی بچه گربه ها شباهت داشت میگفت :

- جایم خوب بود . باور کنین اصلا سردم نمیشد .
اما وقتی دید لابه اش اثر ندارد گفتم :
- ظالم ها .. بی وجدان ها .. بی احساس ها .. بگذارید چشم به راه ... پسرم باشم ! ...

مادر

به این سان پیر زن سوخته دل، شب و روز فریاد می کشید
و شیون میکرد . خود را با سینه به زمین می کشید و میخواست
به میعادگاه محبوبش برسد. عاقبت یکی از اقوامش به او گفت:
- پرویز مرده .. زیرماشین رفته .. مگه نمیدانی؟! ..
پیر زن یکه‌ای خورد . لحظه‌ای طولانی دیدگانش را به
سقف دوخت و ناگهان حقایق را به یاد آورد . فریادی از نا
امیدی کشید و جان سپرد .

پانزده آذر یکهزار و سیصد و چهل و سه
شاه آباد غرب



شهر مجانین

... پیش دکتر نرفتی! ... زن مگه عقلت کمه ... این
دکترها همینکه دستشون به یخدی یه بنده خدا گیر
کنهها ... اول دوا بهش میدن تا مرض بگیره! ...
اون وقت حیپهاشو می تکونن ...

۴

شهر مجانبین

«منصوره» با خمودگی و رخوت از اتاق کوچک و محقر، تازه پابرطالار پوشالی و لرزان نهاد که ناگهان به سختی عطسه کرد و شدت انفجار آنچنان بود که پیکرنا استوار خانه لرزید. انفجار برای بار دوم .. سوم .. و دهم صورت گرفت. همسایه‌ها باموهای ژولیده و چشم‌های قبی‌کرده‌شان به حیاط دویدند. هیاهو و جنجال در گرفت. همه انکار کرده بودند که زلزله شده، یا بمب‌های اتمی بازمین اصابت کرده است، اما وقتی بینی قرمز و موهای درهم ریخته‌ی صاحب‌خانه‌ی یکصد کیلوئی را برطالار دیدند، با احتیاط به‌زاغه‌هایشان خزیدند.

- منصوره با عجله دست نماز گرفت و در حـالیکه هر آن دماغ پف کرده‌اش را به سختی میفشرد با خود گفت: «بدجوری سرما خوردم... لا کردار دماغم .. راه آبش باز شده. باها س

شهر مجانبین

برم د کتر .

ساعتی بعد پیراهن پروصله پینه‌اش را پوشید و گردن بند هفت لیبره‌اش را برگردن انداخت و پیش د کتر رفت .

د کتر گفت : سرمای سختی خوردی .. این چند تا آمپول را تزریق کن و این قرص‌ها را هم بخور . سعی کن ترشی و سرخ کرده و ... نخوری .

منصوره وقتی از مطب د کتر خارج شد . توی بازار سنگلاخی به «مشهدی رضا»ی سبزی فروش برخورد . مشهدی رضا بسا دستپاچه گی گفت : ... منصوره ، خدا بدنده .. چنه ؟ مثا اینکه سر حال نیسی .

منصوره بانگ و نال گفت : بدنینی ایشالا .. صبحی پاشدم او نقرده عطسه زدم که روده‌هام قاطی شده ، حالا این د کتره میگه سرما خوردی و دو تا سوزن و پن‌شش تا قرص بهم داده . مشهدی رضا گفت : چی؟ پیش د کتر رفتی ! ... زن مکه عقلت کمه .. این د کتره همینکه دستشون به یخه‌ی یه بنده‌ی خدا گیر کنه‌ها ... اول دوا بهش میدن تا مرض بگیره ! .. اون وقت جیب‌ها شو می‌تکونن . از من میشنی بروخونت یه کاسه سرکه سربکش و لحاف را بکش سرتو و راحت به خواب . دو ساعته مادرزاد خوب میشی ... اون سوزن موزن‌ها رو هم به ریز توی جوب آب ... منصوره‌ی بالفطره گوش گیر ، دواها را ریخت توی آب و تابه خانه رسپد یک کاسه سرکه‌ی خانگی سر کشید و خوابید ..

لاری کرمانشاهی

ابتدا به شدت عرق کرد و بعد سردش شد و احساس کرد که سردرد
عذابش میدهد ... و گلویش خشک شده است . ساعتی به غروب
آفتاب مانده با نا توانی به طالار خزید . زنهای همسایه توی حیاط
جوراب پشمی و بعضی گیوه می بافتند و راجی میکردند . « عمه
زینب » گفت : منصوره ، راسی پیش « فنه ماهی » رفتی ؟
آه خواهر ، اگه بدونی چه مارمولکبه ، بایه جوشونده حالتو
جامیاره ...

و دیگری فریاد کشید : .. نه ، لازم نیست پیش این واون بره ،
بهرتره یه کم آب دباغ خونه بخوره ، حتماً نظره ... یا از ما بهتران
بهش صدمه رسوندن ...

منصوره با همان تنبلی که به طالار خزیده بود به اتاقش
خزید و به اندیشه پرداخت . ساعتی هم فکر سود و زیان نمود و
خرج رفتن به دباغ خانه را با قیمت جوشانده ها بر آورد کرد .
عاقبت به این نتیجه رسید که رفتن به دباغ خانه از هر حیث ، با صرفه
تر است . چون برای اینکار پول خرج نمی شود .

اما آب دباغ خانه هم سودی نبخشید و حال منصوره بدتر شد .
به فردای آن روز ، خواهر بزرگش به دیدنش آمد و وقتی حال او را
و خیم دید فریاد زد : .. وا ! .. خاك عالم .. دختر مگه عقلت کم شده ،
با این حال و وضع فکر چاره نیستی .. پاشو .. خدا عقلت بده ..
و منصوره را به خانه ی « سید حسین جن گیر » برد .

شهر مجانین

سید حسین باقالت نی قلیانی وریش های قرمزش روی تشکی در صدر اتاق کوچک مرطوبی نشسته و لب هایش می جنبد. از دیدن منصوره که از مته ولین قصبه بود، نیش هایش باز شد، اما خیلی زود خودش را گرفت و کتاب مستعملی برداشت و جلوی رویش گرفت .

منصوره هن هن کنان و نالان وارد شد. سلام کرد و در کنجی نشست و خواهرش با احتیاط به سید نزدیک شد و گفت: آقا جان قربونت برم، این زن همشیره ی منه ، حالش بهم خورده .. خوب دیگه زنه و عقل ناقص . دیر به خدمت رسیده و گوش به حرف این اون داده و تا بحال هی دکتر رفته و دس به دو من دوا و جوشونده شده .. امروز من از خونه بیرونش کشیدم و آوردمش خدمت . من میدونم که حتماً سالم و مادر زاد از اینجامیره بیرون. سید لحظه ای طولانی همچنان سر بر کتاب داشت. عاقبت سر برداشت و گفت :

— هان باجی، چطور او مدین !

زن دوباره ماجرا را تعریف کرد . سید پوزخندی زد و

پرسید : اسم مادرش چیه ؟

— « آمنه » .

— چن تا شوهر کرده ؟

— هف هس تا ..

— چن تا بچه به دنیا اوورده ؟

— ده پونزده تا، وهمه شون مردن .

سید کتاب دعایش را گشود و هسی ورق زد و ورق زد ، تا

لاری کرمانشاهی

عاقبت بر صفحه‌ای معطل ماند. سرش را تکان داد و گفت : تنگ غروب، آب جوش ریخته توی حیاط و بسم الله نگفته ، بچه‌ی ازما بهترون را سوزونده و ازما بهترون هم تلافی کردن ...
سیدمکئی کرد و لحنش را فیلسوفانه نمود و اداه داد :
- بله، بهش مضرت رسیده. یه دعا واسه‌ش مینویسم و از کتاب «حکمت لقمان» هم دوا میدم ، درس بیس و چار ساعت دیگه رفع مضرت میشه ..

منصوره زارید : خدا عمرت بده .

سید حسین جن گیر بلافاصله کتابش را گشود و بسا آب زعفران دعای بلند بالائی نوشت و آنرا به شکل مثلث تا کرد و به دست منصوره داد و گفت: این دعا روتوموم آب کرده فرو کن و با پارچه‌ی سبز جلدش بگیر و به دوزش روی شانه‌ی چپت ..
آنکاه کتاب حکمت لقمانش را گشود و بازورق زد .
چشمان تیره‌اش را که تریاک به شکل آب گل آلود در آورده بود تنگ و گشاد کرد و عاقبت گفت: پیداش کردم .. وقتی این دعا را روی شونت به دوزی ، ازما بهترونها در صد تلافی در میان و تو باهاس دوسیر و نیم زعفرون رایه جا بخوری .. البته هیچ نترس .. ازما بهترون غیبی باخنجر و چنگال فولادی خودشان به جاننت می‌افتن ، اگه زعفرون را نخوری، تیکه پارت میکنن ..

منصوره زارید : خدا عمرت بده ..

وسید گفت : .. چل و پنچ تومن هم ...

شهر مجانین

خواهر منصوره بانك ونال گفت : .. آقا هرچی بگین
کمه ، ولی ..

سید باعجابه گفت : .. خیالتان تخت باشه . به اون
«قهر بنی هاشم» که مولای منه ، سی تو منش مال از ما بهتر و ناس .

ساعتی بعد منصوره گردن بند هفت لیره اش را نزد عطار
محل گرو گذاشت و بادوسیرونیم زعفران به خانه رفت . همسایه
ها جمع شدند و دعارا درهوم مذااب فرو بردند و جلد گرفتند و
روی شانهای منصوره دوختند و در حالیکه جمله گی احساس میکردند
که دوروبرشان را از ما بهتران احاط کرده است ، منصوره باعجابه
دوسیرونیم زعفران را قورت داد .. و لحظه ای بعد احساس سنگولی
و خوشحالی بی سابقه ای کرد .. دیگر احساس سردرد نمیکرد .
گرفته گی . بینیش هم باز شد و همه به سید حسین جنی آفرین
گفتند و زن ها شروع به وراجی و تشریح علم و کمال سید حسین
جنی کردند . لحظه ای دیگر گذشت و منصوره احساس کرد که
خنده اش می گیرد و نگاهی به صورت باد کرده ی «خاله حمیده»
که دماغش مثل بادمجان گندیده ، یکوری روی آن افتاده بود ،
باعث تشدید این میل گشت و ناگهان با صدای بلند و گوش آزارش
خندید ..

زن ها ابتدا سکوت کردند ، اما خنده ی ته دلی منصوره ، آنها
را هم به خنده واداشت و قهقهه ی بیش از ده زن ، از درز و شکاف درهای

لاری کرمانشاهی

پسوسیده توی گذردوید و مردم با تعجب به دروپیکر پوسیده‌ی خانه‌ی منصوره نگاه کردند. ابتدا خواهر منصوره از خنده خسته و ساکت شد و سپس زن‌ها به ترتیب اخم‌هایشان را درهم بردند، در حالیکه خنده‌ی منصوره هر لحظه شدت می‌یافت و با دودست شکم گنده‌اش را میفشرد و اشک از چشم‌هایش سرازیر بود...

زن‌ها با تعجب یکدیگر را نگاه کردند و خنده‌ی منصوره دوباره به آنها سرایت کرد و ناچار خنده‌ی اجباریشان را سر دادند، اما این بار زودتر از خنده ایستادند و در عرض خنده‌ی منصوره شدت یافت.

منصوره‌ی چاق و فربه در عرض اتاق با عجله قدم میزد و شکمش را میفشرد و می‌خندید و پیچ و تاب می‌خورد. «عمه‌هنیر ۵» حوصله‌اش سر آمد و گفت:

— دختر چه درد دته؟ آخه بگو به چی می‌خندی تا ما هم بخندیم؟! منصوره همچنانکه می‌خندید، اشاره به خاله حمیده گفت: دد... دد... دماغش... و زن‌ها هم باز خندیدند. خاله حمیده رنجیده خاطر از اتاق بیرون رفت. فرار زن بینی دراز، بهانه‌ای شد برای تشدید خنده‌ی منصوره و قهقهه‌ی زن‌های دیگر و تحریک بیشتر حس کنجکاو‌ی اهل گذر... تا آنجا که جمعیت پشت در حیات منصوره جمع شدند و از جیغ و داد دیوانه‌واری که از در زدره‌ای پوسیده فرار می‌کرد، اظهار تعجب می‌کردند که ناگهان در باز شد و خاله حمیده خارج گشت. «مشدی عزیز بقال» از او

شهر مجانبین

پرسید : . ح. یده چه خبره؟ در و دیوار می‌خنده ؟ ...
حمیده صورتش را با چادر نمازش بیشتر فشرده و گفت : .. منصوره
تنگ غروب آب-وش رو بچه‌ی از ما بهترن ریخته ، می‌خواس
بمیره ، سید حسین جن گیر بهش دعا و دو داده ، حالا از ما بهترن
غیبی با خنجر به جوش افتادن .. ولی دعای سید حسین منصوره
را طلسم کرده ، فقط غفلکش میاد و می‌خنده .

«میرزا باقر» نانوا عینک تیره‌اش را با آستر قبایش پاک
کرد و گفت : کسی از کرامت سید حسین سردر نمیاره ، راستی
که يك دنيا علمه .. بدبختی اونجاس که کسی قدر این حکیمو
درست نمیدونه .

به زودی کوچه و برزن را جمعیت عاقل فرا گرفت و قهقهه‌ی
منصوره شدت می‌یافت . مردم از سروک-ول-م بالامی‌رفتند و
میخواستند خانه‌ای را که جن‌ها در آن به جان زنی روئین تن افتاده
بودند بخوبی ببینند .

عاقبت زن‌های همسایه و حتی خواهر منصوره هم که در اتاق
منصوره بودند به تدریج دستخوش وحشت و هراس شده و پیس
گوشی بهم گفتند : «سید حسین راست گفته ، حالا جن‌ها منصوره
رو احاطه کردن .»

زن‌ها وقتی پچ پچشان تمام شد ، همه احساس می‌کردند که
از ما بهتران دامن پیراهن و یا گوشه‌ی لچکشان را میکشند ،
وحشت‌زده و زوزه کشان با پای برهنه و بی‌چادر نماز به کوچم دویدند

لاری گرمانشاهی

و این منظره باعث برانگیختن حس کنجکاوی بیشتر مردم شد، تا حدی که پردلان به حیاط یورش آوردند .

منصوره همچنان شیخه می کشید و خنده اش لحظه به لحظه شدت میافت . او دیگر از فرط خنده توانائی خود را از دست داده بود و باز کف اتاق افتاده و می خندید و دیوارهای لرزان اتاق می لرزید و سقف پوشالی خش خش به صدا درآمد .

روزبه پایان رسید . چند آژان هم به جمعیت اضافه شد . آژان ها با چوب باطوم های کهنه شان راه خود را باز کرده و از پله های طالار بالا رفتند... «حاجی عمو» از میان جمع فریاد زد : آهای .. آهای سرکارا .. جلو نرید، مگه عقلنان پاره سنگ بر میداره .. آخه کله پوک ها شماها که دعائی با خودتون ندارین . جن هاتیکه پاره تون میکنن !

و آژان عاهم تحت توصیه ی بزرگ گذر، از پله ها پائین آمدند، تاریکی شب بر فضا دامن کشید و قهقهه ی منصوره همچنان شدت می یافت . خنده هایش به تدریج تبدیل به زوزه و سیخه می گردید . سینه اش گرفته میشد و جمعیت راهم که در تاریکی محض منتظر پایان کار بودند ، کم کم وحشت فرا گرفت . همه گی احساس کردند که اجنبه ای پشت سرشان یا کنارشان ایستاده و غلغلک شان میدهد . کودکی که حس کنجکاویش تحریک شده بود ، چهار دست و پا از میان دوپای خشکیده ی میرزا باقر خزیدن آغاز کرد . میرزا باقر ابتدا وحشت زده فریاد کشید و ناگهان احساس کرد که

شهر مجانین

غلغلکش میدهند و قهقهه را سرداد . خنده‌ی ناگهانی و شدید و ترس آلودمیرزا باقر سکوت را بهم زد. حاجی عموم خندید و دیگران هم بی اختیار خندیدند. زوزه و سیحه‌ی منصوره در خنده‌ی جمعیت محو شد . پسرک وحشت زده در میان جمعیت برای فرار دست و پامیزد و برای لحظه‌ی کوتاهی جنون بر قصبه چنگ انداخت. جمعیت چند صد نفری قریه دیوانه وار می خندیدند و بی اختیار همدیگر را غلغلک میدادند، در حالیکه می پنداشتند که از ما بهتران غلغلکشان میدهند .. کم کم خنده‌ها تبدیل به زوزه‌های ناشی از وحشت شد. آنگاه غش و فرار شروع گردید ..

سپیده‌ی دم صبح، رئیس کلانتری و دکتر قصبه در کوچه پس کوچه‌های رطوبتی و متعفن، به سوی خانه‌ی منصوره می لوکیدند. رئیس کلانتری گفت:

- بدبختی بزرگیه .. حتی پاسبان های منم مبتلا شدن. لحظه‌ای بعد وارد حیاط وسیع منصوره شدند. عده‌ای مردان ریش قرمز بی هوش روی زمین افتاده بودند و چند زن چادر - چاقچوری هم در گوشه و کنار از هوش رفته بودند ، آژان ها پای پله افتاده و میرزا باقر نانو. تکیه به دیوار، از حال رفته و عینک تیره اش بانخ به یقه‌ی کتش آویزان بود . رئیس کلانتری دستپاچه گفت :

- دکتر این چه مرضیه؟

و دکتر گفت: منکه جز بیهوشی مرضی نمی بینم ، ظاهراً اینها در اثر وحشت زیاد از هوش رفته اند . آنگاه به اتاق منص-وره

لاری کرمانشاهی

رفتند. زن بینوا باحالت وحشت انگیزی طاق بازافتاده و چشمان دریده‌اش به‌سقف دوخته شده بود. دکتر معاینه‌اش کرد و گفت: مرده است.

در این لحظه خاله حمیده با مرد پوک و پوسیده‌ای وارد اتاق شدند. خاله حمیده فریاد زد:

— دکتر.. آقای رئیس.. جن‌ها اینجا رو فتح کردن.. و منصوره رو کشتن..

رئیس کلانتری و دکتر متعجب همدیگر را نگاه کردند و خاله حمیده گفت: منصوره مریض شد، جوشانده خورد، آب‌دباغ خونم خورد، خوب نشد. سیدحسین جنی برایش دعا نوشت و گفت باهاس دوسیرونیم زعفران بخوره تاخنجر جن‌ها بهش کارگر نشه.. بیچاره حالام مرده..

دکتر چون اشخاص صاعقه‌زده فریاد زد: دوسیرونیم زعفران!.. آه جناب سروان، من همین الان از این قصبه میرم!.. اینجا شهر مجانین و دیوانگانست! این زن دوسیرونیم زعفران خورده، در حالیکه زعفران زیاد مسمومیت وحشتناکی دارد و قربانی بیچاره‌اش ساعت‌ها می‌خندد و بعدش... بعدش با بدترین شکنجه جان می‌دهد.

هفتم تیر ماه هزار و سیصد و چهل و چهار

تهران

دوستان

..خوب ، ما داریم و شما
ندارید و این يك اصل
کلیه . یکی داره و هزار
تا ندارن . این را خدا
خواسته . اصلا تا بوده
و بوده همین بود و من
قانع می‌کنم که بشر يك
جور نیست . یکی برای
زندگی به دنیا میاد و یکی
برای بندگی ! ...

۵

دوستان

من و «جواد» و «جهانشاه» يك بطر عرق را با تـریت
آبگوشت و گوشت و نخود خوردیم ، آنکاه پاشدیم و به «طاق
بستان» رفتیم و در آنجا پول هایمان را روی هم گذاشتیم و نیم
بتر دیگر عرق و کمی ماست و خیار خوردیم و احساس کردیم که کمی
درد و رنجمان کاهش یافته و من پایم را روی پدال گاز جیب قراضه
و اورا قی که آنرا سه نفری به پانصد تومن خریده بودیم فشردم .
ماشین فرسوده و بینوا نالید و غرید و فریاد زد و مادر میان نگاهها
و خنده های مسخره آه میزد مردم به سوی بیستون دویدیم .
جهانشاه بین راه گف : زمین های خوبی داریم . خوب و
زر خیز ..

و من ساکت و غمزده دامنه ی «پراو» و سبزه های بیکرانش
را عاشقانه نگاه می کردم .

دوستان

جهانشاه گفت : اگر آن جور که من فکر می کنم وسیله اش بود، از این زمین ها می شد طلا برداشت کرد .

من می شنیدم ، ولی جواب ندادم .

جهانشاه گفت : از هر هکتار این خاک سرخ می شد غذای هزار نفر را تأمین کرد .

من همچنان ساکت اسفالت فرسوده و هرچاله چوله را نگاه می کردم و حواسم متوجه جست و خیز ورقص و پرش اتوموبیل بود .

آخرش جهانشاه عصبانی شد و فریاد : مگه لالی .. چرا حرف نمی زنی .

من گفتم : این هائی را که گفتی همه کس می داند . بهتره از چیزای دیگر حرف بزنی .

جهانشاه سک شد و فریاد : همه کس میدانند و هیچکس حرف نمی زند . همه لال و بی زبونن .

- آخر دلیلش چیه ؟

من گفتم : تو بهتر از من میدانی .

و جهانشاه لرزان و مرتعش گفت : ولی . ولی .

گفتم : ولی چه ؟

گفت : هیچی .. هیچی .. خودت بهتر میدانی .

نرسیده به «حاجی آباد» رادیات اتوموبیل ج-وش

آورد و ماناچار برگشتیم و خواستیم به خانه برویم، ولی روی پل

لاری کرمانشاهی

«قره سو» تغییر عقیده دادیم و اتوموبیل را به کناره‌ی قره سو زدیم. رود قره سو مرمره‌سوی صدای از کنار پالایشگاه می‌گذشت و به زیر پل سمنتی‌ای که صدها هزار تومان پول به خاطر ساختنش حیف و میل شده است می‌خیزد و از آن طرف مغرور و سرافراز به راهش ادامه می‌داد.

(مردم غرب می‌گویند این یک رودخانه‌ی جادویی است و هیچ‌برایش تفاوت ندارد که بارندگی بشود یا نشود. اصلاً تاریخ یاد ندارد که قره سو خشک و بی‌آب بشود و از بسترش گردد و غبار خیزد.)

باری حاشیه رفتیم. من و جواد و جهان‌شاه از شیب سبز و پر گیاه پائین خریدیم و «آغلام» مثل یک کدوی مادرم رده کنار دیواری ایستاده بود. برای ما دو تانیمکت لـقـولـوق کنار قره سو گذاشتند. من گفتم: برای من عرق بیار. جواد گفت: من آبجومی خورم. و جهان‌شاه عینکش را برداشت و گفت: من هم عرق می‌خورم.

جواد گفت: عرق غذای سالم و خوب می‌خواد. و جهان‌شاه گفت: سالم‌ترین غذای این کافه فقط عرقه...!

من و جهان‌شاه چون بازم عرق خوردیم، زود شنکـول شدیم و سکه‌های ولگرد دور و برمان هنوز بهره‌ای ازمانبرده بودند. یک سکه گرگی کنار نیمکت من دهانش را می‌لیسید. جهان‌شاه خطاب به سکه گفت: بیچاره آگه میتونی بیاو

دوستان

ازمن حقتو بکیر .

من گفتم : چه حقی ، ما پولداریم و غذا و عرق میخوریم .
جهانشاه باعصانیت گفت : تودیکه خفه شو . . توی این
دنیا هرچی هس متعلق بهمهس ، فرق نمیکنه ، پولدار باشه یا بی
پول . این مائیم که برای پول ارزش قائل شدیم ! ..

من گفتم : اینها قراردادهای اجتماعات بشریه . .
جهانشاه غرید : چرت فکر میکنی .

ومن گفتم : تو چرت میگی ..

من يك قطعه نان برای سگ گرگی انداختم ، اما سگ
گله آنرا قاپید . جواد گفت :

- بیچاره سگ گرگی . ضعیفه ، مثل آدمای زبون میمونه .
وجهانشاه غرید : این سگ گرگی ضعیفه و ضعیف توی این
اجتماع محکوم بهزواله .

من گفتم : البته دردنیای حیوانات .

جهانشاه فریاد زد : تو بازهم پارازیت کردی؟

من ساکت شدم و جواد گفت : جهانشاه راست میگه . و
به من چشمک زد . جهانشاه دید و عصبانی شد ، اما صدایش در نیامد
ومن دیدم که جهانشاه تا آخر وقت عبوس میشود ، گفتم :

- جهانشاه تو راست میگی ، حالا بیا و حرف حساب
بز نیم . این حرفا به درد ما نمیخوره .

یعنی هیچ دردمارا وانمیکنه . این حرفای کنده رو برو

لاری کرمانشاهی

بزاریم واسه‌ی گنده‌ها و خودمان حسرفائی هم حجم خودمان بز نیم . بیاواز گذشته‌های پر افتخار کشورمان حرف بز نیم . جهان‌شاه فریاد زد: برو بابا دلت خوشه، ما به چه چیز گذشته‌مان باید بنازیم . به ضعف صوفیگری قرن ششم و هفتم هجریمان که بخار از وجود همه‌ی مردم برداشته شده بود؟! یا به سهل‌انگاری و گمراهی حکمرانانمان که همه‌ش توی فکرشمر بازی وزن بازی بودند؟ آخه از چه چیز گذشته میتونیم الهام بگیریم؟ اصلا ما چرا نباید از پیش رفتگان الهام بگیریم؟ چرا از حال نتیجه نگیریم که در آینده به کار بیندیم .

من گفتم: این که احتیاج به سخن رانی نداشت ، زودتر میگفتی تا ما به آینده فکر کنیم.

جهان‌شاه با بی‌اعتنائی گفت : تو از آن جمله‌کسانی هستی که دور کله تو گچ گرفتن، تاهیچ افکار تازه‌ای توی رخنه نکند. تو همیشه از واقعیات میترسی، چون به تو غیر از او هیات نشان نداده اند. سکوت کردیم و عرق خوردیم.

جواد سکوت را شکست و گفت : جهان‌شاه تو آدم مستبدو خشنی هستی . سعی کن خودتو اصلاح کنی. چون خشونت ، واقع بینی رودر وجود انسان میکشه .

جهان‌شاه با عصبانیت فریاد زد: من نمیتوانم مثل شما فکر کنم. شما یک مشت برده‌ی بینوا هستید که انکار میکنید خدا شمارا واسه‌ی این کار و وضع خلق کرده ..

دوستان

جواد گفت: بله، خدا اینطور خواسته و توداری زیادی حرف میزنی، به خاطر اینکه خودت از همه هالوتری .
جهانشاه گفت: جواد صدامودرنیاز . ماساعتی اومدیم اینجا خوش بگذرونیم، آخه مرد که چراداری چرت میگی، دیروز ماتوی خونوی تو، ده بیست تانشتیم و مرغ و ویسکی خوردیم، ولی امروز مادوتائی دونگی پول روهم گذاشتیم تا کمسی عرق و گوشت نخود، روبه راه شد و از تو پذیرائی کردیم، در حالیکه صد برابر تو زحمتکشیم و به اجتماع بهره می‌رسانیم .
جواد باخونسردی گفت: خوب، ما داریم و شما ندارید و این يك اصل کلیه . یکی داره و هزار تاندارن . این را خدا خواسته . اصلا تا بوده و بوده همین بوده و من قانعت می‌کنم که بشريك جور نیست . یکی برای زندگی به دنیا میاد و یکی برای بندگی! ..
جهانشاه لیوانش راسر کشید و به آرامی گفت: کوتاه نظری تو از اینجا پیداس که طرفدار مرام شرم آور عدم تساوی بشر هستی و به خاطر اینکه مسلك لعنتیت را عملا ثابت کنی، عده‌ی بی‌شماری را به نام رعیت استثمار کردی و از وجودشان بهره‌کشی میکنی .
من گفتم: ساکت شوید .. چرا حرف حساب نمی‌زنید، چرا مثل مسیحیان قرون گذشته گمراهید . بجای آنکه چاره‌ای بیندیشید و حقایق را دریابید و فرمولی برای نجات از گرسنگی پیدا کنید به مجادله‌ای ناخوشایند پرداخته‌اید .
جهانشاه گفت: زندگی مادرد بزرگیه که تحملش غیر

لاری کرمانتاهی

ممکنه. همه‌ی ماعادت کردیم که صوفی وقانع باشیم و به آنچه که نظام غلط به ما میدهند و ما میگوئیم خدا داده، قانع باشیم. اصلاً به دور هم جمع نمی‌شیم و حرفی نمی‌زنیم. ما اصلاً از هر فلسفه‌ای به جز فلسفه‌ی مذهب بیزاریم و نمیدانیم که آنچه واقعیت‌داره، آنست که به چشم می‌بینیم و آنچه می‌بینیم فلسفه‌ای داره ..

من گفتم: این سنت‌های خرافاتی است که ما را از اندیشه و گرایش به واقع‌بینی و فلسفه‌جویی باز می‌دارد. فلسفه‌چون انگیزنده‌ی فکر و اندیشه‌ی انسان‌هاست، و چون بشر را تا حد والایی بالا می‌برد، مه‌هذا دشمن شماره‌ی یک سنت‌ها و خرافات است و ما فقط به خاطر این در منجلاب خرفتی و خمودگی دست و پا می‌زنیم که مغز خویش را هرگز وسعت نبخشیده‌ایم تا فلسفه‌ای در آن جای‌گزینند و ما را به تفکر وادارد.

جهانشاه کمی خوشحال شد و گفت: زیرا تفکر بنیان‌گذار دانش است و دانش پایه‌ی نخستین مبارزه برای بهتر زیستن است. جواد صحبت راء-وض کرد و پرسید: راستی جهانشاه شنیدم نومزدت دانشجوی ممتاز ایران شده‌؟ و جهانشاه بی‌اعتنا گفت: ولی او کودن‌ترین دختریه که من دیدم. من به قهقهه خندیدم و جهانشاه چشم غره‌ای رفت و گفت: کجاش خنده داشت؟ و من سکوت کردم.

جهانشاه لیوان مشروبش را روی پیشانی‌ش فشرود و با اندوهی بی‌کمران گفت:

دوستان

- دنیای غرب پیش می‌تازد و راهروان آزاده‌ی این کاروان، باقامت رسا هر آن سبکبارتر و سریع‌تر گام برمیدارند... و مشرق زمین خمیده‌قامت... از بارسنت‌ها و مذاهب، به‌سان باربران بدبخت، ناتوان و زار در پی این کاروان عظیم بافاصله‌ای هزار بار طویل‌تر از مدار، چون کرم‌های ناتوان می‌خزد، در حالیکه فشار ننگ بارسنت‌ها و مذاهب بردوش سنگینی میکند و هر آن به‌زانو می‌افتد.

من باعصیانیت گفتم : من میدانم، توبه آنچه که می‌گوئی ایمان نداری و همیشه هم خلاف این را در عقایدت خوانده‌ام. جهان‌نشا ابتدا گفت : من به آنچه می‌گویم مؤمنم، اما راجع به گذشته‌هایم، خیالت راحت باشد که دیگران هم به آنچه می‌گویند، معتقد نیستند.

من گفتم : چرا پرت می‌گوئی، چطور انسان به چیزی که معتقد نباشد، اهمیت می‌دهد و در باره‌اش ابراز عقیده.... جهان‌نشا فریاد زد : مادریك دنیای وحشتناك بسر می‌بریم. دنیائی که سیاست‌ها به وجودش آوردن. و افراد ناخود آگاه در این دنیا حل می‌شوند.. و سرمایه‌داری چیزهائی به آنها می‌آموزد. البته به‌طور نامرئی، و این‌ها هم آموخته‌هایشان را به دیگران می‌آموزند و این کار برایشان به‌صورت عادت درمی‌آید، تا جائی که خودشان در گفتارشان خلاصه می‌شوند و ناخود آگاه به آنچه که می‌گویند به تدریج معتقد می‌شوند. معتقد می‌شوند، اما اگر به

لاری کرمانشاهی

خودشان اجازه بدهند و ساعتی درباره‌ی گفته‌هایشان بیندیشند به ریش خودشان می‌خندند .

باز سکوت کردیم. اصلا این جهان‌شاه آدم بی‌مخی بود و شاید به خاطر اینکه درد نیای محرومیت‌ها و دردها و ناکامی‌ها دیده گشوده بود، اینقدر احساساتی و کله‌شق بود و من خیال کردم که دیگر صدایش در نمی‌آید، اما او پیوسته با خودش زمزمه می‌کرد:

«کهنه‌گی به‌طور هر اس‌انگیزی بر جابه‌ی کهنه‌ی ما سایه افکنده . بهر جانگاہ می‌کنی کهنه است و هر چه می‌شنوی ، کهنه‌گی دارد . اصلا ما برده‌ی کهنه‌گی هستیم . و مجله‌ی روی میز را ورق زد . به تفسیر مبارزات مردم (ویتنام) خیره شد و بعد سرش را تکان داد و گفت : آنها می‌جنگند ... من گفتم :

- کی‌ها ؟ ..

و جهان‌شاه بی‌اعتنا به من گفت : بله ، آنها می‌جنگند ...

«می‌جنگند تا پیروز شوند . و پیروز میشوند ، چون می‌جنگند .»

باد باخسونت وزید و درختان رقصیدند و کشتزار موج زد و بسته‌های گل زرد ، خودشان را در انبوه سبزه‌ها نشان دادند .

پسر بچه‌ای باتیر کمان به سوی کنجشک‌ها سنگ پرتاب کرد و جهان‌شاه و دکاتوی لیوانش ریخت و دید گانش به شدت سرخ شدند . از بر خرابه‌های چند کلبه‌ی مخروبه خیره گشته بود .

نیمکت‌های مارا در کنار کوره راهی گذاشته بودند و زنی دهاتی با «لانجین» ماستی که روی سرش گذاشته بود از راه رسید .

دوستان

از تالاقی نگاهش باماهر اسید. انگار پنداشت که مامستیم، چون
مستان معمولاً وحشی می‌شوند .

جهانشاه مست نبود، بلکه در رؤیای مقدسی سیر می‌کرد.
به آرامی برخاست و کوره راه بین سبزه‌ها را برگزید. در کنار
قره‌سو مرد بینوائی لم‌زده و بیل آبیاریش روی شن‌ها افتاده بود
و اندیشناک به کشتزار نگاه می‌کرد. کشتزارهایی که از آن او
نیست، اما رنج و زجرش از اوست .

جهانشاه به او نگاه کرد و آن‌گاه به یک دهقان دیگر که استرش
را آزاد گذاشته بود تا در سبزه‌های کنار قره‌سو به چرد و رفع
کند .

و بیچاره دهقان بر استرش رشک میبرد! ...

جهانشاه اندیشناک آنها را نگاه کرد و برگشت. وقتی
می‌خواست بنشیند، فریاد زد: آه بینواها ...

همه‌ی ماساکت و غمزده درخت‌های سرسبز و تنومند کنار
قره‌سو را نگاه کردیم و سگ‌ها پوزه‌شان را روی دست هـایشان
گذاشته و انگار که در فکر بودند . جهانشاه از من کاغذ و خود-
نویس خواست و من به او دادم . جهانشاه مجله کهنه‌ای ورق زد
و شعری را از شاعرانسان‌ها یافت .

این شعر از جمله اشعار بی‌وزن و قافیه ، اما گویا و پر مغز
«کارو» بود که مردانه مبارزه‌ی انسانی الجزیره‌ای را ستوده
بود. و جهانشاه مست و دیوانه چند بار آنرا خواند. در حالیکه من و

لاری کرمانشاهی

جواد آب کف آلوده‌ی قره‌سورا نگاه می‌کردیم ، جواد اشاره به جهان‌شاه گفت :

- یارو حالش خرابه . جهان‌شاه شنید و اعتنا نکرد و من گفتم : چرا؟ گفت: دری وری می‌گه . و من باز گفتم : چرا؟ گفت: می‌گه که باید همه یکسان باشند، مگه میشه .. قدرتمند، قدرتمند و زبون زبون. گفتم : چطور؟ گفت: معلومه، منکه تویم بیشتر می‌خورم ، چون قدرت دارم و آنکه ضعیفه کمتر می‌خوره ، چون توانائی نداره .. من گفتم : بهتر توضیح بده. گفت :

- ساده بگم، اگر دو تا درخت یکی ریز و یکی درشت پیش هم باشن ، درشته ریزه‌هه رونا بود می‌کنه ، یعنی قوت و غذاشو می‌خوره ... من پرسیدم : خوب، چرا باید اینطور باشه؟ گفت: - به خاطر اینکه درخت بزرگ ریشه‌ی بیشتری توی زمین داره و از هر گوشه‌ای تغذیه می‌کنه ، اما درخت کوچک ریشه‌ش از ضخامت ساقه‌اش بیشتر نمیدوه ... و جواد کمی مکث کرد و گفت : اصلا درخت کوچک احتیاجی نداره بیشتر بخوره، چون همان قدر که می‌خوره براش کافیه .. گفتم: این نشد ، من مجاب نشدم .. چرا باید يك درخت آنقدر بخوره که فقط زنده بمونه، یعنی خشک نشه و درخت دیگه از همه جا بخوره و در نتیجه ریشه‌ی بیشتری به دوونه و شاخ و برگ بیشتری پیدا کنه؟! ..

جواد با افاده‌ی خاصی گفت : خوب این کار طبیعته ! ..
و من گفتم : نه .. هرگز دو تا درخت خود رو، پیش هم و در

دوستان

يك زمان سبز نمی شوند، که یکی تنومند شود و دیگری ضعیف، و بحث ماروی این باغ کوچک که درخت هایش بادست انسان ها به زمین گذاشته شده ..

جوادمتحیر گفت: تو معتقدی که چرا این درخت ها این جور ضعیف و ناتوان و ریز و درشت شدند؟ ..

گفتم: این کار، تقصیر باغبان این باغ که فاصله و حد نصاب درخت هارو در نظر نگرفته است .

جواد گفت: اما فراموش نکن که يك درخت، سال های سال در سر جایش نشو و نما کرده است و درخت کوچکی را به تازه گی در کنارش نشانده اند ..

گفتم: باز تقصیر باغبانه، حقتش نیست که يك نهال را در کنار يك درخت تناور به کاره!

جواد گفت: اما توی این باغ چندین درخت قدیمی و بسیار کهنسال و تنومند است که ریشه هایشان تمام این باغ را احاطه کرده است ..

گفتم: در این جا دیگر وظیفه ی باغبان اینست که این نکره های گردن کلفت را از ریشه بکند . تا سطح باغ آماده ی پرورش نهال های مفید گردد.

جواد با عصبانیت گفت: وحشتناکه ، من خیال میکردم که جهان شاه کله پوکه، حالا میبینم تواز او بدتری ، منتها همیشه روی افکار ت سرپوش میگذاری ، در حالیکه جهان شاه این توانائی

لاری کرمانشاهی

را ندارد .

جهانشاه خودنویس را روی میز انداخت و گفت: به صفحه
سیاه کردم ، گوش کنید، مثل اینکه به شنیدن بیارزه ..
گفتم: اسمشو چه گذاشتی ؟
گفت : اسمشو... اسمشو... شما میگوید اسمشو چه بزارم؟
من این را درستایش بیداری ویتنامی ها سرودم ... ویتنامی های
شجاع ..

و همه فکر کردیم و عاقبت جهانشاه گفت: اسمش را میگزارم
«وقتیکه ملتی بیدار شد» گفتم: به خوان به بینم چه نوشتی؟

و آن چنان زندگی استعماری مرا در تار و پودش اسیر
و کرده بود که می پنداشتم تاری از آنم ..
و منگ و خفته می پنداشتم که ..
و شادم ... تأمینم .. آزادم ..
و اکنون که ضربه های مرگ زای استعمار محکمتر بر
و پیکر زجر کشیده ام فرود می آید. اکنون که سروش
و آزادی بیدارم ساخته است ..
و قلبم از کینه ای مقدس موج میزند .
و دیدگانم از راهی دور، در افق آزادی، حقایق را در
و می یابند.
و ادراکم .. این قوه ای مقدس .. این فرشته ای آزادی و

دوستان

و آزادی بخش . زندگی واقعی را که زمانی دراز
استعمار و گران ازمش گرفته بودند ، به من نمایاند .
ناگهان جسم مرده ام جان گرفت . و سنگینی نفرت بار
زنجیر و بنده گی را بردست و پایم احساس میکنم ..
و به خداوندیکه ستمدیدگان دست تضرع به درگاهش
و میبرند .. ای انسان ها ..

«شجاعت و شهامت .. احساسات و آرزوهایم .. همه در
«هم می آمیزند . تا .. تا این بندشوم را بگسلند ..»
من گفتم: عالی بود .. عالی بود ..
و جواد اخمو ، سکوت کرد ..

جهانشاه نوشته اش را قطعه قطعه کرد و به رودخانه سپرد و
قره سوی خیره سر ، انگار گنجینه ای به چنگ آورده ، باشتاب
ریزه های کاغذ را باخودش برد .. جواد گفت : بلند شید .. تا
کی روی این نیمکت های لق و لوق بشینیم .

من گفتم ، ساعتی دیگر قره سو تماشائی میشود ..
و جهانشاه گفت : وقت زیاد داریم که قره سورا در غروب به
بینیم ، بلند شو بریم خضر زند .. اونجاها دیدنی تره ..
پیش خدمت را صدا کردیم و دانگی حساب مختصر میزمان را
دادیم و جهانشاه پشت فرمان نشست . گفتم: حواست باشه دسته
گل به آب ندی ..

گفت: من ! .. حواسم از همه ی شماها جمع تره ..

لاری گرمانشاهی

صدای چندش آور و نامنظم موتور، توی فضای آزاد پیچید
و انتظار را جلب کرد.

ثروتمندان پرادا، بالب و لوچه‌ی گـوشـت آلودشان به ما
خندیدند و جوجه ژیکول‌های گرسنه که هستی‌شان منحصر به یک
موی سر مرتب و کت و شلواری اطو کشیده و کراواتی پرزرق و برق
است، مسخره‌مان کردند. جهان‌شاه عصبانی شد و من اهمیت
ندادم.. چون در طی بیست و هشت سال عمر پر رنج و دردم، به این
عنترهای خودخواه عادت کرده بودم.. و جواد در طول این مدت
رویش را پشت برزنت قایم کرده بود تا کسی او را نشناسد..
جهان‌شاه غرید: من از این آب و خاک میرم.. اصلا از این کشور
میرم..

گفتم: به کجا؟

گفت: مهم نیست کجا باشد.

گفتم: چرا؟

گفت: وقتی یک بیگانه به من بخندد، هر چند نمی‌خندد،
زجر نمی‌کشم، اما این خودیهای جاهل، به بین با چه پروئی
مسخره‌آمیزی به ما می‌خندند. فقط به خاطر این که اتوموبیل
ما کهنه است...

گفتم: اینقدر احساساتی نباش..

اما او اختیار خودش را از دست داده بود و آنقدر پایش را
روی پدال گاز فشار داد که اتوموبیل بال گرفت. یک وقت احساس

دوستان

کردم که اتوموبیل مرتب پشتگ و وارد میزند و من دیگر هیچی
نفهمیدم!..

اکنون من این یادداشت ها را روی تخت بیمارستان می
نویسم . يك پايه را از دست داده ام و جهان شاه مرده است ، اما
جواد چهارروز پیش از بیمارستان خارج شده و تاکنون احوالی
از من نپرسیده است . شاید تازه درك کرده که ما، هم طراز وهم
وهم طبقه نیستیم ...

هشتم شهریور یکهزار و سیصد و سی و نه
کرمانشاه



شیطان

آن روز مقدمه‌ی دلباختگی
آنها شد و عشقی شدید و
توانفرسا وجودشان را تسخیر
کرد و

٦

شیطان

سال‌های سال «آزادخان» بامباشر لاغر و مردنیش در نهایت راحتی، دهکده‌ی بزرگ خودش را اداره می‌کرد و «احمد» هم راننده‌ی تراکتورش بود.

این سه نفر... یعنی خان و مباشر و راننده‌ی کمباین و تراکتور و تنها اتوموبیلش که جیب‌لق و لوق و اوراقی بود، بی‌آنکه لازم بشود در هفته یکبار باهم گفتگوی مختصری بکنند، هر کدام مثل يك ماشین منظم می‌کانه‌ی در نهایت وظیفه‌شناسی و دقت کارشان را می‌کردند. آزادخان توی باغ بزرگش عرق می‌خورد و تریاک می‌کشید و هر وقت کیفور می‌شد و عشقش گل می‌کرد خانم بازی می‌کرد و «حمدالله» روی سر رعیت‌ها جیب می‌کشید و چپاولشان می‌کرد و بیگاری به‌گرفته‌شان می‌کشید و بالاخره احمد هم که جوان بیست و چندساله‌ای بود، در فصول کار، بی‌آنکه دقیقه‌ای از ساعات کارش راه‌در کند، کار می‌کرد و در مواقع استراحت با بیکاران دهکده به قمار می‌پرداخت و بعضی وقت‌ها هم بد‌مستی می‌کرد. حتی چندتائی زن و دختر جوان توی دهکده برایش غش و ریه‌

شیطان

میرفتند .

این وضع پنج شش سالی ادامه داشت، تا خان شصت و پنج ساله به کربلا رفت و توبه کرد که دیگر عرق نخورد و خانم بازی نکند، اما کماکان تریاکش رامی کشید . روزی در کرمانشاه يك دل نه، سد دل خاطر خوای «نرگس»، دختر «حاجی عزیز رازان» شد و طرفیق بدون توجه به اینکه نرگس خانم فقط بیست سال دارد و دختر تودل بروئی است با ازدواج موافقت کردند . در حالیکه پسر کوچک آزاد خان سی و هفت سالش بود.

خان ده روز به موعد درومانده به دهکده اش برگشت و مردم ساده و پاک دلده با دهل و سرنا و چوپپی کشان به پیشواشان دویدند و گوسفند و گاو سر راهشان سر بریدند. خان توی اتوموبیل جیب بغل دست عروس بیست ساله اش مثل ترب گندیده ای کناریك سیب سرخ و خوشبو نشسته بود و از شیشه ی اتوموبیل زن و مردهای دهاتی را که باروبند و سرداری، چوپپی می کشیدند نگاه می کرد و وقتی دید که «ماشالله شبکور» کارد سلاخیش را به گردن نرک بیچاره ای می کشد ، بادی توی غبغبش انداخت و بافیس و افاده به عروس خانم نگاه کرد ، اما عروس خانم يك راست از توی آئینه ی جلو به احمد نگاه می کرد ..

واحمد هم از توی آئینه، عروس خوشگل و جوان را نگاه می کرد و بر انحطاط محیط تف می کرد و لعنت می فرستاد .
در این موقع، ناگهان از راه آسیاب گرد و خاکی بلند شد و

لاری کرمانشاهی

«پله کان جهود» باچندمرد ریشو سواره پیدایشان شد. گرد و خاک روی ریششان نشسته بود و چشم‌های عنتریشان روی صورت بی‌شکل و قواره‌شان سوسومیزد ..

«حسن خان» پسر بزرگ آزادخان، یا به گفته‌ی اهل‌ده، >پله کان جهود، وقتی میخواست بانرگس زن پدرج-وانش که ظرافتی حیرت‌آور و اندامی ریزه و زیبا داشت حرف بزند، ناچار مثل شترجمازه، بالا تنه‌اش را قوس میداد و همیشه از زن پدرش دلخور بود و به این و آن میگفت: >حیف نیس به جای مادرم که مثل شاخ شمشاد بوده این دختره‌ی ده مثقالی خانم‌ده بشه! ..» اما اهل ده به ریش کوسه‌اش می‌خندیدند، چون به عیان می‌دیدند که مادر پله کان جهود در واقع مادر فولادزره بود که پیکرش چون خرس‌های پشتکوه، و سیمایش مثل آدمک گلی‌ای که دهاتی‌ها توی آتش تپاله می‌ریختند، میماند. در حالیکه نرگس مثل پرقونرم و لطیف، و همچون گلبرگ گل محمدی آکنده از لطف و ط-راوت بود و حمداله مباشر اخموی خان که مثل ازبک‌ها استخوان‌های صورتش برجسته و چشم‌هایش ریزه و مؤرب بود، با ت-رس و حجب موزیانه‌ای زن جدید اربابش را نگاه میکرد و بی تفاوت نگاهش را به خرمن کاودانه، یا خانه گلی‌های بی قواره معطوف میداشت. اما احمد با پیداشدن نرگس خوشگل در قلعه‌ی متروک خان، دیگر بدمستی نکرد و شب‌ها پای دیوارهای گلی بازن‌های دهاتی که بوی دود تپاله میدادند، قایم با شك بازی نمیکرد، اما

شیطان

این وضع مدت کمی پائید و شاید از چهار ماه تجاوز نکند، تا روزیکه در واقع همه چیز شروع شد .

صحرای وسیع، طلایی رنگ شد و کمباین سرخ و بزرگ به جولان درآمده . اول خوشه‌ها و بعد کشترازاها تحلیل میرفت و فرمانروای کمباین احمد بود که باسیمای گرد گرفته و بازوان لخت و آفتاب سوخته‌اش زمزمه میکرد و به راست و چپ کشتزار میخرامید و نرگس خسته دل و آزرده از هونس پیرو فرتوتش که فقط خوابیدن و استراحت ممتد، زندگیش را شامل میشد، سوار بر اسب ابلقی از قلعه به درزد. گرما بیداد میکرد، اما نسیم دلکشی بالوندی و لطافت دخترانه‌اش گاه و بیگاه می‌وزید . نرگس از مشاهده‌ی کمباین و طرز کار سریع و خارق‌العاده‌اش در شگفت شد و بیشتر راننده‌ی جوان و زیبای ماشین بزرگ را که جوانی و قدرت و طراوت خویش را روی چهره‌ی جذاب و بازوان لخت و نیرومندش پهن کرده بود ستود . و بی آنکه موقعیت خودش را در نظر بگیرد فریاد زد: تورا به خدا نگه‌بدار تا من سوار بشم . . . احمد دست و پایش لرزید و ماشین کمباین را نگه‌داشت تا موجودی به لطافت گل‌های وحشی در کنارش خرامید .

آن روز مقدمه‌ی دل‌باخته‌گی آنها شد و عشقی شدید و تو-انفرسا وجودشان را تسخیر کرد و حمداله حبله‌گر نیز همان روز پی‌برد که خانم جوان عاشق احمد شده است . . .

دردل خوشحال شده و با خود گفت : و گلویشان پیش هم

لاری کرمانشاهی

حمداله توی ده، بزرگ و در نظر مردم به منزله ی یک موجود وحشتناک و مرموز بود .

دهاتیان تعریف‌هایی از او می‌کردند که بیشتر به افسانه شبیه بود . هیچکس هرگز با او معاشرت نمی‌کرد و او تمام عمرش را در تنهایی و عزلت سر کرده بود. اوشبیه روح خبیثی بود که در طلسم باشد و همه‌ی دهاتی‌ها وحشت میکردند از اینکه روزی این روح نابکار متلاطم شود.

حمداله شب روزیکه خنده‌ها و نگاه‌های عاشقانه‌ی نرگس و احمد را دید ساعت‌ها در تاریکی و در پناه دیوارهای مخروبه به کمین نشست تا شاید احمد و نرگس را در گوشه‌ای ببیند ، اما توفیق نیافت. ناچار همچون یک جغد آواره به کلبه‌ی تساریکش پناه برد. کلبه‌ای که فقط شش پاعرض و شش پا طول داشت. . تا چندی پیش با مادر پیرش که صورتی وحشتناک و قامتی نحیف داشت زندگی میکرد، اما حالا.. که مادرش مرده بود تنها تر از پیش باخفاش‌ها و سوسک‌ها و مارمولک‌ها هم‌خانه شده بود.

حمداله از همه‌ی دهاتی‌ها بدش می‌آمد، چون آنها هم از او بدشان می‌آمد و در آن شب نیز مردک محروم، ساعت‌ها به فکر رفت. احمد و نرگس را از یاد برد و به یاد آورد که در زمستان گذشته سقف کلبه به سرش ریخت و کسی برای نجاتش اقدام نکرد، فقط سقف پوشالی بود و یکسر چوب‌های سقف روی دیوار ماند و باین مجزه او از مرگ نجات یافته بود و او هم به فردای آن شب با چوب و چماق و جریمه ، دهاتیان را مجبور به ساختن کلبه‌ی

شیطان

بهتری کرده بود و به یاد آورد که دهاتی‌ها، بیشتر از این جهت از او بدشان می‌آید که او حرامزاده است و به یاد آورد که مادرش به حدی زشت و کریه‌منظر بود که حتی او .. پسرش .. جرأت نگاه کردن به چهره‌اش را نداشت. در تاریک و روشن کلبه، چهره‌ی مادرش جان گرفت. همان چشم‌های سرخ و دریده و همان موهای کز خورده که بیشتر به بوته‌ی خار میماند... و صدای نخر اشیده‌ی مادرش را شنید که همیشه در طول زندگی‌ش می‌گفت: «حرامزاده.. وجود تو برای من شکون نداشت. آن پدر سوخته‌ی گوربه‌گوری که تو را چل گردن من کرد، سگ به گورش!..» و به یاد آورد که دختران و زنان دهکده از او می‌رمند و بارها شنیده بود که می‌گفتند: «پسر گیسسیاتگدا» مباشر خان شده، خان خودش دانسته چه حرامزاده‌ای را انتخاب کرده.»

و بیاد آورد که شبی با چاقو مادرش را تهدید به مرگ کرد و از او خواست تا بگوید شوهر او کی بوده و گیسسیا با بنض گفته بود: «من هرگز شوهری نداشته‌ام.»

ناگهان چهره‌ی تمام دختران ده در فضای کوچک کلبه جان گرفت و همه باهم گفتند: «تو شیطانی... تو شیطانی... تو حرامزاده‌ای...»

و حمداله از جای پرید و فریاد زد: «من.. من حرامزاده‌ام!؟.. من شیطانم!؟..» آنگاه بادو دست موهای مجعد و خاک‌آلودش را چنگ زد و بی‌حال روی زمین افتاد و باز به یاد نگاههای مشتاق

لاری کرمانشاهی

احمد و نرگس افتاد.

نرگس هر روز به محض طلوع آفتاب، سواره به کشتزار
میدوید و در کنار احمد می نشست و از مصاحبت مرد زحمتکش و
عمل سریع کمباین لذت میبرد...

و حمداله سرسری خرمنها را واری میگرد و دزدکی
از میان درختان سر بهم نهاده به نزدیک کشتزاری که احمد کار
میگرد میرفت و حریصانه شاهد نگاههای عاشقانه و گفتار پر-
محبت و احیاناً ماچ و بوسه‌ی احمد و نرگس میشد...

این وضع ادامه یافت تا روزی که احمد و نرگس را در
آغوش هم در میان درخت‌های بید و کنار پرچین باغ، غرق سبزه‌ها
دید. آنچنان هوس آتش افروزی در دلش زبانه کشید که روح
مرده‌اش به طلام در آمد و خوی دیومنشی و ناانسانیش گل کرد...
احمد و نرگس هر دو زیبا بودند. هر دو جوان و احساساتی بودند
و چنان در آغوش هم فرو رفته بودند که اصلاً متوجه دو چشم
هر اسناکی که در دو قدمی ناظرشان بود نشدند.

احمد گفت: «نرگس قشنگ من، وقتی ازت دورم، فکر
اینکه چکار میکنی و چه میگوئی طوری به خود مشغول میکنی
که هیچ متوجه نمیشم کمباین چطور کار میکنی و کجا میری...
در تمام بیست و چهار ساعت یادت میکنم. وقتی میبینم با آزادخان
پیروفسقلی حرف میزنی، میخوام با سنگ مغزمو متلاشی

شیطان

کنم ...

نر گس موهای گرد آلود احمد را نوازش کرد و گفت :
خانه‌ی روزگار خراب که من اسیر این گفتار پیر شدم. آگه بدونی که
بوی عنونت پیریش چه قدر رنجم میدهد .. بوی میت میدهد .

احمد گفت : نر گس جان بیا باهم فرار کنیم. تو الان هفده
سال داری ، آزادخان شصت و چند ساله شه. او دیگه زندگیشو
کرده و این نظام غلطه که تو رو قربونی یک نفر که پاش لب گوره
کرده .

نر گس باعشوه‌ی خاصی بوسه‌ای طولانی از مرد جوان
گرفت و گفت : احمد جان امشب آزادخان به شهر میره و تا دو روز
بر نمیگرده، وقتی همه خوابیدن منتظر تم ..

حمداله خودش را پشت درختی پنهان کرد و احمد و نر گس
بی‌خبر، چند قدم دست در دست هم روی سبزه‌ها خرامیدند و بعد
همدیگر را بوسیدند و هر کدام به سوئی رفتند.

حمداله هوس آلود و هراسناک نر گس را که چون کبک
می‌خرامید و باناز بر سبزه‌ها پا می‌نهاد نگاه کرد . آتش هوس
و جودش را در کام خود کشید و در نهادش احساس حسادت شدیدی
به احمد کرد. آرزو کرد که ایکاش احمد میبود و ایکاش یک هزارم
محبتی که نر گس به احمد دارد به او هم میداشت، و با خودش گفت:
« احمد از هر کسی خوشبخت تره .. »

هوس دست یافتن به نر گس ، حمداله را که موجودی

لاری کرمانشاهی

محروم و بی نصیب بود به وادی جنون کشید و وقتی به یاد وعده‌ی اغوا
کننده‌ی نرگس افتاد، دندان‌هایش را روی هم سائید و گفت: «نیمه
شب منتظر شه!...»

غروب همان روز «آزادخان»، و دیله‌کان جهود، به کرمانشاه
رفتند و نرگس ماند و یک پیرزن وارفته و حمداله در کلبه‌ی تاریک
و غمزایش به تلخی انتظار می‌کشید تا شب به نیمه برسد و او شاهد
خیانت نرگس و لذت احمد باشد. عاقبت نیمه‌شب رسید و حمداله
از پنجره با استفاده از ظلمت شب تماشاگر عشق‌بازی احمد و
نرگس شد.

بادیده‌ی خودش دید که نرگس و احمد لخت و عریان
به آغوش هم رفتند و همدیگر را به خود فشردند و این وضع تا
سپیده‌ی ادامه داشت.. مرد کریه‌منظر و بیچاره آنقدر از شوق هوس
و التهاب در کنار پنجره به خودش لرزید که پاهای او از نوازش کرخت
شد و سرش درد گرفت. درد دل آرزو کرد که ایکاش نرگس فقط
یک لحظه او را هم در آغوش کشد..

سپیده‌ی دم که به کلبه‌ی سرد و تاریکش برگشت، چون
اشخاص مالیخولیایی با خودش حرف می‌زد و در و دیوار را
حریمانه نگاه میکرد. گویا از آنها پیکر مرمرین نرگس را
میخواست.

چند بار آغوش گشود و هوای مرطوب کلبه را در بغل فشرد.
عاقبت در حالتی بین خواب و بیداری روی تخت خواب چوبیش

شیطان

افتاد و ساعتی بعد آفتاب از لای در به داخل دوید و پیکر سردش را نیش زد. مردك با ناتوانی برخاست و به صحرا پناه برد. تا ظهر منگ و پریشان از درختی به درختی و از لب جوئی به جوی دیگر خزید. بهمانجا که احمد و نرگس را دیده بود رفت و منظره‌ی روز قبل در نظرش جان گرفت. نرگس و احمد را مست و شیدا در آغوش هم دید. دلش میخواست چون دیوی هولناك احمد را در چنگالش، در زیر پاهایش له و لورده کند. آنگاه نرگس را بردارد و به غارها و بیابانها بگریزد... مشتش را به درختی کوبید و غرید: «بیچاره من... منی که از دنیا ولذت‌هایش و از شادکامی‌ها، و سعادت‌هایش بهره‌ای ندارم... من، حمداله ناطور بیچاره‌ای که توی این دهکده‌ی نیمه‌ویرانه، به خاطر لقمه‌ای نان، عمرم هدر می‌شود... من باید لااقل از نرگس بهره‌ای ببرم.»

روح منزوی و متروك او دیگر متلاطم شده بود، چون دریائی که امواج مهیب شیطانی آن هست و نیست ساحل را در کام خود کشد. حمداله دیگر خور و خواب نداشت و بر نامه‌ی زندگی تنهایش بهم خورد و هر روز بیش از سابق به خانه‌ی آزادخان میرفت به امید اینکه نرگس را به بیند. با گوسفندانی که بعضی وقت‌ها نرگس بطور تفنن آنها را میدوشت راز و نیاز میکرد. پستان - هایشان را با دست لمس میکرد و دستش را میبوسید..

و شب که به کلبه‌اش باز میگشت، مثل يك قطعه سنگ روی تخت چوبیش می‌افتاد. کلبه‌اش برایش به شکل جهنم درآمده

لاری کرمانشاهی

بود. کلبه‌ای که هرگز کسی پابه‌درویش نمیگذاشت .
کلبه‌ای که اهل ده، شومش میدانستند وزن‌های ده میگفتند
که روح گیسیا شب‌ها در آن مویه میکند و اکنون که مدت‌ها
از مرگ مادرش میگذشت، تازه احساس کرد که عنکبوت‌ها بر
دیوار و سقف، تار تنیده‌اند و کف کلبه «کپور» زده‌است و گرز
موش‌ها لانه‌هایشان را آزادانه گشوده‌اند. اما همه‌ی اینها برایش
مهم نبود، چون میدانست که نرگس هرگز پابه‌آنجا نمیگذارد.

عاقبت روزی نرگس را تنه‌دید که از میان درختان گردوی
کنار مزرعه‌ی بزرگ خارج شد. ازدیدن قامت زیبای نرگس
قلب حمداله چنان لرزید که انکار بند بند وجودش از هم می‌گسلند.
آهسته از پشت پرچین‌ها بیرون آمد و راه نرگس را سد کرد و با
لحن مرتعشی گفت: سلام نرگس خانم .. چطور تنها ؟
نرگس یکه‌ای خورد و گفت: حمداله ... تو اینجا چکار
میکنی ؟

حمداله من من کرد و لال شد. نرگس خواست برود، ولی
حمداله نگذاشت و گفت :

- نرگس خانم، پیش‌احمد بودی ؟
رنگ نرگس پرید و گفت: احمد! .. احمد کیه؟! ..
و حمداله با شیطنت گفت: همون احمدی که چهار روز پیش تو
درخت‌ها، با هم کیف می‌کردین .
نرگس با تحیر و پریشانی چهره‌ی وحشت‌زای حمداله را

شیطان

نگاه کرد و با عصبانیت گفت :

- چه از جانم می‌خوای پسر کیسیا .. بکش کنار ، والا به
آزادخان میگم پدرتو در بیاره .

حمداله گفت : بهر کس می‌خوای بگو ، مگر من از احمد
کمترم .

نرگس سیلی محکمی بر صورت حمداله زد و حمداله جای
سیلی را ماساژ داد و گفت :

- همه چیز و به آزادخان میگم . مخصوصاً قضیه‌ی شبی که
آزادخان به شهر رفت و تو و احمد تا صبح تو بغل هم خوابیدین .

نرگس وحشت‌زده پرسید: حمداله، تو اینهارو از کجا
میدونی ؟

گفت: توی درخت‌ها و روسبزه‌ها، خودم با گوشام شنیدم
که به احمد گفتی شب بیاد خونت.

نرگس بیشتر وحشت‌زده شد و حمداله پیروزمندانه خندید
و گفت: و منم تا صبح شاهد هرزه‌گی دوتائی‌تان بودم .

نرگس شکست خورده ساکت شد و عاقبت گفت: پسر کیسیا
چه از جانم می‌خوای ؟

حمداله گفت : باید همچنانکه با احمد هستی با منم باشی .
لب‌های نرگس لرزید با عصبانیت و گفت: باشد تا خبرت کنم .
و گریبان به سوی قلعه دوید .

حمداله از شادی میخواست فریاد بکشد . برای اولین بار

لاری کرمانشاهی

درزندگیش مزه‌ی شادی را چشید و برای اولین بار زنی زیبارا درمقابل خودش زبون یافت . حالا دیگر دردل سپاسگزار احمد بود، چون اگر احمد نبود ، او کجا، و وصال خانم ده کجا .

روزها سپری شد و حمداله نتوانست نرگس را ببیند، اما لحظه‌ای هم از خیالش غافل نمی‌شد. اغلب شب‌ها تا صبح بیدار میماند و همچون دیوانگان در کلبه‌ی ماتم بارش ادا درمی‌آورد. گاهی برمی‌خاست و نرگس را سراپا عریان ایستاده میدید . آغوش را میکشود و پیکر مرمرینش را به خود می‌فشد و آنگاه او را روی بستر حصیرینش به آرامی می‌خوابانید و مشغول بوسیدن سینه‌ی عاج‌گونش می‌شد و زمانی تمرین می‌کرد که در برخورد دوم با او چگونه رفتار کند. قربان صدقه‌اش می‌رفت و در عالم خیال روی پاهایش می‌افتاد و آنقدر اصرار می‌ورزید تا به سر لطفش می‌آورد، اما آه از سحر گاه تلخ، که خواب آلود و کسل، روشنی صبحگاه را از روزنه‌ی کلبه می‌دید و تصورات و تجسماتش زایل میگشت .

روزهای بی‌شماری را در تلخی گذرانید، اما بی‌نتیجه ماند تا روزی که هوا گرم و شرجی بود. رود «سیمره» بخار می‌شد و هوارا مرطوب می‌کرد. حمداله احمد را دید که از پرچین باغ بیرون پرید و به سوی «سیمره» به راه افتاد و حمداله با فکر شیطانیش دریافت که احمد بانرگس بوده است . با عجله از پناه به‌وته‌های

شیطان

انجیر بیرون دوید و از پرچین بالا رفت. پایش به شاخه‌ای گیر کرد و با سر به زمین خورد. گونه‌اش مجروح شد، اما اهمیت نداد و شروع به دویدن کرد، تا به خیابان طویل و باریک باغ رسید.

مسافتی دوید تا صدای خش خش برگ‌ها توجهش را جلب کرد و در فاصله‌ی درختان میوه، نرگس را دید که شتابان می‌خواست از باغ خارج بشود. حمداله به سرعت قدم‌هایش افزود و از پشت سربازوی نرگس را گرفت. نرگس جیغ کشید و به محض اینکه چشمش به حمداله افتاد رنگ باخت و با کلمات بریده و فاصله‌دار گفت: تو... حمداله... باز سر راه منو گرفتی؟

حمداله گفت: مگر یادت رفته چه قولی به من دادی؟ چرا خلف وعده کردی؟

نرگس گفت: من هنوز فکرهایم را نکرده‌ام.
حمداله بالحن طعن آمیزی گفت: پس چرا به خاطر احمد بهمه جا میدوی و هرگز وعده‌هایت را فراموش نمی‌کنی؟
نرگس لحظه‌ای درمانده سکوت کرد و بعد با بی‌پروائی گفت: آخر احمد را دوست دارم..

حمداله گفت: پس مجبوری مرا هم دوست داشته باشی! .
نرگس فریاد زد: نه.. غیرممکنه . از تو بدم میاد، بمهان اندازه که از آزادخان بیزارم .

نرگس لحظه‌ای دیده بر خاک سرخی که زیر پایش بود افکند و آنگاه در حالیکه تلاش می‌کرد که بسازویش را از دست

لاری کرمانشاهی

حمداله درآورد گفت: ولم کن، بگذار برم. بعد به روزی به-م می‌رسیم.

حمداله گفت: غیرممکنه، دست‌ازت بر نمی‌دارم. خلوت‌تر و بهتر از اینجا گیر نمی‌اد. انقدرهام احمق نیستم که خیال کردی. عصبانیت، زیبایی وحشی نرگس را چند به-را بر کرد. خشمگین تکانی زد تا دستش را از دست حمداله درآورد، اما ممکن نشد. سیلی محکمی به صورت حمداله زد و با او گ-لاویزشد و حمداله او را بر زمین زد و دست‌هایش را محکم گرفت و سرش را جلو برد تا لب‌های گلگونش را که از ترس و عصبانیت می‌لرزید ببوسد، اما نرگس تف محکمی توی صورتش انداخت و حمداله ناچار شد یکدستش را برای پاک کردن چشم‌هایش بالا ببرد و نرگس از موقعیت استفاده کرد و بایک تکان شدید از زیر تنه‌ی حمداله بیرون جست و کلوخ بزرگی برداشت و بی‌رحمانه بر سر او کوبید.

کلوخ توده‌ای خاک بود، اما آنچنان محکم بر فرق حمداله خورد که لحظه‌ای طولانی گیج و منگ شد و وقتی خودش را جمع و جور کرد که نرگس مسافت زیادی از باغ دور شده بود. حمداله خاک‌های سر و شانهاش را با دست پاک کرد و تکیه به درختی، مات و منگ ایستاد و به‌طور ناخودآگاه شاخ و برگ درخت را می‌کند و می‌شکست و به زمین می‌ریخت. ناگهان فریاد زد: دلم می‌خواد همه‌ی اهل‌ده را با دست‌های

شیطان

خودم خفه کنم و خودم را از پرتگاه «حسن گش» بندازم توی دره ... و از شر این زندگی لعنتی نجات پیدا کنم .

آخر چرا همه از من بدشان میاد . چرا نگاهها مثل نیشتر به قلبم می نشینه؟ چرا مثل پدر کشته ها ننگام میکنند؟ چرا نرگس به جای احمد، من را دوست نمی دارد؟ چرا من برای همه يك دیو مهیبم؟

روح منزوی مرد منزوی ، روحی که در اثر سالیان دراز انزوا و تنهایی مرده بود، زنده گردید.

کاملاً زنده گردید ، در قالب يك دیو مهیب. در قالب عفريت نفرت و انزجار .

باغبان پیر متوجه حمداله که مثل مار زخمی به خودش می پیچید شد . شاخ و برگ درختان بهم خورد و پیر مرد سالخورده و کوتاه قدی نمایان گشت. پیر مرد یکه ای خورد و بالحن نفرت باری گفت : هان ... پسر کیسیا .. اینجا چکار میکنی ؟ لا بد خان فرستادت که دانه های آلبالورا بشماری؟! .

حمداله سراپای پیر مرد را باخشم و نفرت نگاه کرد و آنگاه چشم های بی فروغش را کلوید و دراعمان آنها ، پیمان انزجاری را که در چشم همه ی مردم ده به کرات خوانده بود خواند و در دل گفت : ده تلا من شیطانم .. من با این آدمها یکی نیستم ، چون آنها با من یکی نیستند . من باید از همه شان

لاری گرمانشاهی

انتقام بگیرم . من حرامزاده ام .. من پسرزنی هستم که رویش شوم بوده . پسرزنی که مرید شیطان بوده .. پسرزنی که هنوز هم مردم از روح پلیدش هراس دارند ! ... « حمداله باز به چشمان بی فروغ پیرمرد نگاه کرد که شاید فقط یکبار در آنها برق محبتی به بیند ، اما ندید و شاید این چشمان خودش بود که قادر به دیدن انوار محبت نمیشد ..

وندائی از لحن زار قلبش برخاست : « نگاهی که این آدم ها بهم میکنند ، بانگهائی که به تو میکنند ، زمین تا آسمان فرق دارد و نمونه اش هم نگاه نرگس به احمد است . « و مرده محروم بساز به طور ناخود آگاه به ندای قلب ملامال از کینه اش جواب داد و فریاد کشید : « آخر چرا ؟ ... »

پیرمرد بی اعتنا بر گشت و رفت و حمداله احساس کرد . با پریشانی از باغ بیرون آمد و روی سنگ ریزه های کنار سیمره ، خوابید . آفتاب به کوه نزدیک میشد و سایه ی درخت ها بر آب رود خانه پهن میگشت و حمداله احساس کرد که اگر سه - چهار سال به شادی زندگی کند ، عذابی را که در آن چند لحظه کشیده است جبران نمیشود و احساس کرد غم وجودش را مثل خوره میکاهد . سراسر وجود مردمحروم در آتش هوس میسوخت و بغض کشنده ای قلبش را میفشرد .

و شب آنروز هم تا صبح بیدار ماند ، در حالیکه پیکر هوس انگیز نرگس ، پیکر خوش تراشی که حمداله با چشم خودش

شیطان

لخت و عربان در آغوش احمد دیده بود ... با صدای بلند گفت :
«راستی که قشنگه .. خوشگله ...» و سینه‌ی برجسته و بازوان آهنین
احمد را در نظر آورد . و با عیقل خشکیده و قناس خودش بر آورد
کرد . شیرین زبانی و متانت احمد را با ... اما نخواست تا آخر به
احمد بیندیشد .. و باز فریاد زد : «من چه بدم .. نرگس با و سفسر
بزرگی که در دست من دارد ، باز حاضر نیست که لحظه‌ای به من
روی خوش نشای بدهد.» خفاش بزرگی بال زد و در ظلمت کلبه از این
دیوار به آن دیوار خورد و بر روی صورت حمداله افتاد . حمداله
هراسان آنرا پرت کرد و باز فریاد زد : «ولی من نرگس را به زور
و ادا به تسلیم میکنم.»

صبح زودتر از معمول از کلبه‌ی محقر و تاریکش خارج شد .
با چشمان خسته و شب نخوابیده ، همچون گرگی که به ریافتن
طعمه از کناش بیرون خزد .

او تصمیمش را گرفته بود . دید گانش در انبوه درخت‌های
بید کنار دیوارهای کاه گلی ، در پی دو نفر میگشت . به دنبال احمد
که بر قلب نرگس حکومت میکرد و در پی نرگس که به قیمت
جانش نیز راضی نمیشد خودش را تسلیم او کند .. حمداله تصمیم
گرفته بود که شب وقتی آزادخان و پله‌کان جهود به ده مجاور
به میهمانی میروند ، از غیبت آنها استفاده کرده به سراغ نرگس برود
و به جبر و زور و ادا به تسلیمش کند و اگر هم تسلیم نشد ، او را بکشد
و وقتی مرد ، با خیال راحت جسد بیجانش را در آغوش کشد ، تالاقل
از عطش کشته‌ای که پیکرش را میسخت بکاهد .
با این افکار به سوی مزرعه‌ای که کمباین در آنجا میخرا امید به راه

ری گرمانشاهی

افتاد. وقتی به مزرعه رسید، در پناه تپه‌های انجیر وحشی، احمد را دید که با چابکی خاصی که باین را هدایت میکرد و با صدای گرمش آواز میخواند و نرگس در کنارش پریشان و غمگوم نشسته بود. حمداله لحظه‌ای به آواز احمد گوش داد. احمد به زبان لری میخواند:

«من خاک پای تو سرمه‌ی چشم کنم ...

تو از عشق من عاشق، ننگ داری ..»

و حمداله احساس کرد که احمد این ترانه را به خاطر او میخواند. دندان‌های سیاهش را برهم سائید و گفت: «نامرد! از کجا به قلب و روح من پی برده .. چرا به زبان دل من میخواند.»

«در لرستان رسم است که مردان زبده به خاطر دفاع از خود در برابر حیوانات وحشی و سارقین خنجرهای کوتاه و زیبائی با خود دارند و اسم خود را روی دسته‌اش حکاکی میکنند.»

حمداله پس از جستجوی زیاد، کت احمد را آویخته به درخت پیدکنار نهر آب پیدا کرد و با عجله جیب‌های آنرا کاوید و خنجر کوتاه و زیبائی از جیب بغل کت در آورد.

حمداله روزی از زبان ژاندارمی که با دوستانش در قلعه‌ی خان عرق میخورد شنیده بود که قاتل دست بهر شیئی که بزند، به وسیله‌ی دستگاهی خطوط دست قاتل را روی آن مشخص میکنند. و این مرد محیل وقتی احساس کرد که محل خنجر را یافته است

شیطان

به یاد گفته‌ی ژاندارم افتاد و از جیب قبای خاک آلودش دستمال کثیفی درآورد و دسته‌ی خنجر را با آن گرفت.

اوایل شب، هوا کاملاً تاریک شده بود که حمداله، مثل بوم شومی از آشیانه‌ی خرابش درآمد و دور و نزدیک خانه‌ی آزادخان، پای درخت کهنسالی که بهنگام نیمروز گوسفندان را در سایه‌ی آن می‌خوابانیدند، به انتظار ماند و پیوسته چشم به خانه‌ی آزادخان داشت تا عاقبت آزادخان و پله‌کان جهود از خانه خارج شدند و در کوره راه کنار «سیمره» در تاریکی محو شدند.

مرد هر اسناک لحظه‌ای دودل و مردد ماند؛ چراغ اتاق نرگس سوسو میزد.. آهسته آهسته فاصله‌ی پناهگاهش را تا خانه‌ی آزادخان طی کرد. وقتی به در بسته‌ی حیاط رسید، صدای سکه‌ها بلند شد و حمداله تا مسافتی وحشت زده گریخت و به محض اینکه سکه‌ها خاموش شدند برگشت و این بار از بام خانه، خود را به پنجره‌ی اتاق نرگس رسانید... رادیوی ترانزیستوری توی طاقچه آواز میخواند، اما نرگس در اتاقش نبود.. چند دقیقه گذشت و حمداله ترسان و لرزان در ظلمت شب، این پا و آن پا کرد و عاقبت دل به دریا زد و از پنجره به داخل اتاق پرید و یک راست به انتهای اتاق رفت و پشت صندلی بزرگی پنهان شد. لحظه‌ای گذشت و پیرزن فرتوتی که خدمتگزار نرگس بود بایک سینی پر از انگور وارد اتاق شد. حمداله از دیدن پیرزن ترسید و در دل گفت: «یعنی چه؟ این پیرزن

لاری کرمانشاهی

تاکی اینجامیمانده؟ اگر نرود باید چکار بکنم ۱۶ ،
لحظه‌ای بعد نر گس بانازو و شوہی دخترانه‌ای وارد اتاق شد
وبالحن ملیح و دل‌انگیزش گفت ، ننه زحمت نکش .. آہ ننه
این جای کفش‌ها کیہی کہ روی قالیچہ‌ها افتاده؟ . کی با پای خاکی
روی فرش‌ها آمده ؟

پیرزن کہ از فرط پیری موهایش سپید شده و دندان‌هایش
ریخته بود ، لب‌هایش را از تعجب و بی‌خبری بر ہم فشرد .
چشم‌های چروکیده‌اش را گشاد کرد و گفت : چه میدونم ننه ...
غیر از آزادخان و پسرش کی اینجامیاد ، ..
نر گس قانع شد و گفت: تادیر نشده برو .. برو ننه جان ،
دیرت نشه .

پیرزن گفت : آخر تو ... نمیترسی ؟ ..
نر گس خندہی کوتاهی کرد و گفت: تو نترس .. من نمیتروسم .
پیرزن خدا حافظی کرد و رفت و نر گس تنها ماند . روی
فرش نشست و خوشه‌ای انگور برداشت و آنرا جلوی نور چراغ گرفت
و گفت: آہ چه قشنگه . ، خوشه‌ی انگور را بوسید و گفت : « آہ
احمد .. احمد هر چه تو بیاری ، ہم قشنگه و ہم شیرینہ . »
نسیم ملایم و نوازشگری از پنجرہ بہ داخل اتاق دوید و مو-
های پریشان نر گس را پریشان‌تر کرد . زن زیبا با خوشه‌ای انگور
را زو نیاز میکرد . انگار کہ محبوبش در کنارش نشسته ، بی‌خبر از
اینکہ دیوی ہراسناک در پشت صندوق پناه گرفته است .

شیطان

حمداله از راز و نیاز نر گس با خوشه‌ی انگه-وریکه احمد
برایش آورده بود دیوانه شد و در حالیکه قلبش از اضطراب
میترکید، از پشت صندوق خارج شد. نر گس همچنان سرگرم
عشقبازی با خوشه‌ی انگور بود. به محض اینکه چشمش به حمداله
افتاد، جیغ کوتاهی کشید و گفت: پسر گیسیا، کارت به جایی رسیده
که شب توی اتاق مردم قایم بشی. حمداله با ممانت قدم به قدم
فاصله‌اش را بانر گس کم میکرد. چهره‌ی کسریهش را نوعی
جنون شیطانی احاطه کرده بود. نر گس خوشه‌ی انگور را بر
زمین انداخت و خواست از اتاق فرار کند که پنجه‌ی استخوانی
حمداله بازویش را گرفت... حمداله که قبلاً فرار نر گس را
پیش بینی کرده بود به محض اینکه نر گس قصد فرار کرد، بایک خیز،
با دودست دو بازویش را گرفت و او را بر گردانید و بلافاصله
لب‌های سیاه و کپره‌زده‌اش را بر لب‌های چون برک گل نر گس
گذاشت. پیکر سردش از این بوسه آتش گرفت و زانوایش لرزید،
اما نر گس با تنفر و انزجار سرش را به عقب می‌کشید و با چنگ
سر و صورت مرد تحریک شده را می‌خراشید... حمداله از تلاش
نر گس دستخوش خشم و غضب شده، او را محکم بر زمین زد، اما
نر گس هم شدیدتر تلاش میکرد و با مشت بر سر و روی حمداله میزد.
حمداله بایک دست محکم روی دهان نر گس را گرفت تا مبادا دوباره
جیغ بکشد. بیش از یک ربع ساعت با او تلاش و مجادله کرد، ولی
عاقبت نتوانست بر او غالب شود. ناچار نیم‌خیز شد و چند مشت محکم

لاری کرمانشاهی

برشکم زن بینوازد ... نرگس بازبه تلاش افتاد و تقریباً خود را از چنگال حمداله نجات داد و فریاد بلندی کشید . این عمل باعث برانگیختن جنون حمداله شد . مرد غمناک قند شکنی را که در کنج اتاق افتاده بود باروسری نرگس برداشت و با تمام نیروی اهریمنی خود بر پیشانی شفاف نرگس که غرق-غرق شده بود کوبید . نرگس آشوبگر ناله‌ی خفیفی کرد و دستش را که محکم روی دهان و بینی حمداله گذاشته بود، سست کرد و روی سینه‌اش انداخت . خون فوران زد و روی قالیچه و صورت زن زیبا را پوشانید و نرگس زیبا و زورمند، تکان شدیدی خورد و جان داد . حمداله تبدیل به یک گرگ آدمخوار شده بود . بدون آنکه ذره‌ای ناراحت به‌شود از جای برخاست و با فراغت کامل شروع به نگاه کردن سینه‌ی برجسته و خون آلود نرگس شد و بازهم همان فکر شیطانی توی مغزش ولوله راه انداخت و بایک خیزم مثل گرگی که طعمه‌اش را پس از خفه کردن به‌درد، پیراهن نازک و چسبان نرگس را درید، اما هنوز چشمان گرسنه‌اش از مشاهده‌ی پیکر لطیف نرگس سیر نشده بودند که صدای ناهنجار در برخاست و آزاد خان با چوبدستی قطوری دیوانه وار نمایان گردید و به‌صحنه‌ای که در اتاقش میدید خیره شد . حمداله نرگس را رها کرد . آزاد خان قدمی فرانهاد . نگاه دردباری به بدن عریان و بی‌جان نرگس که طاق باز کف اتاق افتاده بود افکند و با چماق به حمداله حمله کرد، اما حمداله با چابکی جاخالی کرد

شیطان

وچماق آزادخان به سماور خورد. سگ‌ها از صدای سقوط سماور به پشت دریورش آورده و جنجال راه انداختند. آزادخان بار دیگر چماق را به شانه‌ی راست حمداله زد. حمداله احساس کرد که مرگش فرا رسیده، زیرا مسلم می‌دانست اگر آزادخان پیر ضربه‌ی دوم را هم بزند، او سقوط می‌کند و آنگاه آزادخان او را قطعه قطعه می‌کند. خشم آلود خنجر احمد را از جیب بغلش درآورد و به آزادخان حمله کرد... مرد جلا در این لحظه، موقعیت خاصی داشت، زیرا در کنج اتاق قرار گرفته بود و آزادخان به واسطه‌ی شدت عصبانیت، متوجه وضع خودش نبود و کاملاً به دیوار نزدیک بود و لذا چماقش در حین فرود آمدن، به دیوار اتاق اصابت کرد.

حمداله از موقعیت سوء استفاده کرد و کارد را بر گلوی او فرو کرد.

فوران خون بر سر و صورتش پاشید و آزادخان پیر با پشت زمین خورد و بنای خروپف را گذاشت. پیر مرد بینوا عاجزانه دست و پا میزد و حمداله مثل یک دیو کینه توز از دست و پا زدن پیر مرد بیچاره لذت می‌برد. لحظه‌ای همچنان جسد آزادخان را نگاه کرد و بعد به سراغ جسد نرگس رفت. بدنش بکلی سرد شده و خون روی انبوه گیسوان مواجش، لخته لخته شده بود... باز هم از مشاهده‌ی پیکر لخت و شفاف نرگس دستخوش هیجانی شیطانی گشت. آهسته خم شد و قندشکن را برداشت و چند ضربه‌ی پی‌درپی

لاری کرمانشاهی

برسر آزادخان زد، آنگاه برخاسته دستمالی را که با آن دسته‌ی قندشکن را گرفته بود در جیب نهاد و خنجر را تادسته در قلب سرد نرگس، قلبی که جایگاه عشق احمد و محل نفرت به او بود فرو برد و دستمال دور دسته‌ی خنجر را با احتیاجی اهریمنی باز کرد. کلمه‌ی احمد که با خط زیبائی روی دسته‌ی خنجر حکاکی شده بود خود نمائی کرد.

حمداله با خون سردی به مقابل آئینه رفت. سروصدا و رتق خونین بود. خون فضا را اشباع کرده بود. چراغ نفتی را خاموش نمود و از پنجره فرا کرد و باز به پای درخت رو بروی خانه‌ی آزادخان پناه برد و در ظلمت بیکران شب مخفی گشت، در حالیکه بخوبی می‌توانست آنچه را که در خانه‌ی نرگس می‌گذرد ببیند، چون چراغ‌های خانه‌ی «کدخدای رضا» و بقیه‌ی همسایه‌ها تا حدی آنجا را روشنائی می‌بخشید. در حیاط کدخدای رضا به روی پاشنه چرخید و مرد خپله‌ای بیرون آمد و فریاد زد: اها.. صاحب مرده‌ها چه داد و قالی راه انداختن.. و سپس به در خانه‌ی بزرگی آزادخان رفت و فریاد زد:

— او هو ارباب.. ارباب آزادخان.. اما جوابی نشنید و سگ‌ها همچنان پارس می‌کردند.. مرد خپله در خانه‌ی آزادخان را گشود و تورفت، اما خیلی زود هراسان خارج شد و خطاب به زن درازی که با سر بند بهم ریخته، پای در کز کرده بود گفت: آدم دیوانه می‌شه. در اتاق آزادخان بازه، چراغ هم خاموشه.

شیطان

زن دراز گفت : لابد جائی رفتن .

مرد خپله گفت: مگه خل شدی زن، چطوری خونه زند گیشونو

میزارن و میرن .

از سرو صدای آنها عده‌ی دیگری هم ریختند بیرون و

فانوسی برداشتند و داخل خانه‌ی آزادخان شدند . لحظه‌ای

گذشت و همه‌ی جمعیت به گوش حمداله که پای درخت کز

کرده بود رسید .

زنی از بیرون فریاد کشید : دیدین چه شد، فاسق نامرد،

قاتل نرگس و شوهرش شد .

حمداله شنید و پیروزمندان خندید و در حالیکه برفریب

خورده‌ها می‌خندید ، دست‌هایش را بهم مالید و گفت : « آخرش

انتقام موازن نرگس و احمد و همه‌ی مردم گرفتم . » و خواست از پناه

درخت خارج شود و به کلبه‌ی تاریکش برود که احساس کرد یکی

به درخت نزدیک می‌شود . از ترس تکانشی خورد و خود را به تنه‌ی

قطور درخت فشرد و سنگ بزرگی را که جلوی پایش افتاده بود

برداشت .

سیاهی نفس‌زنان و هراسان در دو قدمی حمداله ایستاد و

نفس‌های تند و خسته‌اش نشان می‌داد که دستخوش دلهره‌ی

کشنده‌ای شده است... حمداله خیلی زود فهمید که سیاهی کسی

جز احمد نیست... و شنید که احمد بینوا، درد بار آه کشید و گفت :

« خدایا چه آدم بیرحمی اینکار را کرده ؟ خنجر مرا کی برده ؟ .. »

لاری کرمانشاهی

چه کسی اینقدر ناانسان بوده که دونفر را یکجا کشته؟ آه دوروز پیش که خنجرم گم شد، واقعه‌ی شومی را پیش بینی کردم آه نرگس عزیز، کاش به جای تو مرامی کشتند. کاش میدانستم چه کسی تو را کشته... «مرد دل شکسته چندبار زارید و ناله کرد:» آه نرگس... آه نرگس. «و به سختی گریست. دستش را بلند کرد و گفت: «خدا حافظ نرگس بیچاره‌ی من...» آنگاه چرخ زد و در ظلمت شب گم شد.

حمداله دریافت که احمد فرار کرد. از خوشحالی بشکن زد و آهسته سنگی را که برای کشتن سیاهی برداشته بود زمین گذاشت و به سوی کلبه‌اش به راه افتاد، تا چون خفاش خونخوار در آن پنهان گردد.

وقتی در کلبه‌اش را گشود، چند خفاش سرگردان از گوشه و کنار پریدند و به سروروی خونین او خوردند. چراغ نفتی را روشن کرد. در را از داخل محکم بست و با عجله سطل آهنینی را که تانیمه آب داشت پیش کشید و سر و صورت و دست‌هایش را با دقت شست. لباس‌هایش را در آورد و آتش زد و سپس پیراهن و شلوار نویش را پوشید و بعد که خیالش راحت شد و نشانی از جنایتش نماند، با خیال راحت روی رختخوابش لمید. آنقدر روح کثیف و شیطانیش آرام بود که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

لحظه‌ای همچنان بیدار ماند و نرگس را به خاطر آورد. روزیکه او را در میان بیشه، هم‌آغوش احمد دید و تا ساعتی پیش که

شیطان

مغزش را امتلاشی کرده بود .

حمداله وقتی از کلبه اش درآمد، که آفتاب زده و گله‌ی
گوسفندان به چراه گاه رفته بودند. در اولین لحظه به «ماسی
درازه» برخورد و ماسی گفت: کجائی پسر کیسیا؟ مکه خبر
نداری چه به سر ارباب و خانمش اومده؟
حمداله خود را بی‌خبر نشان داد و گفت: نه، مگر چه
شده؟! ..

ماسی گفت: وقتی مثل خرس می‌چپی توی لانه‌ی مکت، از
هیچ جا خبر نداری. در این موقع عده‌ی زیادی هم دور آنها جمع شدند
و حمداله با مظلومی گفت: ای بابا، منکّه آدم نیستم .. راستی
چه شده؟ چرا همه تان پکرید؟

ماسی اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: هم آزادخان و هم
نرگس را کشتن .

حمداله فریادی از اندوه کشید و گفت: شوخی میکنی؟!
ماسی گفت: فاسق نرگس او نارو کشته .

حمداله با تعجب پرسید: فاسق؟! .. مگر نرگس فاسق
داشت؟! ..

ماسی گفت: ای بابا.. خدا پدر ساده‌ی تو را هم پیامرزه .
فاسق داشت؟! پس چه . اونهم چه فاسق نامردی.
حمداله همچنان مبهوت مانده بود و ماسی فریاد زد:

لاری کرمانشاهی

- فاسقش احمد بود.. احمد.. حالادانستی .

هفته‌ای گذشت و تقریباً سروصداها خوابید و پله‌کان جهود وضع ده را سروسامان داد و حمداله همچنان به‌باشرماند و کم‌کم آرامش خود را بازیافت و دیگر خیالش راحت شد. شبی نرگس را رنگ پریده و گریان در خواب دید که گفت: حمداله، تو مرا کشتی. چرا احمد را هم می‌خواهی بکشی؟ تو را به خدا اورانکش... حمداله هر اسان از خواب پرید و تا صبح بیدار ماند فردای همان شب، چند ژاندارم به‌ده ریختند و حمداله از ترس دست و پایش را گم کرد و دچار عشه‌ی کشنده‌ای شد. یکی از ژاندارم‌ها پرسید: تو مباشر اینجائی؟..

حمداله گفت: اینجا مباشر نداره، دن ناطه و اینجام . منظورم اینه که من فقط دشتبانم .

ژاندارم پرسید: تو نمیدانی احمد به کجا فرار می‌کنه؟ حمداله گفت: او کرمانشاهی و حتماً به کرمانشاه میره. ده روز هم از آمدن ژاندارم‌ها گذشت. روزی حمداله از مردم شنید که احمد دستگیر شده است و باز فردا سروکله‌ی ژاندارم‌ها پیدا شد و از مردم راجع به سوابق احمد و نرگس سوآلاتی کردند و مردم بی‌خبر گفتند که احمد فاسق نرگس بوده و حتماً آزاد خان و نرگس قربانی خیانت او شدن .

و روز محاکمه‌ی احمد نیز حمداله شهادت داد که اوقات...

شیطان

آزادخان و نرگس است. و احمد بیچاره بارنگی زرد و پژمرده گفت: به خدا من بی گناهم .. من بی گناهم .. و نگاه معصوم و دردبارش را بر چهره‌ی حمداله و دیگران که شهادت غلط میدادند افکند و سکوت کرد و دیگر هر قدر از او توضیح خواستند، لب نکشود. و فقط در آخرین لحظه گفت:

«اصلا من بی نرگس توی این دنیا چه کاری دارم .. منم

بمیرم بهتره ..»

احمد را از دادگاه به زندان بردند و حمداله بعد از یکی دو ماه شنید که قاتل بیرحم زن و مرد لرستانی، سه روز دیگر اعدام می‌شود. روز موعود در میدان اعدام حاضر شد و پس از نیم ساعت، احمد را که لباس راه راهی به تن داشت به پای دار آوردند. در نهایت معصومی سر به زیر داشت و متفکر و اندوهگین قدم بر میداشت. طناب را بوسید و به گردش انداخت و با صدای رسائی گفت: «ای مردم .. برای من، مرگ شیرین تره. اما دلم می‌خواد لااقل شماها قبول کنید که من قاتل نیستم. آخر کی راضی می‌شود محبوبش را بکشد؟! پس از کمی سکوت مجدداً گفت: «ای خدای بزرگ. تو بهتر میدانی! ..»

لحظه‌ای بعد پاهایش با زمین فاصله گرفت و آرام و بی تکان جان سپرد و حمداله با خوی شیطانیش کیف میبرد، تا یکباره چهره‌ی زیبای احمد در تاریک روشن صبحگاه در نظرش جان گرفت و برای اولین بار نگاه ملامت آمیز و انتقام جویانه‌ی احمد پیکرنا استوار

لاری نرمانشاهی

حمداله رالرزانید. صورت احمد دردیدگاه حمداله به اندازه ای بزرگ شد که سراسر فضا را فرا گرفت. . و حمداله احساس کرد که روح بی گناه احمد فهمیده که قاتل اوست و باعث مرگ نرگس هم او بوده است. لبهای احمد لرزید، اما از هم باز نشد و چهره اش دردید حمداله به تدریج کوچک شد تا به حد طبیعی رسید. دور شد، نزدیک شد و سپس تبدیل به صدها چهره ای یک جور و درهم گردید که به دور هم می چرخیدند و باز پس از لحظه ای یکی شد و بـ از بزرگ و بزرگتر شد و حمداله به لرزه افتاد و سپس از هوش رفت. ماهها از آن روز گذشت و حمداله دیگر به ده زاد گاهش برنگشت. کابوسی که احمد برایش به وجود آورده بود، روز به روز قوت میگرفت و شبخ انتقام جوی احمد همیشه با او بود. اصلا دست خودش نبود. در وجودش به وجود آمده بود و در روحش رخنه کرده بود و مرد جنایتکار روز به روز از این شبخ بیشتر میترسید، چون روز به روز وجود شبخ را در کنار خویش بهتر احساس می کرد و این چهره ای انتقام جو، روشن تر و خش تر در ضمیرش جان میگرفت.

کار حمداله به تدریج به جنون می کشید و در دامن صحرا و دامنه ی کوهها و میان بیشه ها با فریاد التماس آمیزی از احمد طلب بخشش می کرد، تاشبی که دیوانه وار به گورستان پناه برد و آنقدر بر مزارش گریه کرد تاشبح. . تا چهره ای انتقام جوی احمد با او حرف زد.

شیطان

اوائل بهار بود، ابرهای سیاه و پراکنده . مات و بی هدف
توی آسمان ایستاده بودند .

ماه گاهی در فاصله‌ی ابرها ظاهر می‌شد و نور پریده رنگ
خودش را بر گورستان می‌پاشید و برای لحظه‌ای بسیار کوتاه شهر
مردگان را روشنائی حزن انگیزی می‌بخشید و گورهای بی‌شمار
با سنگ‌های سرین‌شان، مثل اشباح به چشم می‌خورد . . هر لحظه
در آسمان رعد و برق می‌شد و رعب و هراس گورستان تشدید می‌یافت .
باد آنقدر بیرحم و زیدن آغاز کرد که درختان لخت - اشیه‌ی
گورستان را به ناله در آورد و ابرهای مات و ساکن هم به پرواز
درآمدند .

زوزه‌ی شغال‌های گرسنه ، آمیخته در غریو باد، ازدوردست
به گوش میرسید . . ناگهان ابر غریب . برقی از آسمان درخشید
و محیط مردگان را برای لحظه‌ی بسیار کوتاه - ی روشن
کرد و حمداله سایه‌ای را دید که لرزان و افتان از محیط گورستان
خارج شد . . مرد جنایتکار و حشت زده به درخت عربانی تکیه زد .
سراپایش لرزید و دندان‌هایش بر هم خورد . اکنون ابرهای
سیاه آسمان را پوشیده بود و ظلمت بیکران فضا را خورده بود . .
بار دیگر ابر غریب و رعد و برق شدیدی از آسمان برخاست و باران
به شدت باریدن گرفت . لحظه‌ای بعد از سراپای حمداله آب
می‌ریخت .

عاقبت باران بند آمد و حمداله از درخت جدا شد و به سوی

لاری کرمانشاهی

گورا احمد به راه افتاد . یکی یکی قبرها را شمرد تا به شماره ی
هورد نظرش رسید. لرزان و متشنج زانوزد و سر بر سنگ سرد و
خیس مزار نهاد و بی اختیار گریه را سرداد . آنقدر گریه کرد تا به
حال اغماء افتاد و هر دم فریاد میزد: «احمد.. احمد.. مرا به بخش..
حالاکه روح بی گناه تو در جهان آسودگان به سرمیبرد.. حالاکه
جسمت پوسیده و زیر خاک های سرد خاک شده.. من سیاه رورا به
بخش .. آه احمد.. احمد.. من بدو پستم.. احمد تو را به بی گناهیست
قسمت میدهم کمتر به نظرم بیا. کمتر صورت عصبانی و انتقام جویت
را نشانم بده . یک سال تمام است که عذاب میدی. آه احمد.. احمد..
بس کن !...»

حمدالهی نکون بخت چندین بار فریاد زد : «احمد بس
کن .. احمد بس کن . » صدایش در گورستان پیچید و غرش
سهمگین ابرها محو و نابودش کرد .

عاقبت سراز روی سنگ برداشت. در ظلمت مطلق، سیمای
رنگ باخته ی احمد جان گرفت که غضبناک نگاهش می کرد .
حمداله وحشت زده از جای جهید و قدمی به قهقرا رفت و فریاد زد :
«احمد .. مرا به بخش ... مرا به بخش ..»

مرد گناهکار همچنان فریاد میزد و به قهقرا می رفت، تا
پایش به سنگ گوری متروک گیر کرد و طاق باز توی آب را کدو
گل آلودی که در فاصله ی دو قبر جمع شده بود افتاد، اما بافرزی
و چالاکی خاصی از جای برخاست ، سراپا غرق گل ولای شده و

شیطان

چون، حکوم به مرگی که از جنگال عزرائیل بگریزد و در بن بستنی به دام افتد، زانوزد و به گریه و التماس افتاد .

چهره‌ی احمد آنچنان واضح و روشن در نظرش جان گرفت که انگار می‌کرد خود احمد است و برای انتقام از گور برخاسته است . از فرط وحشت سرپایش میلرزید و مفاصل استخوان‌هایش می‌خواستند از هم جدا بشوند. گریان و لرزان گفت : « احمد... بس کن... به خدا به حد کافی رنج برده‌ام ... دیگر بس است ... » اما چهره‌ی انتقام جوی احمد را غضب متشنج ساخت . لب‌هایش تکان خوردند .

از هم باز شدند و غیظ آلود گفت : « تو را به بخشم ! هرگز هرگز ... »

آنکاه محو شد و تیره گی حاکم گردید و حمداله لرزید و باز در گل ولای سقوط کرد .

نور جانبخش آفتاب صبحگاهان بر کورستان متروک تا بید و تیره گی و رعب و وحشت از دیار مردگان رخت بر کشید . حمداله تا گردن در گل ولای یخ زده افتاده بود و سرش روی سنگ يك قبر طوری قرار داشت که آب سرد و تیره تا چانه‌اش رسیده و یخ، قشر نازکی دور تا دور گردنش کشیده شده بود . مرد جنایتکار تا ساعتی به ظهر، چون يك جسد مرموز و مومیائی، همچنان در آب و گل و یخ ماند و وقتی که ظهر نزدیک شد، با سنگینی

لاری کرمانشاهی

چشم‌هایش را گشود و لحظه‌ای بعد به آرای صورتش را به‌چپ و راست چرخانید و با تلاش جانکاهی سرش را بلند کرد، اما کمرو زانوانش به‌سختی خشک شده و تیرمی کشید و قادر به حرکت نبودند. مرد جنایتکار هر قدر کوشید نتوانست بلند شود تادم ظهر جوانک ژنده پوشی به گورستان آمد و او را از درون گل و لای بیرون کشید، در حالیکه حمداله لال و درمانده، فقط جوانک ژنده و زیبا رورا نگاه میکرد.

تمام روز در آفتاب چون یک سنگ کمرشکسته زوزه کشید و خودش را به روی خاک‌های نمناک کشید، در حالیکه چهره‌ی انتقام‌جوی احمد لحظه‌ای از نظرش محو نمی‌شد .. عاقبت شامگاه فرارسید و تیره‌گی بر جهان تیره‌ی حمداله گسترده شد ..

مرد درویشی از راه رسید و بادلسوزی در کنار حمداله نشست و از توی کشکولش کمی نان و پنیر درآورد و چند لقمه اجباری در دهان حمداله چپاند و بعد او را کشان‌کشان به داخل یک انبار گاه برد و برایش بستری از گاه درست کرد و خودش هم در کنار حمداله شروع به کشیدن سیگار و چرس و بنگ نمود . درویش دندان‌های گراز و چشم‌های دریده و سرخی داشت. هر چند بی‌ریا به‌مرد مفلوک، مهربانی می‌کرد، اما چهره‌ی گردآلود و موهای زبر و خشک و حرکات مرعوبش باعث ترس و هراس مفلوک بیچاره می‌شد، در حالیکه رؤیای احمد این ترس را تشدید

شیطان

می کرد ..

درویش ساعتی وراجی کرد و حمداله را تشویق کرد که بنگ بکشد . عاقبت حمداله تسلیم شد و بنگ کشید . يك وقت احساس کرد که يك نوع کرختی لذت بخش بردست و پاوپیکرش نفوذ یافت . سرش گبج رفت و دیگر صورتك احمد دردید گاهش محو گشت . دست درویش را فشرده و گفت : راستی که تو معجزه کردی .. کاش زودتر میدیدمت .»

درویش به شدت خندید و خنده اش شبیه زوزه ی شغال گرسنه و حيله گری رعشه بر اندام کرخت حمداله افکند.

ساعتی بعد خواب هر دو موجود بی خانمان را تسخیر کرد، در حالیکه آتش سیگار درویش توی گاه خشك افتاده و به شدت دود می کرد و توده ای آتش پدید آمد و دامنه یافت . عاقبت باد شدیدی از خارج وزید و آتش مشتعل گشت و انبار گاه دستخوش لهیب سرکش آتش شد .. درویش و حمداله هر اسان بیدار شدند. درویش کشکول و تبر زینش را برداشت و شتاب آلود از کاهدان بیرون دوید ، در حالیکه ردایش آتش گرفته بود، زوزه کشان در ظلمت شب شروع به جست و خیز و فریاد کرد.

حمداله در مانده و بیچاره چند بار به خود تکان زد، اما بی- نتیجه ماند. باز چهره ی خشمگین احمد در دید گاهش، در شمله های سرکش آتش جان گرفت و حمداله فریاد زنان به عجز و التماس افتاد. مردم ده سر رسیدند و حمداله داد و فریادشان را شنید. ناچار

لاری کرمانشاهی

فریاد زد و مدد خواست ، اما دیگر دیر شده بود ، سقف مشتعل
فروریخت و زوزه‌ی حمداله خاموش گشت .

چند ساعت بعد که انبار تمام سوخته‌ی گاه .. ، تا حدودی
حرارتش را از دست داد، مردم خاک و خاکستر داغ را کنار
زدند و لاشه‌ی سوخته و سیاه شده‌ی حمداله را بیرون کشیدند. چهره‌ی
مسخ شده‌اش آنچنان هراس انگیز شده بود که حتی پر دل‌ترین
مردان دهکده هم نتوانستند نگاهش کنند.. مرد چاق و فربه‌ی در
میان جمعیت فریاد زد: «این لاشه را زودتر توی چاله‌ای بندازید..
این لاشه‌ی شیطان .. این خود شیطان .. آدمیزاد که اینقدر
هراسناک همیشه .. این نقش باطنی شیطانیه که روی صورت این
لاشه پهن شده است .»

سوم بهمن ماه هزار و سیصد و چهل

تهران



آواره

... توبه این آدم‌ها ، آدم‌های محترم
میگوئی؟!.. کسانی که از عصاره‌ی وجود
ما تغذیه میکنند؟!.. ژنده پوشی ما از
پیرایه‌گی آنهاست! .. گرسنگی ما از
پر خوری آنهاست!...

۷

آواره

در هوای بسیار سرد شامگاه که چراغ مغازه‌ها در دوسوی خیابان تنگ سوسومیز نند. ژنده پوشی با پیکر خمیده از این سو به آن سوی خیابان میخزد و در پای ویتترین يك مغازه ی لوکس فروشی می ایستد. پیراهن زهوار در رفته اش که روزی سپید بوده است، اکنون در اثر چرك زیاد کاملا سیاه شده است. پوست بیرنگ بدنش از باره گیهای پیراهن نمایان است و آستین های کوتاه و بلندش تا آرنجش نمی رسد. شلوار زرد و بلندی به پادارد و يك کمر بند چرمی و پهن بر آن بسته است ..

این مرد ژنده پوش بیشتر به يك هیولا شبیه است تا يك انسان. موهای فلفل نمکی سرش آشفته و نامرتب است و ریش کوتاه و جو گندمیش راهم خاک و خاکستر زینت داده است. پاشنه ی پاهایش سیاه و ترك خورده است و کفش های اسفنجی و سرپائیش را وقتی راه میرود روی زمین یخ بسته میکشد .. اکنون در پای ویتترین به فکر فرورفته است و به اشیاء لوکس و قیمتی پشت ویتترین خیره شده . هنوز دست هایش را از جیب شلوارش در نیاورده است و

لاری کرمانشاهی

برای بهتر نگاه کردن به اشیاء لوکس، قامت رسایش را بیشتر خم میکند. زیر لب میگوید: «اینهارا چکار میکنند... بچه در دزدنگی میخورد، نه میشود تویشان چای دم کرد و نه خوردنی هستند... این مردم چرا پولشان را به این چیزهای به درد نخور میدهند. چرا با پولشان خوردنی نمیخرند!!»

زن و مرد شیک پوشی که پالتوهای قیمتی پوشیده‌اند، با عجله وارد مغازه میشوند. چند تا از اشیاء پشت ویتترین، از جمله یک عینک طلائی و یک سرویس مشروب خوری برداشته میشود. قهقهه‌ی پرطنین زن از درز در بیرون میرود و ژنده پوش با تحیر از شیشه به ساق‌های براق و گوشت آلود زن نگاه میکند و میگوید: «من دارم از سرما میمیرم... این خدا خواسته، دامنش را به بیخ رانش کشیده است... من نمیدانم چرا ساق و بدن زن‌های محله‌ی ما به براقی ساق این زن‌های پولدار نیست... حتماً اینها...» زن و مرد شیک پوش با هم خارج میشوند، زن باناز و عشوه به مرد میگوید: «من هیچ فکر نمی‌کردم اینقدر ارزان باشد... سیصد تومن پولی نیست...»

مرد مثل میمون ادا درمی‌آورد: «آره عزیزم، پولی نیست. ژنده پوش پا به پامیشود و میگوید: آقا بسته را به من بدهید... تا برایتان بردارم...»

مرد وزن وحشت میکنند و با سرعت دور میشوند و ژنده پوش با خودش میگوید: «چرا می‌ترسند؟! چه چیز من وحشتناک

لاری کرمانشاهی

است؟ پشت سرزن و مرد به راه می افتد و میگوید: آقا بسته‌هایتان را به من بدهید که برایتان بردارم .. فقط پول نصف نان سنگک بدهید به خدا ...

مرد شیک پوش قیافه‌ی لرد منشانه‌ای میگیرد و باتشدد میگوید: گورت را گم کن مرد که‌ی نکره ، .. برو کار کن ..
ژنده پوش میگوید: اگر کار باشد، چرا تن به این خفت‌ها می‌دهم! ...

مرد شیک پوش این بار خشک‌تر می ایستد و قیافه‌اش را به شکل رجاله‌ای درمی آورد و میگوید: چطور کار نیست؟ توی این مملکت چیزی که زیاد است کار است! ..

ژنده پوش میگوید: چهارماه است ما را از کارخانه در آوردن ... به خاطر هیچ و پوچ .. حالام بیکارم ..

مرد وزن می‌رود و چهار مغازه بالاتر ، داخل يك مغازه‌ی مشروب‌فروشی میشوند و ژنده پوش هم درپای ویتترین می ایستد. این بار مرد وزن بایک کارت‌ن مقوائی از مغازه خارج میشوند. ژنده پوش میگوید: لااقل این جعبه را بدین به من بردارم .
زن باا کراه میگوید: پونصد تومن و یسکی توی این جعبه‌س اگر بشکنی پولش را از کی بگیریم .. تو که چیزی نداری کـه تاوان بدهی.

مرد شیک با قهقهه میگوید : چیزی ندارد .. اگر شیشه‌ها را بشکنند از کیسه‌ی مارفته‌است و با او چه میتوانیم بکنیم! ..

آواره

خرلختو میشود پالانش گرفت ؟

ژنده پوش از این تـوهین خونش به جوش می آید ، اما
گرسنگی !! ناچار با تضرع میگوید : حواسم جمع است .
زن میگوید : نه ، نه .. برو گورت را گم کن .
ژنده ی بینوا از سرما و گرسنگی به حال مرگ می افتد .
به دریک رستوران رسیده است . داخل میشود ، اما او را بابی حرمتی
بیرون میکنند . پاسبان تنومند و چاقی به او برمیخورد . ژنده
پوش میگوید : سرکار از گرسنگی و سرما دارم میمیرم ..
پاسبان او را دودستی هول میدهد و وارد رستوران میشود .
مرد ژنده پوش زیر لبی میگوید : « چاره ای ندارم .. باید کاری
بکنم که زمستانی به زندان بروم .. آخ که از سرما مردم ..
اگر شلوارم را بفروشم ده پانزده قران بیشتر نمی ارزد .. کمر-
بندم را امروز دو تومن خواستند ! .. » باز داخل رستوران میشود .
کنار میزی سرپامی ایستد و میگوید : کمی لوبیا و پنچ سیر عرق بیار ..
پیشخدمت او را نگاه میکند و میرود . لحظه ای بعد با
یک کاسه ی کوچک لوبیا و پنچ سیر عرق برمی گردد و میگوید :
پول بده ..

ژنده پوش به آرامی میگوید : مگر تا بحال بد حسابی کردم ؟
پیشخدمت با آستری روی شانهاش دماغش را میگیرد و
میگوید : نه .. اما حالا دیگر چیزی برای فروش نداری . کت
تنت را دیروز فروختی و حالا چه میفروشی ؟ ..

لاری کرمانشاهی

ژنده پوش در حالیکه شیشه‌ی عرق را تکان میدهد و نگاه میکند، میگوید: به اندازه‌ی کافی دارم.

پیشخدمت میرود و مرد ژنده پوش لو بیارایا باو لع میخورد. پاسبان سر میزد دیگری نشسته و عرق و کباب میخورد. لقمه‌ها را عجلولانه بر میدارد. لب‌هایش باد میکند و چشمانش گشاده میشود..

مرد ژنده پوش وقتی عرقش را میخورد، به آرامی و خطاب به مدیر رستوران که مرد چاق و کوتوله‌ای است میگوید: حالا پول ندارم.. فردا شب حساب میکنم.

مرد چاق فریادمی زند: پول نداشتی، چرا عرق خوردی؟

ژنده پوش میگوید: می‌دانی که من عرق خوردنیستم، به خاطر اینکه از سرما نمیرم عرق خوردم.

پاسبان از جای برمی‌خیزد و یقه‌ی پیراهن ژنده پوش را میگیرد. سپیدی پیراهن پوسیده‌اش پاره میشود و می‌غرد:

— پول نداشتی غلط کردی عرق خوردی.

ژنده پوش با دست پهن و بزرگش پاسبان را کنار می‌زند و میگوید: تو بنشین و مفت به خورس کار.. من هنوز سر کسی کلاه نگذاشته‌ام.

مدیر رستوران می‌گوید: تا پول ندهی، مجال است اینجا بروی.

ژنده پوش با خوشحالی روی یک صندلی می‌نشیند و میگوید: بهتر. همین جا میخوابم.. من از خدا میخواستم.

آواره

پاسبان میگوید : من اورا به کلانتری میبرم .
مدیر رستوران بادستپاچگی میگوید : نه .. نه .. ماه رمضان ،
هم خودت عرق خوردی هم این مرد .. مگر نمیدانی .. هم نان
توبریده ، میشود وهم نان من ! ..

پاسبان خاموش میشود و ژنده پوش باپیروزی نگاهش می
کند . مدیر رستوران به دو پیشخدمت امر میکند تا ژنده پوش
را بیرون اندازند .

ژنده پوش می گوید : اگر من از اینجا بلندنشوم ، ده نفر
نمیتواند بیرونم کند .

چند گارسون و پاسبان هم آهنگ با او درمی افزند ، اما قادر
به راندن او نمی شوند . همه خسته و عرق کرده کنار می کشند .
ژنده پوش باز پیروزمندانانه خطاب به مدیر رستوران میگوید :
من به درد تو میخورم .. فقط به من غذا و جابرای خوابیدن بده ،
بیست و چهار ساعت برایت کار میکنم .

مدیر رستوران می گوید : برو بیرون ، من احتیاج به
خرس ندارم ! .

ژنده پوش اصرار میورزد و مدیر رستوران فریاد میزند :
خفه شو مرد که ی لات .

ژنده پوش باسرافکنندگی از رستوران خارج میشود و در
حالی که سرما بدتر از پیش به جانش میتازد ، باز هم فکرمی کند و
با خودش میگوید : « باید کاری کنم که به زندان بروم ، آنگاه مشتش

لاری کرمانشاهی

را در هوا رها میکند و فریاد می کشد: آی نفس کش!...

پیرمرد پوشیده‌ای با شتاب از دک‌اش بیرون می‌پرد. با شتاب در کر کردای را پائین میکشد و با دست‌پاچکی قفل میکند و به کوچ‌های میدود. يك اتوموبیل آخرین مدل که چند مرد هرزه و دوزن هرجائی درونش جلف‌گری میکنند، در جلوی رستوران ترمز میکند. جوانکی زردمبو پیاده میشود. ژنده‌پوش یقه‌اش را می‌گیرد و يك سیلی به صورتش می‌زند. جوانك جیغ میکشد و خودش را از دست ژنده‌پوش رها می‌سازد. دوستانش اتوموبیل را به حرکت درمی‌آورند و می‌گریزند. جوانك دست و پایش را گم میکند و خودش را داخل رستوران می‌اندازد. ژنده‌پوش بامش به شیشه‌ی قدی در رستوران می‌کوبد. شیشه با صدای ناهنجاری ریز ریز شده بر کف پیاده رومیریزد. دست ژنده‌پوش و گونه‌ی راستش به شدت مجروح میگردد و خون جاری میشود. گروه‌بانی از درون رستوران با چاقو به سوی ژنده‌پوش می‌شتابد و می‌گوید: الان روده‌هایت را روی موزائیک‌ها میریزم.

ژنده‌پوش به شدت می‌خندد و می‌گوید: این کوتوله‌ی لعنتی هم (اشاره به مدیر رستوران) ازدل و جگرمن برای مزه‌های عرق این لمبوها، خوراک درست میکند.

گروه‌بان چاقویش را با شدت حواله‌ی بازوی راست ژنده‌پوش میکند، اما ژنده‌پوش میچ دست او را در هوا می‌گیرد. گروه‌بان در چنگال ژنده‌پوش زبون و درمانده می‌شود. فریاد

آواره

میکشد و کمک می‌طلبد، اما ژنده‌پوش او را رها میکند و میگوید:
برو... برو، میدانم که توهم يك آسمان جل الکی خوشی...
گروه‌بان با شرمندگی، لنگان لنگان خودش را به يك
صندلی میرساند و روی آن می‌افتد و پاسبان پاورچین پا و رچین
می‌خواهد از رستوران خارج به‌شود که ژنده‌پوش پشت گردن او
را میگیرد و پس میکشد و می‌غرد: کجا میری؟.. هان؟.. چرا
مرا به زندان نمی‌بری؟

پاسبان میکوشد تا خودش را نجات بدهد. چهره‌های
جوربه‌جور، ترسان و لرزان در انتهای رستوران با وحشت
میلرزند... يك کارگر ژنده‌پوش که لباس کار رکابی پاره و
چرکین به تن دارد از جمع جدا می‌شود. ژنده‌پوش وقتی او را
می‌بیند، پاسبان را رها میکند و احمقانه می‌خندد. کارگر به
ژنده‌پوش عربده‌جو نزدیک می‌شود. ژنده‌پوش عربده‌جو از
خوشحالی به خود میبالد و دستش را به سوی کارگر دراز میکند.
کارگر میگوید:

چرا اینکارها را میکنی؟

ژنده‌پوش میگوید: فقط به خاطر اینکه کاری کرده باشم

که...

کارگر می‌غرد: ولی اینکارها کار خوبی نیستند.

ژنده‌پوش غضبناک می‌گوید: چرا؟

کارگر می‌گوید: به خاطر اینکه در اینجا آدم‌های محترم

لاری کرمانشاهی

زیاد نشستن.

ژنده پوش فریاد میزند: کدامشان محترم هستند؟
کارگر، چندمرد کردن کلفت و کردن دراز وشیک پوش را
که از ترس پشت دیگران پنهان شده اند نشان میدهد و میگوید:
آنها... صاحب کارخانه های....

ژنده ی عربده جو بایک سیلی دوست ژنده پوش راروی
موزائیک ها می اندازد و میگوید: توبه این ها ، آدم های محترم
میگوئی؟! کسانی که از عصاره ی وجود ما تغذیه میکنند؟! ژنده
پوشی ما از پیرایه گی آنهاست!... گرسنگی ما از پر خوری
آنهاست!،

سکوت سنگینی حاکم می شود . ژنده پوش قدم به قدم
پیش میرود و دسته ی مخالف آنقدر عقب می نشینند تا به آشپزخانه ی
رستوران پناه می برند و در را از داخل قفل میکنند . ژنده -
پوش بامشت به در می کوبد و به فته قهقهه می خندد . آنگاه بر می گردد
و دوست کارگرش را از روی زمین بلند میکند و موهای سرش را
بادست می نوازد و بامهر بانی میگوید: جان من، طفیلی مباش!..
و به آرامی از رستوران خارج می شود.

خون روی دست و گونه اش ماسیده است ، به زیر پل
رودخانه می خزد ... آنجا از همه جا سردتر است . لرزان و
ناتوان خارج میشود و به مسجد پناه میبرد. آنجا هم به او توهین
میکنند و چون عرق خورده بیرونش میکنند . در خیابان به مستی

آواره

میرسد و هر دو باهم به سوی فقیرترین محله‌ی شهر راه می‌افتند .
رفیق جدیدش جوانکی لاغر است که خودش را سخت به کت پر
چروکی که او را بيقواره تر کرده پیچیده است.
خیلی زود باهم دوست می‌شوند. جوانك میگوید : من
گاریچی هستم .

ژنده پوش میگوید: من هم زمانی کارگر «کارخانه‌ی آرد
آدمیت» بوده‌ام. بعد از بیست سال فروش، تولید آردشان پائین
آمد. همینطوری ده پانزده نفر رارد کردند !.

گاریچی سرزنش آمیز میگوید: صداتان هم در نیامد؟! ..
ژنده پوش میگوید: چرا... ماهها زوزه کشیدیم، اما فقط
صدایمان به گوش خودمان رسید. آنقدر فریاد کشیدیم که پرده‌ی
گوش‌هایمان درید، اما راستش بین ما و گوش دادرس‌ها دیوار
شیشه‌ای سفتی بود، کسی نشنید! .. من حالا آواره‌ام ... آواره ...
زنم به‌خانه‌ی باباش رفته و بچه‌ی کوچکی داشتیم که سرما خورد
و مرد ...

با گاریچی به کاروانسرائی میرسند و روی گاه و پهن اسب‌ها
می‌خوابند..

ژنده پوش صبح که از خواب بیدار می‌شود احساس میکند
که بوی پهن برتنش پخش شده است . به آرامی برمیخیزد .
گاریچی بیرون رفته و اسبش را تیمار میکند. ژنده پوش با تنبلی
به زیر آفتاب می‌خزد و خطاب به گاریچی میگوید: رفیق جای

لاری کرمانشاهی

گرمی داری.. گاریچی خواب آلود میگوید: بله... هزارها
نفر توی این شهر حسرت خوابگاه مرادارند!..
ژنده پوش می خندد و می خواهد برود، ولی می بیند گاریچی
تنگ اسبش را باتکه ای رسن می بندد. لختی متفکر می ایستد و
کمر بندش را باز میکند و به سوی گاریچی پرتاب میکند و
میگوید: چرم خوبی دارد. برای تنگ یا بو جان میدهد.
گاریچی فریاد میزند: پولش... یکی دو تومن می ارزد.
ژنده پوش میگوید: قابلی ندارد..
و به آرامی از کاروانسرا خارج می شود.

پایان

چهاردهم آذرماه یک هزار و سیصد و چهل و هشت
کرمانشاه



فتوا

...مشدی جون... قربونت
برم ... قربون اون قدو
بالای قشنگت برم ...
قربون اون هیکل رشیدت
برم... آخه من چه کردم؟!...
گناه هم چیه؟!...

۸

فتوا

وقتی بچه بودم مادر بزرگم تعریف کرد که يك روز، چو
توی محل افتاد که «علی سیاه» با «اختر» ریخته
روهم ...

شوهر اختر بند تنبانش را سفت کرد و قمه‌اش را برداشت
و پرید توی کوچه ..

اما اهل گذر ریختن و با خواهش و التماس بردنش توی خانه‌ی
«قربانعلی فرش فروش» . «مشهدی رحمان» شوهر اختر
مرد تنومند و غول‌پیکری بود که همیشه سرش را سه تیغه می‌تراشید
و فقط سبیلش را پرورش میداد . این مرد بازوانی به قدرت و
ضخامت چنار داشت، اما باهمه‌ی عصبانی‌گریش، بدجنس نبود.
مردی آرام و صالحان و سر به پائین بود و سال‌های سال توی
گذر ، دکان سبزی فروشی داشت و احدی صدایش را نشنیده
بود ..

و حالا که میدید علی سیاه با اون سرور یخت فسقلی و دهان

فتوا

گشادش، شرافت اورالکهدار کرده ، چشم‌هایش قرمز شده و رنگ و حالت صورتش مثل جلادهای خلفای عباسی شده بود . توی دکانش نشسته و قمه‌ی تیز و برآتش را کنار دستش گذاشته و به‌دین و مذهب و آئین مردم بدجنس فحش می‌داد، اما ذره‌ای از عقده‌اش کاسته نهد . «حاجی مرتضا» عربده‌کشان روی سرش نازل شد و گفت :

—مرد که‌ی لامذهب، چکاری به‌دین و مذهب داری، زنت جنده شده... مذهب چه گناهی داره!..

مشهدی رحمان دیوانه تر شد، ولی چیزی نکفت «مشهدی حسن آهنگر» که دکانش چسبیده به‌دکان مشهدی رحمان بود گفت: مشهدی رحمان، بهتره ته توی کار را در پیاری... علی سیاه سه‌ماه پیش رفته «بعداد» و هنوز برنگشته ، شاید «بدری» خانوم و «آغا سلطان» اشتباه کردن . حاجی مرتضا گفت : چی اشتباه کردن ؟ من علی سیاه را دیدم که از خانه‌ی مشهدی رحمان اومد بیرون ...

ننه‌ی «حسین» که آنجا ایستاده بود گفت : خدایا پناه بر تو... و تسبیحش را به‌هوا گرفت و گفت : خدایا ، هزار گناه و یه توبه؟! . من علی سیاه را دیدم که توی بغل اختر خوابیده بود... خدایا به شهدای کربلا اینو با دو چشم ذلیل شده‌ی خودم دیدم ... کی میکه دروغه ! خدایا ، هزار گناه و یه توبه؟!
مشهدی رحمای مثل يك غول، هراسناك از جایش بلند شد

لاری کرمانشاهی

وقمه‌اش را برداشت .

مردم ریختن و مرد عصبانی را بردن توی مسجد. «آشیخ حسین» داشت روزه می‌خواند و زن‌ها بامشت به سینه‌شان میکوفتند و مردها چشم‌هایشان را تف مالی میکردند و زوزه میکشیدند .

وقتی روزه تمام شد ، چندتا حاجی ریش بزی، مشهدی رحمان را بردند پیش آشیخ حسین و زن‌ها یادشان رفت که توی مسجد هستند . همه گریه کردن را کنار گذاشتند و گوش‌هایشان را تیز کردند. همه‌ی این زن‌ها از اختر دل خونی داشتند، چون اختر زیبا بود . تودل برو و خوش‌زبان بود و در واقع يك زن به تمام معنی زن بود. در حالیکه بقیه فقط جنس مؤنث بودند. اختر با چشم‌های درشت و پیکر استوارش و با اخلاق و رفتار سنجیده و پر محبتش دل‌همه‌ی مردهای محله‌ی «پرزده‌ماخ» و شاید کرمانشاه را برده بود ، اما هرگز کسی جلف‌گری و هرزه‌گی از این زن زیبا ندیده بود.. آنهم باعلی‌سیاه که مثل میمون بود...

و شیخ حسین با گردن کلفت و چشم‌های هیز و دریده‌اش روی منبر مثل کیسه‌ای پر از گاه و جوافتاده بود و کیف میکرد از اینکه زن‌ها از جایشان بلند شده و محاصره‌اش کرده‌اند. این شیخ لعنتی سال‌ها دیوانه و خاطر‌خوای اختر بود و اختر همیشه به ریش بزیش خندیده بود .

مشهدی رحمان از عصبانیت کف به لب آورده بود و وقمه‌اش

فتوا

را توی دستش می چرخانید و مشهدی حسن آهنگر پیوسته توی گوشش زمزمه میکرد : « از خطر شیطان پیاده شو .. ته توی کارو دربیار .. قول میدم که اینکار عاقبت خوشی نداره ... اصلا این حرفا دروغه .. بیا و مرد باش .. بازن جوونت بد مکن .. صبح دو صبح پشیمان میشی . ولی مگر حاجی های نا حاجی میگذاشتند که مشهدی رحمان به سر عقل بیاید . آشیخ حسین از مشاهده ی چشم های قرمز و صورت برافروخته ی شوهر اختر کیف کرد و در جواب حاجی ها خطاب به مشهدی رحمان گفت : اون بابا کارشو کرده و تموم شده ، تو تازه بهر گک غیرت خورده ؟ ! راس میگی برو زنتو بکش . خونش مباحه ..

دست و پای مشهدی رحمان لرزید و میخواست غش کند . مشهدی حسن آهنگر گفت : آقا ... علی سیاه کرمانشاه نیس . او حالا بغداده .. و این قصه ساخته گیه .

شیخ حسین با عصبانیت فریاد زد : کی این ملعون عرق خور و توی مسجد خدا راه داده ؟ !

و حاجی ها تازه متوجه شدند که دهن مشهدی حسن بوی عرق میدهد . وحشیانه کتکش زدند و با افتضاح از مسجد انداختنش توی خیابان ، .. آن وقت ها « برزه دماغ ، خیابان نبود ، بلکه کوچی پت و پهن و خاک آلودی بود و آشیخ حسین به مشهدی رحمان گفت : صد درصد بدان که مردکی آهنکوب هم بازنت رابطه داره و به خاطر همینکه که ازش پشتیبانی میکنه . و آنگاه چند کلمه ی

لاری کرمانشاهی

ناهنجار عربی بلفور کرد و مشهدی رحمان قانع شد که زنش زناکاره
و باید کشته بشود، اما او اختر را دوست میداشت. اختر مادر
پنج فرزند او بود. مشهدی رحمان داشت از حال میرفت و چشم هایش
تیره میشد و در این حالت مردان ریش قرمز و عمامه‌ای و
کلاغ سیاه‌های اطرافش را به شکل شیاطین میدید. آشیخ حسین
خطاب به حاضرین گفت:

- این مرد مسلمون نیس!... غیرت نداره!..

مشهدی رحمان به خود آمد و از جایش برخاست. دسته‌ی
قمه توی دستش میدرخشید. قمه‌اش را زیر رشته‌ی نور آفتاب که
از بانه‌ی سقف می‌تایید گرفت و فریاد زد: به اون قمر بنی‌هاشم ل
و پارش میکنم!... کی میگه من غیرت ندارم!؟...

و با قدم‌های مصمم به راه افتاد و جمعیت هم پشت سرش ..
زن‌های چادر چاقچوری به مردهاتنه میزدند و مردها مثل
جن به هوا میپریدند و بچه‌ها قیحه می‌کشیدند.
مشهدی حسن آهنگر بایک جلد کلام الله مجید، سر راه
جمعیت را گرفت و گفت:

- به خاطر این قرآن، این مرد رو نذارین آدم بکشه.
حاجی هار یختند روی سرمشهدی حسن و با چنگک و لگد
بی حالش کردند و انداختندش توی دکان «علی چمبول
شیرینی‌پز» شرینی پزودر را به رویش بستند.

فتوا

اختر کف گاه گلی اتاق را آب پاشی کرده بود و خودش روی
زیلوئی نشسته و بچه‌ی دو ماهه‌اش را شیر میداد و به آرامی زمزمه
میکرد :

«لالائی .. لالائی .. دختر ماهم . دختر قشنگم .. به خواب
.. بابا واسه تو علومیاره ..» و يك «كوژی»^۱ پت و پهن را با
نخ کبود روی شانهای بچه میدوخت . بیچاره خبر نداشت که در
بیرون چه میگردد . يك وقت متوجه شد که در حیات بهم خورد
و شوهرش قمه به دست با جمعیت ریختن توی حیات .

اختر حاج و واج مردم را نگاه کرد و دید که مشه‌دی
رحمان ، مردی که سالها برایش شوهر مهربانی بوده ، کف بر
لب با قمه‌ای در دست به سویش می‌آید و زن بینوا بی خبر از قضیه
گفت : «بسم الله .. خدایا پناه بر تو ..»

بچه را زمین گذاشت و من باب احتیاط به کنار پنجره‌ای
رفت که به کوچهای پشت باز می‌شد .

کمی که دقت کرد متوجه شد که شوهرش و جمعیت به
قصد کشتن او می‌آیند . هر اسان و وحشت زده تصمیمی گرفت و
یکدفعه خودش را از پنجره انداخت توی کوچه ، ولی شنید که شوهرش
با صدای نکره‌ای میگوید : «پدرسك سلیطه ، کجامیری ؟»

۱ - کوژی - مهری آبی رنگی که عوام برای دفع
مضرات و چشم زخم به شانهای کودک میدوزند .

لاری کرمانشاهی

وننه‌ی حسنی گفت: شنیدید.. وقتی او مدیم توی حیاط ، زنک‌هی بی حیاداشت آواز می‌خواند... حتماً برای فاسقش بوده... اختر از ترس و عجله کفش‌هایش را توی کوچه جا گذاشت و چادرش را به دور کمرش پیچید و مثل باد صرصر بنای دویدن را گذاشت. درو حله‌ی اول به زن «یاور» برخورد و دست به دامنش شد. زنک با وحشت کنار کشید و گفت: شیخ حسین فتوای مرگتو داده ، باید بمیری ...

اختر دید که شوهرش قمه به دست نزدیک می‌شود . فریاد کشید: ای سیدالشهدا .. ای قمر بنی هاشم .. به دادم برسید .. و مثل یک بیرماده از دیوار گاه گلی حمام «رجب علی خان» بالا رفت. کبوترهای «علی مراد میرزا» پرواز کردند و «غلامی» از روی تون حمام برخاست .. دندان‌های غلامی می‌درخشید و موهای خاکستری سر و صورتش را با دنوازش می‌کرد . غلامی به اختر گفت: او نامی‌خوان بکشتت .. شیخ حسین فتوا داده ..

چشم‌های اختر از وحشت انباشته شد و موهای سیاهش روی صورتش موج می‌زد. گردن بلند و سپیدش در نور آفتاب می‌درخشید. هنوز مشهدی رحمان با او فاصله‌ی زیادی داشت که جمعیت بام را محاصره کردند .

اختر فریاد زد: مشهدی جون .. مشهدی ، به بچه هات رحم کن! .. محض خدا رحم کن .. چرا می‌خوای منو بیگناه بکشی!؟ ..

فتوا

و جمعیت و اتکفیر گویا به بام حمام یورش آوردند و ننه‌ی
حسنی فریاد زد : پتیاره ، چه جا نمازی آب میکشه !... ای
پتیاره‌ی زناکار !..

اختر باز فرار کرد ، اما بهر سمتی می‌دوید ، جمعیت وحشی
محاصره‌اش کرده بود ..

بیچاره اختر مثل گوسفند در مانده‌ای در محاصره‌ی گرگ‌ها
قرار داشت . فریاد میکشید و خدا و پیغمبر و امام را به کمک
می‌طلبید و بیچاره نمیدانست که يك شیخ جاهل ، فتوای قتلش را
داده است !...

حالا دیگر مشهدی رحمان آنقدر به او نزدیک شده بود
که سایه‌اش روی پای اختر می‌افتاد. مرد بینوا چشم‌هایش از اشک
پر بود و هر چه بر خودش فشار می‌آورد نمی‌توانست قمه‌اش را
بالا ببرد . زنش را دوست داشت و به بیچاره‌اش فکر می‌کرد !..

«حاجی عزیز رزازی» يك تکه خشت از دیوار حمام
کند و از پشت به سر اختر کوبید . زن زیبا و جوان دستش را روی
سرش گذاشت. زانوهاش تاشد، اما خودش را کنترل کرد . بقیه‌ی
مردم نیز به تابعیت از حاجی عزیز ، مرد شماره‌ی يك محل ، زن
بینواریا سنگسار کردند. و مشهدی رحمان از مشاهده‌ی این منظره
دلش به رحم آمد . قمه‌اش را انداخت روی پشت بام گاه‌گلی و
پر علف و اختر زیبایش را بغل کرد . اختر به یکباره جان گرفت و
به گردن شوهرش آویخت . خون سر و صورت و گردنش را رنگین

لاری کرمانشاهی

کرده بود. با تضرع گفت: مشدی جون... قربونت برم... قربون
اون قدو بالای قشنگت برم.. قربون اون هیکل رشیدت برم.. آخه
من چه کردم؟! .. گناهم چیه ۱۴

غریو از جمعیت برخاست و شیخ حسین فریاد زد: «ای-ن
مرد مسلمون نیس!... غیرت نداره!» و کلمه‌ی غیرت را بارای مشهد
ادا کرد.

«حاجی بشیر» گفت: تف به غیرتت بیاد مرد.. فرداروز
قیامت باچه روئی به امامات نگاه میکنی؟

مشهدی رحمان باز خونش به جوش آمدوزنش را روی بام هول
داد و قماش را برداشت و فریاد زد: «به اون قمر بنی هاشم که من
شیعه‌ی مرتضاعلیم... من غیرت دارم!..» تینه‌ی قمه توی هوا
درخشید و برگردن اختر فرود آمد. باز درخشید و باز درخشید
و باز درخشید و اختر تبدیل به توده‌ای گوشت خون‌آلود شد که
لرزان و متشنج روی بام حمام در آفتاب سیاهی میکرد.. و کاه گل
تشنه‌ی بام، خونش را می‌مکید.

در این هنگام مشهدی حسن آهنگر غران و ناسزاگویان
به بام حمام دوید و فریاد زد: نامسلمونا... چرا اونو کشتین.. او
بیگناه بود!...

ننه حسنی با صدای ناهنجارش جیغ زد: مرد که‌ی عرق‌خور،
به ما نامسلمون میگه!... اگه آقا فتوای قتلشو بده، دوازده
امام و چهارده معصوم رو خوشحال میکنه.
مشهدی حسن فریاد زد: علی سیاه چهار ماهه تو بغداد زندونیه..

فتوا

ودوازده روز پیش تو زندون مرده ... و شما ملعونا میگین که امروز بفل اختر بوده. اصلا علی سیاه توی عمرش اسم اختر رو نشنیده! ..

شیخ حسین برافروخته فریاد زد: ای مسلمونا ... ای شیعه‌های اثناعشر .. هر کدومتون غیرت مسلمونی دارین، این مرد عرق خور رو وزناکار رو به جهنم بفرستین! ...
و جمعیت زوزه کشان به سوی مشهدی حسن یورش برد .

پایان

بانزدهم خرداد یک هزار و سیصد و چهل و چهار
کرمانشاه

مژگان

... من دیگر به درد تو نمیخورم ...
و توهم باید بدانی که هرگز مرا نمی‌یابی
و بهتر است به فکر زندگی باشی .. من
بچه‌ای نا مشروع دارم و این حقیقت را
تمام مردم کرمانشاه میدانند.. اما توهم
در قربانی شدن زندگی من مقصری ..
تو مرا خیلی زود تنها گذاشتی و رفتی ..

۹

مژگان

اکنون این خاطرات تلخ را از گورستان دلم چون
پیکر نازنین و خاک شده‌ای که از درون دخمه‌ای امانتی خارج
کنند، بر صفحه‌ی بی‌رمق کاغذ میریزم ، قفسه‌ی سینه‌ام می‌خواهد
از هم جدا بشود .

غمی آنچنان خشن و خشک قلبم را به طپش واداشته است که
انگار می‌کنم همین الان آخرین نفسم را تحویل فضائی که در همه
حال، شاهد دردها و ناکامی‌های جوانی من بوده است میدهم .

هر کس ممکن است در طی زندگی، خواه در جوانی و
خواه در کهنسالی، چندین بار عاشق بشود ، اما هرگز کسی قادر
نخواهد بود که اولین عشقش را به فراموشی بسپارد و با خاطرات
عشق اولینش را در خاطره‌ی عشق‌های بعدی محو کند .

بیچاره من. برای اولین بار چشم دلم در دیدگان پر حالت
و جذبه‌ی دختری گشوده شد که چندان زیبا نبود، اما در سیمای
معصومش يك نوع زیبایی ملکوتی وجود داشت که بی اختیار انسان
را جذب مینمود، مخصوصاً چشمان روشن و درخشانش که هر گاه

مژگان

با صمیمیت به آدم نگاه میکرد، جلوه و جلای زندگی در آنها تجلی مییافت. من و او سخت بهم دل باختیم و آنچنان محبتی شورانگیز در مدت کوتاهی بین ما به وجود آمد که دیگر همه چیز را فراموش کردیم، حتی محیط نفرت‌انگیزی را که در آن بسر میبردیم. تافرصتی دست میداد، بی اغتابه قید و بندی که برای نوجوانان به وجود آورده‌اند، دست در دست هم به «میدان فردوسی» میشتافتیم و از آنجا به آرامی به سوی «چشمه‌ی رضوان» میرفتیم. در حالیکه گاهی میخندیدیم و با شور و اشتیاق چشم در چشم هم میدوختیم. وزمانی باچنان حرارتی انگشتان یکدیگر را میفشردیم که استخوان‌های دستمان به درد میآمد.

نرسیده به چشمه‌ی «رضوان»، از یک در کوچک و چوبی، به آخرین باغ دست چپ میخزیدیم و باغبان که مردی نودساله و خمیده قامت بود، بانگاه محبت بارش مارا خوش آمد می‌گفت و در حالیکه با پای ناتوانش بیل آهنی را در دل خاک پای تاك هافرو میبرد، زمزمه میکرد:

«من زندگی واقعی را در وجود روح شماهامی بینم. .. خدا کند کار و ا به شوید. .. خدا کند به پای هم پیر بشوید! ..»

و ما سرمست از دعای خیر پیر مرد روشن ضمیر، به درون تاكستان و سایه‌ی درختان زردآلو میخزیدیم. .. و بسان دو پرنده‌ی بی‌گناه، در پی هم میدویدیم. قایم باشک بازی میکردیم و گاهی به خاطر فرو نشانیدن هیجان سرکشی که وجودمان را دستخوش

لاری گرمانشاهی

التهاب میساخت ، همدیگر را می بوئیدیم و میبوسیدیم و اینکارها ادامه مییافت . پیرمرد ناتوان هم روی تل خاکسی می نشست و چوپوق گلش را هر لحظه از توتون پرمیکرد و دو دمینمود و از شور و شیدائی مالذت میبرد و من هر زمان بر میگشتم میدیدم که او همچنان خندان در حالیکه لسه های بی دندانش نمایان است ما را نگاه میکند .

وقتی خسته میشدیم . به کنار پیرمرد بر میگشتم . خانه ی باغ کوچک او که از شاخ و برگ درختان ساخته شده بود ، در لب جوی آب زلالی قرار داشت . من و مژگان عاقبت توی خانه ی باغ میرفتیم و پیرمرد مهربان برای ما چای دم میکرد . . . روزی بعد از اینکه گذشته ی درد بار خود را که مشحون از مستی در دو حسرت بود تشریح کرد و برای ما گفت : « من پایم در لب گور بود و در حال مرگ بودم که شماها مثل دو تافرشته ی آسمانی در این باغ آمدید و هر روز جلوه و جلای زندگی را در برابر من نمایش میدیدید . . . » پیرمرد لحظه ای سکوت کرد برای من « **مژگان** » چای ریخت و با يك لحن پراخید گفت : « فکر میکنم تا زمانیکه شما به این باغ بیائید من نمی میرم ، اصلاً وجود شما باعث شده است که جوانی من تجدید بشود و روز به روز سر حال بیایم . »

آ . . . یاد آوریش قلبم را تکان میدهد . تمام ایام بهار و تابستان و پاییز را ما در هر فرصت به این هجرت گاه مقدس پناه می

مژگان

بردیم . مخصوصاً پائیز که فرش زربین روی خاک های لخت را پوشیده بود و ماهر گاه میدویدیم و نفس نفس زنان به درختی تکیه میکردیم ، آن درخت با برگ های خزان زده اش ما را زرباران میکرد ..

زمستان فرارسید و برف سنگین بر باغ های «سراب» و «گرمانشاه» و همه جا نشست . ما دیگر نمی توانستیم به باغ پناه ببریم .. یک روز جمعه ، در حالیکه چند هفته بود مژگان را ندیده بودم ، برای تجدید خاطره به باغ میعاد گاهمان رفتم . هوا به قدری سنگین بود که نفسم بالانمی آمد . گوشه به گوشه ی باغ را زیر پا گذاشتم تا به کنار گودالی که در فراز انتهای باغ قرار دارد رسیدم . این گودال در بهار و تابستان پوشیده از بوته های گل و سبزه های جور به جود بود و من و مژگان هر گاه خسته میشدیم ، در کنار این گودال می نشستیم و حرف میزدیم و سنگ ریزه به درون آن می پرانیدیم .

از کنار گودال به سوی آلاچیق به راه افتادم و در نهایت تعجب دیدم که پیر مرد درون کلبه ، کنار توده ای آتش خودش را به چند پتوی ارتشی پیچیده و چوپوقه میکشد . تا مرا دید برقشادی در چشم هایش دوید و فریاد زد : آمدی ؟ .. پس نامزدت کجاست ؟ گفتم : چند هفته است که او را ندیده ام و حالا برای تجدید خاطرات گذشته به اینجا آمده ام . با دستپاچگی گفت : چرا ؟ ..

لاری کرمانشاهی

- مکر بیوفاشده ۱۹

گفتم : آه نه .. بیوفا نشده ، بلکه مقدر نشده همدیگر
را به بینیم.

پیرمرد باناراحتی خاکستر چوپوقش راروی توده‌ی آتش
تکاند و گفت : آه لعنت بر مقدرات .. مقدر .. مقدر .. برای عشق
هم مقدرات ...!

من نشستم و پیرمرد سرگرمدم کردن چای شد. پرسیدم:
چرا به شهر نمیروی و در این خانه‌ی فرسوده زندگی میکنی؟
گفت: من عمرم را کرده‌ام و میبایستی می‌مردم، اما از وقتی که
شمار دیده‌ام عمر زیادی میکنم و هنوز هم امید زیادی به زنده ماندن
دارم ، چون در انتظار بهارم تا شور و شیدائی ملکوتی شما، باز هم باغ
کوچکم را غرق زیبائی کند... . من تا بهار گذشته انکار میکردم
که از زندگی انسانی در روی زمین اثری نمانده است .. خیال
میکردم همه ناپاک و آلوده اند و معصومیت و وارسته‌گی را فقط
پیرانی که دستشان از همه جا کوتاه شده است، باریکاری هر اسناکی
پیشه‌ی خود می‌سازند ، اما پاکی شما و دلدادگی انسانی شما،
این توهمات را از سرم به در کرد. آری پسر ، شما نمونه‌ای
کامل از دوانسان پاک و دلدادگی معصوم و منزّه هستید. خاطر جمع
باشید خداوند دوستتان دارد و در همه حال یار و همراهتان خواهد
بود. زمستان را از دوری مژگان در اندوه و غم سرکردم و در تمام

مژگان

فصل، مافقط دوباره توانستیم یکدیگر را به بینیم و هر بار برای چند دقیقه و در کوچهای خلوت. و در این مدت تنها تسلی قلب ملتهب و دردبارم نصایح پدرانه‌ی پیرمرد بود که هر چند روز یکبار به کلبه‌اش میرفتم. کنار آتش می نشستم و چای داغ و پیاپی می نوشیدم ..

در عید نوروز به خودم این نوید را دادم که مسلماً در تعطیلات نوروزی مژگان را خواهم دید.

بهار فرارسید و درختان زردآلوشکوفه باران شدند، اما من هنوز او را ندیده بودم، تا روز سیزده بدر.. او را دیدم که درون یک اتوموبیل آخرین سیستم و در کنار جوانکی که بطرز بسیار جلفی لباس پوشیده و موهای سرش را درست کرده بود نشسته است و بعد از ظهر هم در میان سبزه‌های «سرخه لیمو» باز آنها را دیدم که به اتفاق چند پسر و دختر نیمه دیوانه باموها و لباس‌های جلفشان صفحهی تن‌دی روی گرام گذاشته و دیوانه وار میرقصند، من نمی توانستم این منظره را تحمل کنم و شاید هم قادر نبودم بیوفائی موجودی را که هزار بار برای من سوگند و فاداری یاد کرده بود با چشمان خودم به بینم .. با سرعت برگشتم و به فردایش چمدانم را بستم و با قلبی شکسته از کرمانشاه رفتم، بی آنکه حتی با پیرمرد روشن ضمیر هم که با نصایح عالمانه‌اش، راه را از چاه به من مینمایاند خدا حافظی کنم، هشت و هشت سال برنگشتم. هشت سال دوری از زادگاه کاملاً پخته‌ام کرد. دیگر

لاری کرمانشاهی

از هر چه زن و دختر در روی زمین است بیزار شده بودم. هر گاه دختری مهر آلود به رویم نگاه میکرد و یا لبخند میزد، احساس نفرت شدیدی میکردم و میهراسیدم.

عاقبت جریان زندگی من طوری اقتضا کرد که به کرمانشاه برگردم... در حالیکه قلبم از عشق دیدار زاد گاهم غرق شغف و شادی بود. به محض ورود به کرمانشاه به یاد پیر مرد افتادم و شتابان به سوی میعاد گاه اولین عشقم شتافتم. وقتی وارد باغ شدم از تعجب و حیرت بر جای خشکم زد، تا که هامرده و خشکیده بودند و درختان زرد آلو اکثر آلت و ماتمبار در برابر باغ های همجواری که سرسبز و پر نعمت بودند زشت و کزیه به چشم می خوردند، فقط درخت های حاشیه ی جوی آب سرسبز بودند که آنها هم مورد تاراج کودکلن و لگردد و یغما گر قرار گرفته و شاخ و برگ های شان شکسته و ریخته بود از خانه ی باغ اثری به جز یک تل خاک بر جای نبود و در گوشه و کنار، توده های خاک در کنار لانه ی موش ها به چشم می خورد و من در اوایل خرداد ماه با چشم، خزان را در میعاد گاه عشقم دیدم و دریافتم که وعده گاه عشق زمانیکه مژگ میگردد، وه که چه غم انگیز میشود.

در باغ شروع به قدم زدن نمودم. تجدید خاطرات در دبار، قلبم را به طپش واداشت. بهر نقطه ای پامینهادم، سایه ی مژگان را در کنارم و در میان بوته های خشکیده ی تا که ویا پای درختان زرد آلو میدیدم.

مژگان

از باغبان باغ همجوار، احوال پیرمرد را پرسیدم . گفت :
پنج سال پیش مرد . بله ، پنج سال از مـرگش میگذرد ...
و وقتی مشاهده کرد که من گریه میکنم پرسید: نکند تو گمشده‌ی
او باشی؟

من جوابی ندادم و باغبان پس از لحظه‌ای سکوت گفت:
او همیشه مامبار بود و می گفت :

«دو فرشته‌ی کم شده دارم». او می‌گفت: «باغ من بهشت
خداوند بوده!...» او با گریه می‌گفت: «باغ من میعاد گاه فرشتگان
بوده ، اما این فرشته‌ها مدت‌هاست پرواز کرده و رفته‌اند ...»
من گریان برگشتم و به راه افتادم . باغبان پشت سرم فریاد
زد: به نظرم فرشته‌ی اصلی پیرمرد ، همان زن جوانی است که
هر روز جمعه همراه کودکی به باغ می‌آید و ساعت ها زیر سایه‌ی
درخت ها می‌نشیند و هر شب جمعه بر مزار پیرمرد می‌گرید .
هر قدر کوشیدم باغبان اطلاعات دیگری در اختیارم نگذاشت .
ناچار برگشتم و تا روز جمعه دقیقه شماری کردم و روز جمعه هنوز
آفتاب نزده بود که در گوشه‌ای از باغ نشسته بودم و انتظار می
کشیدم .

انتظار داشتم که مژگان با همان پیکر سبک و زیبا وارد باغ
بشود و من به پیشوازش بدم . چه برایم یقین حاصل شده بود
که مژگان پشیمان شده، و برای تجدید خاطره‌های شیرینی که هر
پسر و دختر و یازن و مرد جوانی ، گرانبهایش میدارند به این باغ

لاری کرمانشاهی

متروك میآید و گریه‌ی شب‌های جمعه‌ی اوهم برقبرپیرمرد ، در واقع گریه برمزارعشق و آرزوی ازدست رفته‌اش میباشد..

ساعت‌ها انتظار کشیدم تا زنی به اتفاق پسرک پنج شش ساله‌ای وارد باغ شد. او آنقدر شتاب داشت تا از در باغ گذشت و قدم بر -ر صحنه‌ی متروك تا کستان نهاد و ناگهان قدم‌هایش سست شد و دست پسرک را رها کرد و کودک بی‌خیال و بی‌گناه به جست و خیز و بازی پرداخت و مژگان آرام آرام به راه افتاد.

ومن میدیدم که درپای درخت‌های خشکیده‌ای که زمانی دست در دست هم در سایه‌شان قصه‌ی عشق و نغمه‌ی زندگی سر میدادیم می‌ایستد و مات و خیره و متفکر به کوه‌های ماتمبار «چشمه‌سپید» می‌نگرد . وقتی به من نزدیک شد (البته مرا نمی‌دید) به وضوح دیدم که چشم‌هایش از اشک لبریز است و لب‌هایش به شدت میلرزد و از آن جلوه و جلای گذشته، در چهره‌اش اثری نمانده است . با توجه به اینکه میدانستم بیش از بیست و هشت سال ندارد، معه‌ذا خیلی پیر نشان میداد و موهای کز خورده‌ی سرش ژولیده و تانیه نخورده بود و پلک‌های ورم کرده‌اش او را به شکل یک فرد الکلسیم در آورده بود. عاقبت به تل‌خاک بقایای خانه‌ی باغ رسید. تکیه به درختی که من در پناهش بودم داده ایستاد . مرا نمی‌دید و شاید هم مرا در عالم وجود نمی‌دید، اما در تخیلش کاملاً زنده بودم. چون اندوه بار گفت :

«خدا یا ... الهی ... آن چند صباح خواب بود؟ او چه شد؟ ..
کجا رفت ؟ چطور شد که من از مقام فرشتگان به قعر جهنم افتادم ..
آه خدا یا ... چه اشتباهی کردم .»

مژگان

آنکاه به آرامی برگشت و در حالیکه با دستمال سپیدی اشک‌هایش را پاک میکرد ، پسرک را خواند. صدایش مثل پیرزن‌ها ناهنجار و بد آهنگ بود و وقتی به درباغ نزدیک میشد، در پی‌اش دویدم و فریاد زدم: مژگان.. مژگان..

اوبرگشت و آنچنان رعشه‌ای سراپایش را فرا گرفت که بر روی خاروخاشاک چاله‌ای سقوط کرد. به دادش رسیدم و او را بلند کردم. وقتی که حالش جا آمد، صورتش را درمیان دست‌هایش پنهان کرد و فریاد زد: ... نه .. نه .. به من دست نزن . از من فاصله بگیر . همچنانکه گرفتی ..

و دست پسرک را گرفت و دوان دوان از باغ بیرون دوید و من نزدیک ده بار فریاد زدم : مژگان.. مژگان.. اما او وقتی نهاد و رفت. چندین هفته هر روز جمعه با امیدواری عجیبی به باغ متروک رفتم و منتظر نشستم، اما هرگز مژگان به باغ نیامد و من مأیوس و درمانده ، تمام کرمانشاه را کوچه به کوچه و خانه به خانه گشتم. عاقبت پیرزنی که زمانی مستخدم خانوادگی مژگان بود به من گفت: و آنها خانوادگی آبرومندی بودند، تا پسر عموی مژگان از تهران به کرمانشاه آمد و مژگان را از راه بدر نمود و مرفینی کرد. مادر و پدر مژگان در یک حادثه‌ی اتوموبیل مردند و پسر عموی مژگان هم سرتقسیم ارث، برادر خودش را گشت و خودش هم اعدام شد و حالا مژگان پسر نامشروعی دارد و تنها زندگی میکند . من با شتاب به آدرسی که پیرزن به من داده بود رفتم .

لاری کرمانشاهی

مژگان از آنجاهم رفته بود، ولی نامه‌ای برای من از خودش بجا
نهاده بود .. در نامه نوشته بود:

«من دیگر به درد تو نمیخورم .. و تو هم باید بدانی که،
«هرگز نمی‌بایی و بهتر است به فکر زندگی باشی .. من،
«بچه‌ای نا مشروع دارم و این حقیقت را تمام مردم،
«کرمانشاه میدانند .. اما تو هم در قربانی شدن زندگی،
«من مقصری .. تو مرا خیلی زود تنها گذاشتی و رفتی ..
«من تا یکسال بعد از اعتیاد هم، هنوز آنقدر به عشق تو پای،
«بند بودم که دیدارت، و امید به عشقت بتواند بردی .. و،
«مهیبی که مرا نابود می‌کرد غلبه نماید، اما تو .. بایی،
«انصافی، بی آنکه با من وداع کنی رفتی .. اکنون،
«همه چیز را خاتمه یافته بدان ...»

«مژگان»

پایان

پنجم مهر ماه یکهزار و سیصد و چهل و شش
کرمانشاه

جهان آرا

پیشکش به خلق «کرد» .
آریائی های اصیلی که با
جانبازی های مردانه شان
مرزهای وطن را پاسداری
میکنند ...

۱۰

جهان آرا

آذر ماه سال هزار و سیصد و چهارده خشونت و برودت خزان، به نهایت درجه رسیده بود.

بازمانده‌ی برگ درختان بر رودخانه شنا میکردند و باد بوته‌های سرسخت را از جای کنده و به پرواز در آورده بود که مرد جوان و خوش سیمائی سوار بر اسب سپیدش وارد دهکده‌ی «چمن کبؤد» از ناحیه‌ی «پاسداران» شد.

این مرد، ظاهر آراسته‌ای داشت و موهای سرش که چین در چین و سیاه بود بر زیبایی و صلابتش می‌افزود. سبیل‌های پر پشت و چشمان درشتش به او هیبتی مردانه می‌بخشید. اورئیس ایل بود و سجایای مردانه و قابل تمجید و تحسینی داشت.

قبای سه‌چاک و نیم‌تنه‌ی آبی رنگش میدرخشید و دست‌ار سپیدی که از دوساعد نیرومندش آویخته بود، تمیز و شفاف بود.

مردم چمن کبؤد، این مرد رشید و مهربان را تابی نهایت

جهان آرا

دوست داشتند و همیشه آرزو می‌کردند روزی سرکرده‌ی ایل آنها عروسی کند تا در جشن عروسیش بخوانند و چوپای بکشند. مرد جوان هنوز فرسخی باده فاصله داشت که مردمان ده سوار بر استرهای بادپایشان به استقبال او شتافتند. ابتدا چند تیر به هوا شلیک کردند و سپس در سر راهش شروع به تاخت و تاز نمودند. آنگاه بقیه‌ی اهله با ساز و دهل به پیشبازش شتافتند. «عادل خان» پیوسته بالبخندی پر نشاط از دوستانش، از مردان رشید و بلند قامتی که با دست‌هایشان در چمن زار سر راه، به میمنت بازگشت او هورا می‌کشیدند و اسب می‌تاختند تشکر میکرد و بایکی یکی‌شان رو بوسی مینمود که ناگهان سواری از سمت ده به آنها نزدیک شد. عادل خان از مشاهده‌ی سوار که دختری بالا بلند و زیبا بود، به سختی تکان خورد.

این دختر گیسوانش را به طرز خاصی جمع کرده و با روبان آبی رنگی بسته بود. نیم تنه‌ی آبی و دامن سپیدش در آفتاب می‌درخشید و تاخت و تاز و نهیب زدنش به اسب سپید و تنومندی که بسان اژدر می‌غرید، عادل خان را دستخوش تعجب و تحسین ساخت. به محض اینکه به عادل خان رسید، پنج تیر پیامی در هوا خالی کرد و چند بار اسبش را در پیرامون اسب عادل خان جولان داد و آنگاه یک شاخه گل پائیزه به عادل خان داد و به تاخت دور شد.

قلب شکسته‌ی عادل خان به محض بوئیدن گل به طپش در-

لاری کرمانشاهی

آمد و پیکرش را تشنجی که سالها با او وداع گفته بود فرا گرفت .

شامگاه ابرسیاه وعبوسی فضا را تیره کرد. بادبا خشونت به غارتگری پرداخت. عادل خان تنها در اتاق بزرگ و مجللی که در واقع عروس قصر بزرگ بود نشسته و متفکر و اندوهگین به گذشته می اندیشید. بی اراده از جای برخاست و پنجره را باز کرد. بادبا خشونت دولنگه‌ی در را به دیوار کوفت و برگ‌های بی‌خانمان به فرمان باد به درون اتاق پورش آورد. عادل خان سرش را از پنجره بیرون برد . باد موهایش را چنگ زد و برگ‌های خزان زینتش دادند. زوزه‌ی درختان عریان از وحشت باد خزان ، بسان مویه‌ی ارواح آواره، قلب شکسته‌ی عادل خان را دستخوش اندوه کرد، و به یاد شبی افتاد که «نقشینه» همسر زیبایش به او بیوفائی کرد و در مقابل همه‌ی محبت و عشق عادل خان، دل به مرد شیاد و بی‌شرفی باخت. يك مرد قاچاقچی که عادل خان به خاطر يك آشنائی و به خاطر دوستی مختصری که با او داشت او را در خانه‌ی خویش پناه داده بود . مرد بدنه‌ادی که هر لحظه اظهار میکرد: «عادل خان، توحق بزرگی بر من داری . اگر پناهم نداده بودی ، حالارقبای نامردم با گلوله پیکرم را مشبك مشبك ساخته بودند.» و عادل خان جوان، به یاد آورد که در چنین شبی از آذرماه که ابرهای

جهان آرا

سیاه، دنیای کوهستانی این ده بزرگ را به ظلمت کشیده و باد بیداد میکرد، مرد قاچاقچی و همسرش را دیده بود که در میان درختان حیاط فصر در آغوش هم بی اعتنا به نفیر باد غنوده بودند، آنها آن چنان در آغوش هم فرورفته بودند که انگار يك نفر هستند. این حقیقت وحشتناک را برق آسمان عیان تر ساخت.

آن شب هوا توفانی بود و عادل خان بی اختیار پنجره را گشود تا درختان عریان را نگاه کند که هم چون هیاکل مخوف و هر اسناک در تیره گی شبانگاه میرقصیدند. ناگهان برق سهمناکی از آسمان درخشید و برای لحظه‌ی بسیار کوتاهی نور کورکننده‌ای در فضای تاریک دوید و عادل خان وحشت زده دید که زنش در آغوش مرد بیگانه‌ای، مردی که هزار بار به دست عادل خان از مرگ نجات یافته، آرمیده است.

عادل خان در آن لحظه دیوانه شد. تفنگش را برداشت، اما دوباره پشیمان شد و پنجره را بست. هرگز باورش نمیشد که نقشینه زنی که حتی لحظه‌ای پیش به او گفته بود: «عادل جان تو برای من عزیزترین موجود دنیا هستی!...» اکنون در در آغوش مردی زشت رو و زشت طبیعت بر برگ‌های خزان زده افتاده باشد.

عادل ابتدا با خود گفت: «حتماً کابوس بوده است و منظره‌ای که دیده‌ام خیال و وهم است.» اما طبیعت، آنچه را باید به او نمایانده بود... طبیعت فقط به خاطر بر ملا کردن خیانت

لاری کرمانشاهی

خیانتکاران، نورپراکنده بود... عادل خان هم آنچه را دیده بود در بیداری محض بود .

باشتاب به وسط سالن بزرگ دوید. سیگاری آتش زد ، داشت از حال میرفت . با خودش گفت : و وقتی که تازه به عشق نقشینه مبتلا شدم ، انگار میکردم که خداوند مرا خلق کرده است تا فقط زن را دوست داشته باشم و همه‌ی زن ها را هم برای دوست داشتن آفریده است .. آه کاش میدانستم این دختر که در يك قصر فتودالی بزرگ شده ، از عاطفه و حیا ، بوئی برده است !...»

عادل خان صبح همان شب که دیده از خواب گشود ، در چشمان سحر انگیز همسرش، همان مهر و وفای همیشه گی را خواند و برایش این توهم پیش آمد که حتماً خواب دیده است و با خودش گفت: وبله، تاریکی ورعد و برق و بعدش هر اس. حتماً کابوس بوده است .»

اما با صرف دقت بیشتری، در همان دو چشم سحر ، راز خیانت شرم آوری را خواند و عاقبت با علم به اینکه خیانت نقشینه محرز و مسلم است، باز در صد بر آمد تا مچ همسر و دوست خیانتکارش را در حین ارتکاب خیانت بگیرد . چون هنوز فکر میکرد که آنچه را برق آسمان به او نشان داده، کابوس بوده است . تا روز چهارم دی ماه که عادل خان عزم شکار کبک کرد .

جهان آرا

حرامکاران همیشه گمراه و حریصند .
همیشه گرسنه‌اند و برای ارتکاب هر چه بیشتر گناهشان
جوع دارند .

حرامکاران مفتخورهائی آزمندند که هر چه بیشتر ناخونک
بزند، بیشتر گرسنه میگردند.

باری «عزیز مرادخان» دوست خائن عادل خان با نقشینه
از رفتن به شکار اظهار ناخرسندی کردند، اما ... شاید هم دست
تقدیر آنها را به شکار گاه کشانید ..

برف بردشت وسیع که به کوهستانی رفیع منتهی می‌گشت
گسرنده شده بود. قله‌ی رفیع «زاتروس» بر آسمان بوسه‌میزد.
فضا مه‌آلود و -زن‌انگیز بود.. تنفس به سختی صورت می‌گرفت.
اسب‌های عادل خان و همراهانش تازانو در برف فرو می‌رفتند و
رودخانه، توده‌های عظیم برف و یخ را به پیش می‌تازاند . شکار
موفقیت‌آمیز بود و هنوز ساعتی بیشتر نمیگذشت که خورجین‌ها
از لاشه‌ی کبک پر شد .

نقشینه و عزیز مرادخان به این پندار که عادل خان جوان
از رابطه‌ی پنهانی آنها خبر ندارد، هر دم به بهانه‌ای اسب‌هایشان
را به پشت صخره‌ای می‌تاختند و با بوسه‌ای پیکرشان را حرارت
می‌بخشیدند و در یکی از این بی‌احتیاطی‌ها بود که عادل خان
چون ببری خشمگین سر رسید .

لب‌های عزیز مرادخان و نقشینه برهم یخ بست و چشم‌هایشان

لاری کرمانشاهی

سیاهی رفت . نقشینه بیهوش از اسب بر انبوه برف ها سقوط کرد و عزیزمرادخان دست به قبضه‌ی تفنگ برد، اما پیش از آنکه بتواند لوله‌ی تفنگش را به سینه‌ی دوست بزرگ منش و فریب‌خورده‌اش قراول برود ، پنجه‌ی قوی عادل‌خان تفنگ را از دست او ربود و سیلی محکمی بر صورتش نواخت.

عزیزمرادخان به زوزه درآمد . چون او عادل‌خان را می شناخت و میدانست که این مرد شریف کوهستان، به آسانی باده مرد زبده حریف می‌گردد. مرد خائن در انتظار نشستن گلوله‌ای سربی بر مغز خود بود که صدای آمرانه‌ی عادل‌خان در فضای سرد و سنگین طنین انداخت:

- برو... برو... از جلوی چشمم گم شو... نامرد... ناانسان...
تقصیر از من بود... تو اگر انسان شریفی بودی، قاچاقچی تریاک نمیشدی... برو... برو... برو تا اختیار اعصابم را دارم برو... برو...
برو تا تصمیم به قتل نگرفته‌ام...

عزیزمرادخان ترسان و لرزان اسبش را به تاخت درآورد و درحالی‌که هر لحظه منتظر بود تا گلوله‌ای بر مغزش بنشیند دور شد .

نقشینه چشم‌هایش را گشوده برخاست و به گریه افتاد.
عادل‌خان سرزنش‌آمیز نگاهش کرد و گفت: ای زن پست...
تو که دل به دیگری بستی، چرا عشق ساخته گیت را به من افزودی!...
توجه بازیگر پستی هستی ، چه خوب مدت‌ها نقش ناانسانیت را

جهان آرا

بازی کردی.. آیا وقتی به ظاهر مرا عزیز دلم خطاب می‌کردی ،
دردل به من چه می‌گفتی؟...هان ۱۴.. جواب بده ۱۴.
نقشینه می‌گریست و عادل خان ساکت و اندوهگین، عزیز-
مرادخان را دید که به تنگه نزدیک میشود. و گله‌ای گرگ در
دشت سرگردان بود ..

نقشینه گفت: عادل خان به من رحم کن .

عادل خان غرید: مگر تو به من رحم کردی؟ تو روح مرا کشتی.
احساسم را نابود کردی.. من با صدقاتی عجیب دوستت داشتم ..
عشقم به تو، به حد کامل رسیده بود، اما تو... با ظاهر دلفریف و سوسه
انگیزت مرا ابتدا اغوا کردی و بعد دست انداختی ... اما نقشینه
... راستش حیفم می‌آید دستم را به خون حیوانی مثل تو آلوده کنم.
برو گورت را گم کن .. برو ... برو و با مهمان های رذل پدر
نامردت خوش باش ! ...

نقشینه سوار اسبش شد و آرام و بی خیال به سوی ده به راه
افتاد .. عادل خان بر لوله‌ی تفنگش تکیه زد.. اندوه سراپایش
را دستخوش ریشه ساخت .. او فکر کرد: «پس از این خانواده‌ی
«شامیر خان» از بدنامی او... از سوائی‌ای که زنش بار آورده
است استفاده خواهند کرد. ، و فکر کرد که وقتی سوارانش از
حقیقت اطلاع پیدا کنند، او قدرت و اعتبارش را از دست میدهد..
او دیگر نمی‌توانست بر سیصد سوار عشایر حاکم باشد ..
فکر کرد : در صورتیکه من با همه‌ی زیبایی ظاهر و بیان،

لاری کرمانشاهی

ومهربانی و ثروت بیکران نتوانستم دل زنی را نگه دارم. روز جنگ وجدال بامتجاوزین مرزی که هر سال به خاک ما یورش می آورند ... آه خدایا.. در نظر مجسم کرد که سواران متجاوز از مرز و از رودخانه گذشته و دور قلعه را محاصره کرده اند و به او فحش میدهند و میگویند :

«عادل خان تو هم مثل نقشینه‌ی قشنگت تسلیم بشو!»، و پدر پیرو فرسوده اش را که عمری با سر بلندی قبیله‌ی سر بلندش را رهبری کرده بود به یاد آورد. پیر مرد شجاع و متعصبی که مرز داری متعصب از نژاد «کرده» بود. پیر مرد در خیال عادل خان فریاد می کشید: «چرا هر دو تایشان را نکشتی؟! مگر شعار اجدادیت را که خیانت را با خون باید شست فراموش کردی؟!»

اما عادل خان رحیم و مهربان بود. او نمی توانست هر ساعت آدم بکشد .. با خودش گفت: «بدبهی است که دوستم پست و نامرد بود و زخم نادان و محیل. اگر من هم آنها را می کشتم، شقی و بیرحم و سفاک میشدم. آنها مسلماً مکافات عملشان را می بینند!»

مرد دل شکسته سر از روی لوله‌ی تفنگ برداشت. باهمه‌ی برودت هوا، عرق بر پیشانی‌ش نشسته بود. چشم هایش تیر می کشید. کبک‌ها سرشان را زیر برف فرو میبردند. عادل خان سر اسبش را برگردانید و به سوی ده به راه افتاد. هوا سنگین و خفقان آور بود و همه به تدریج فضا را احاطه میکرد. در کنار رودخانه چنان به نظر می رسید که چند سگ لاشه‌ای را می درند.

جهان آرا

عادل خان دوربینش را بی اراده بر چشم نهاد . صحرای مه آلود را که به کوهستان ختم میشد نگاه کرد . دهکده راهم نگاه کرد و بالاخره برج و باروی سر به آسمان کشیده ی خودشان و قلعه ی رفیع و پرا بهت خانواده ی شامیر خان .. برایش چندان آور و نفرت انگیز شدند .

مه دهکده را خورده و خانه های روستائی چون سایه های کم رنگ دیده میشدند . دوربین عادل خان به سوی رودخانه و دشت و کوه چرخید . همه جا سپیدی محض بود و تیره گی مه . ناگهان دست های مردقوی پنجه لرزید . دوربین را که از چشم برداشته بود ، دوباره بردیده نهاد . فریاد کوتاهی کشید و به سوی گله ی حیوانات وحشی تاخت . چند تیر پیاپی شلیک کرد . دو گرگ تنومند بر برف ها غلطیدند و مابقی فرار کردند . صدای مهیب تفنگ بر کوهستان طنین افکند و غرش ریزش بهمن در تنگه شنیده شد .

عادل خان از اسب پیاده گشت و با قدم های سست و ناتوان به لاشه ی همسرش نزدیک شد .

سینه و شکم نقشینه به طرز رقت انگیزی تکه پاره شده بود ، ولی صورت زیبایش سالم بود و وحشت و هراس بر آن سایه انداخته بود .. چشم های بی رمقش چرخید و عادل خان را نگاه کرد . عادل خان از نگاه دردبار و مأیوس نقشینه که آمیخته با وقاری شرم آمیز بود هراسید .

لاری کرمانشاهی

لب‌های نقشینه جنبید، اما عادل خان نفهمید چه گفت ...
زن بینوا بادست‌های ظریف و زیبایش برف‌های ارغوانی را چنگ
میزد و پاهایش میلرزید .

عادل خان خم شد و نقشینه گفت : تموم شد.. همه چیز تموم
شد... نمیدونم چرا تسلیمش شدم.. چرا دلم خواست به تو خیانت
کنم.. حالا زیر چنگ و دندان گرگ ها به یاد عزیز مراد خان
افتادم.. او گرگ روح من بود.. من نسبت به او هیچ احساسی
نداشتم، اما نمیدانم چرا تسلیمش شدم .

نقشینه زبان بست و اشاره به تنگه کرد. عادل خان گفت :
میدانم، بهمن ریزش کرد . و احساس کرد که نگاه نقشینه سرد
و بیجان گشت و چشم‌هایش بسته شد. پیکر خون‌آلودش را بر پشت
اسب انداخت و بده آورد .

و از آن روز به بعد بر روح عادل خان يك نوع بیزاری و
اندوه مرموز، پنجه افکند و مهمان‌هایی که در طی سالیان مدام
اطرافش را خلوت نمیگذاشتند. از چهره‌ی همیشه عبوس و دژم
او واخوردند . قصرش خلوت شد و به وحشت سرائی غم‌زا
مبدل گشت که بوم‌ها در آن آشیان گزیدند. حتی مستخدمین هم
شب‌ها از قصر می‌گریختند .

عادل خان تکیده ورنجور در اتاق مخصوصش قدم میزد .
فقط گاهی به اتاق پدر پیرش میرفت و هر دو ساکت و صامت
ساعت‌ها می‌نشستند، بی آنکه حرفی بزنند . فقط سر میز ناهار

جهان آرا

باشام که با غذا عرق می‌خوردند ، خیلی مختصر با هم حرف می‌زدند .

و بیشتر حرف‌هایشان هم روی جدال بامتجاوزین آنطرف مرز که هرچند روز یکبار پیدایشان می‌شد دور میزد . . عاقبت طاقتش طاق شد و مدت سه سال به مسافرت رفت و رازی را که خودش به تنهایی از آن خبر داشت با خود برد . . چون هیچ کس از خطای نقشینه آگاه نشد و در مجلس سوگواری که از طرف دوخاندان بزرگ برای مرگ رقت‌بار نقشینه برپا شد ، همه گریستند و برای همیشه از نقشینه به عنوان همسر و فادار و ناکام رئیس خود یاد می‌کردند ، اما همه‌ی این ناآگاهی‌ها نمی‌توانست روح پژمرده‌ی عادل‌خان را آرام سازد و حتی لاشه‌ی گندیده‌ی عزیز مرادخان هم که بهار همان سال از زیر برف‌های تنگه بیرون افتاد نتوانست حس حقارت درونی او را منکوب سازد . این مرد دل شکسته حتی از دیوار بلند و سقف نقاشی شده‌ی اتاق که گچ‌بری ماهرانه‌ی آنرا زینت داده بود ، احساس دل‌تنگی می‌کرد و همیشه احساس می‌کرد که فرش زیرپایش به او می‌خندد و درهای چوبی و الکل‌زده‌ی قصر هم برایش دهن کجی می‌کنند . هر گاه پنجره را می‌گشود و پای درخت کاجی را که شبی همسرش را در آغوش دوست خیانتکارش دیده بود نگاه می‌کرد ، چنان رعه‌ای پیکرش را فرا می‌گرفت که احساس می‌کرد شقیقه‌هایش می‌ترکد و احساس می‌کرد که هنوز هم سایه‌ی شوم همسرش و

لاری کرمانشاهی

عزیز مراد خان را در باغچه می بیند .

بعد از سه سال که عادل خان از کرمانشاه برگشت و جهان آرا با زیبایی و سرزندگی خارج از حد و وصفش به استقبالش شتافت ، بار دیگر دچار يك هیجان عجیب گشت و شب ناگهان ابرهای سیاه ، چهره ی آسمان را به تیره گی کشید و عادل خان در حالیکه گل پائیزه را که دختر جوان به او داده بود بو میکرد و در اتاق قدم میزد ، گل را به خاطر اینکه لذت بیشتر ببرد بیشتر می بوئید و احساس میکرد که هرگز در طی عمرش دستخوش چنان کیفیتی که آن شاخه ی گل برایش ایجاد میکرد نشده است . خواهرش که زنی چاق و کوتاه قد بود وارد شد ، او به تازه گی همراه مادرشان از کرمانشاه به ده آمده بود . سیگاری به عادل خان تعارف نمود . عادل خان با خونسردی سیگار را گرفت و گفت : « کیانوش » من از این زندگی سیر شده ام ، . از هستی بیزارم .. حتی از این دهکده ی بزرگ و زیبایم به جان آمده ام .

کیانوش گفت : بسرا در بزرگمان در اینجا دفن شد . و اجداد و نیاکان ما به خاطر پاسداری از مرزایران در اینجا جانفشانی کرده اند . اینجا مقدس است و پدر و مادرمان اینجا را می پرستند . عادل خان سکوت کرد و کیانوش گفت : .. عادل ، دختر بلند قامت و زیبایی امروزی که به پیشوازت دوید چطور بود ؟

عادل خان با همان خونسردی گفت : دختری مثل همه ی

جهان آرا

دخترهای ما، با ظاهری فریبنده، تروباطنی آکنده از ریا و تزویر .
کیانوش وحشت زده سکوت کرد و عادل خان ادامه داد:
راستش کیای عزیز .. من بعد از نقشینه حتی از توهم میترسم ...
شماها

کیانوش فریاد زد: تو بدبینی عادل ... زن ها موجودات
مهربان و فداکاری هستن .

عادل خان خشمکین گفت: نقشینه نمونه ای برجسته از
آنها بود ! ..

و کیانوش با استهزاء گفت : عزیزم - عادل خان هم نمونه ای
کامل مردها بود ! ..

عادل خان لختی سکوت کرد و گفت : پس همه ای انسان ها
موجودات بیرحم و مزوری هستند !

کیانوش با شیرینی بیان گفت: نه عادل .. انسان را میشه به
چند تیپ تقسیم کرد. دسته ای خودشان را قربانی دیگران می
کنند و دسته ای دیگران را قربانی خودشان .. به من جواب بده
که « جاناتاره » (مخفف جهان آرا) را چطور میبایی ؟
عادل سکوت کرد و کیانوش ادامه داد:

- زیبا .. جذاب .. دل فریب .. یک خانم فرنگ رفته .. درس
خوانده .. دارای تحصیلات عالی .. و توهم دکترای حقوق . .
اما یک مرد مایوس و شکست خورده . . آه عادل ، فقط
من میدانم و از این سرخبر دارم که نقشینه به تو خیانت
کرده، طبیعت هم انتقام گرفت. همچنانکه اغلب اوقات اینکار

لاری کرمانشاهی

را میکند . نقشینه زنی عامی بود . اونمی-توانست زن يك
حقوقدان باشد که هستیش را ق-ربانی حس ناسیونالیستی-
موطنش نماید و به خاطر دفاع از مرزکشورش به ده پناه بیاورد ،
اما جاناره .. اوهم تیپ خودته، اومیتونه تورودرک کنه .
عادل خان باخرسندی گفت: چه اسمی! ... جهان آرا ...
ونا گهان فریاد کشید: این دختر شامیر خانه ؟ ..
کیانوش گفت: بلی عادل خان، دختر شامیر خانه ..
عادل خان گفت: آنها دشمن ما هستند .. پس چرا به پیشواز
ما آمده ؟

گفتم: اویک خانم دکتره .. اومعتقده که دشمنی میان دو
ایل دریک آب و خاک احمقانه س .. اوعلی رغم میل پدرش این کار
را کرد. اودر فرنگ طبابت میکرده، اما در ایران نمیتونه ..
یعنی اجازه نمیدن .

عادل خان غرید : ولی او فکر نکرده که اینکار باعث
نابودیش میشه . عموهایش .. پدرش .. طایفه اش .. همه ی مردم
جاهل هستن .

کیانوش گفت : عادل خان وقت این حرف ها نیست .
جاناره تورا دوست دارد و فکر نمی کنم از عشق ت-و صرف نظر-ر
کند .. اینرا خودش به من گفت . او تورا می پرسند و بهتر است
موضوع صحبت مان را عوض کنیم. وضع مرز خراب است. تو اگر
به خاطر موقعیت و حفظ مرز هم شده، باید با خانواده ی شامیر متحد

جهان آرا

بشوی ...

عادل خان گفت : یعنی ... یعنی چه؟

- متجاوزین آماده‌ی حمله و پیشروی هستند. آنها می‌خواهند از بلبشو استفاده کنند و تا حد ممکن پیشروی نمایند.
عادل خان دندان هایش را برهم سائید و گفت :
بی شرف‌ها... مکر از روی نعش ما بگذرند ...!

کیانوش که از تنهایی و گوشه‌گیری برادر رشید و جوانش احساس اندوه و غم میکرد ، باشتاب و جدیه درصدد به وجود آوردن موقعیتی برای برخورد مجدد عادل خان و جهان آرا بر آمد و طبیعت هم‌دراین امر به او یاری کرد...
روز دهم اسفند ماه به وقت شام، ناگهان هوا منقلب گشت و صبحگاه که مردم دیده از خواب گشودند، برف سراسر دشت و سینه‌ی کوه‌ها را پوشیده بود، درحالی‌که هنوز قطعات برف لرزان و ناتوان به سوی زمین می‌شتافتند و تا شامگاه روز بعد همچنان ادامه داشت .

شب سران ایل و مرزداران از جان گذشته، به خانه‌ی عادل خان آمدند و طبق اصرار و درخواست کیانوش به‌طور خصوصی از شامیر-خان پدر جهان آرا هم دعوت شد که در این مجلس حضور داشته باشد و شامیر خان هم برخلاف انتظار این دعوت را پذیرفت .
شامیر خان مرد تنومندی بود و کلاه ای‌گنده و سبیل

لاری کرمانشاهی

سپید و پرپشتی داشت . موهای خاکستریش همیشه برق میزد و دستارهای سپیدش را کوتاه تر از حد معمول می بست .

پدر عادل خان وقتی دشمن دیرینش را در خانه ی خویش دید، ابتدا از بهت و حیرت برجای خشک شد، اما زود سر مست و خوشحال از جای پرید و تا آستانه ی دربه پیشبازدوید . دودشمن دیرینه لحظه ای در آغوش هم ماندند ، در حالیکه از شادی قلب هایشان می طپید .

پدر عادل خان گفت: شامیر عزیز، خواب می بینم .. تو با پای خودت به خانه ی من آمدی ؟ آه .. اگر می فهمیدم ، يك رمه گوسفند سرراحت قربانی میکردم .

شامیر خان دست دوست کهنسال و دشمن خانواده اش را فشرد و گفت: آه «محمد نیاز»، دوست خوب من، ما وقتی تجاوز کارها یورش می آورند، دوست و برادریم و خصومت ما فقط در زمان آرامش بوده است . آنهم به همت جناناره .. دخترم . (اشاره به پشت سرش کرد) دختری باقامتی رسا، باچشمانی درخشان و سیمائی دلفریف، لبخند میزد و لباس پرزرق و برق کردی قامتش را صد چندان زیبا و وسوسه انگیز ساخته بود و پوست سپید و درخشان و گونه های سرخ و زیبایش سمبل و مظهری کامل از دختران کرد اصیل بود .

پدر عادل خان با خوشحالی گفت: او جاناره س !

شامیر خان گفت : بله .. خودشه ..

جهان آرا

پیرمرد از خوشحالی فریاد زد و گفت: آه شامیر... آنوقتها که من و توبه خاطر شکست قطعی متجاوزین کنار رودخانه می‌نشستیم و عرق می‌خوردیم. جـاناره دختر کی لاغر و ریز بود. حالا قدرت خداوند!..

جـاناره قدمی فرا نهاد و دست پدر عادل خان را بوسید و گفت: ما باید برای همیشه باهم دوست باشیم. عداوت بین ما کار ننگین و شرم آور است. آخر چرا باید دشمن داشته باشیم، در حالیکه يك خون در رگ‌های ما جریان دارد و میتوانیم دوست باشیم. مگر همه‌ی ما انسان نیستیم؟ مگر همه‌ی ما کرد نیستیم؟ مگر همه‌ی ما هم خون نیستیم؟.. و بالاتر از همه‌ی اینها، مگر همه‌ی ما ایرانی نیستیم؟

پدر عادل خان در شکفت آمد و با هیجان دست جـاناره را فشرد و گفت: آفرین.. آفرین دخترم.. عادل خان از شوق به خود لرزید و کیانوش دست عادل خان را فشرد و گفت: آیا هنوز معتقدی که هر زنی نقشینه است؟ عادل خان ابتدا سکوت کرد و بعد گفت: اوزن بسیار زیبا و کاردان و شجاعی است، اما.. کیانوش گفت: اومی فهمد.. او روشنفکر و روشن بین است و همین کافیه که...

عادل خان به آرامی از خواهرش جدا شد و با شامیر خان روبوسی کرد و با جاناره دست داد. از تماس دست لطیف و

لاری کرمانتاهی

ظریف جاناره احساس کرد که پیکرش میلرزد و لذتی ناشناخته احساس میکند .

دو خانواده‌ی بزرگ، شب را به میمنت رفع کدورت دو طایفه، شادی کردند و در قلعه‌ی بزرگ و رفیع عادل خان، بزن و بکوبی برپا شد. زن و مرد چوبی کشیدند و دوسر کرده‌ی بزرگ دوایل مشهور، از اینکه عمرشان را در خصومت بی جا هدر کرده بودند، احساس و اظهار پشیمانی میکردند. جاناره و عادل خان در باغ قصر قدم میزدند و از زمان تحصیلشان در اروپا بحث میکردند .. برف خیابان باغ را پاک گرفته و در دو سمت به ارتفاع یک متر و نیم دیوار برفی‌ای، قد برافراشته بود. آسمان صاف بود و هلال ماه، رنگ پریده میدرخشید .

عادل خان و جاناره در حالیکه قلبشان از هیجان عشق میلرزید، از هردی حرف زدند. اما هیچکدامشان توانائی ابراز عشق نداشتند و باز مشکل اینکار را کبانوش حل کرد. او در حالیکه سربند بزرگی بسته ورشته های اشرفی به آن آویخته بود و موقع راه رفتن انبوه اشرفی‌هایی که به نیم تنه‌اش دوخته بود صدا میکرد، از راه رسید و گفت:

عادل..، شاید جاناره را خداوند برای رفع اندوه تو فرستاده .. من احساس میکنم که جاناره را دوست داری .. من حرف هایتان را گوش کردم . چرا از عشق حرف نمیزنی ؟

جهان آرا

تو مردی ، پیشقدم بشو و در بیچه‌ی قلبت را به روی دختر دلخواهت باز کن . . جاناره تو را دوست دارد ..

جاناره شرمزده ، اما عاشقانه ، عادل خان را نگاه کرد .
کیانوش رفت و چشم های عادل خان و جاناره در تاریک روشن مهتاب بهم دوخته شد .. عادل خان بالحن مرتعی گفت :
- کیانوش راست گفت که تو

جاناره با بیان گرم و گیرایش گفت : آری عادل خان ..
هر چه گفته راست گفته . من تو رو دوست دارم ، اما تو .. توجه ؟
عادل خان گفت : توبه آنچه که میگوئی ایمان داری ؟
جاناره گفت : من هر چه را که از قلبم برنخیزد بر زبان نمی آورم من به آنچه میگویم ایمان دارم ..
عادل خان گفت : پس من موجود خوشبختی هستم
جاناره سر بر سینه‌ی عادل خان نهاد و او هم گیسوان پر پشت و معطرش را نوازش کرد .

از فردای آن شب عادل خان و جاناره تمام روز را باهم به شکار میرفتند و جاناره چه در اسب سواری و تیراندازی و چه در چالاک‌ی ، همیشه مایه‌ی بهت و حیرت عادل خان میشد و این وضع همچنان به خوشی ادامه داشت تا عید نوروز فرا رسید و دوایل بزرگ جشنی شاهانه برپا کردند و عادل خان و جاناره زن و شوهر شدند .. هوا آفتابی بود و در صحرای وسیع که در هر گوشه‌اش

لاری کرمانشاهی

بیدستان وسیعی گسترده شده بود، تک و توك سیاهی دیده میشد و بقیه مستور از برف بود، دو قبیله پس از سال‌ها عناد و دشمنی، زن و مرد باهم چوپای کشیدند و آواز خواندند و جوانان سوار بر اسب‌های خوش هیکلشان در صحرای برف آلود تاختند و هزاران گلوله‌ی تیر به هوا شلیک کردند. در روز دوم جشن، دسته‌ای از دختران زیبای دو قبیله باهم تباری کرده، به قلعه‌ی عادل‌خان یورش آوردند و عادل‌خان و جاناره را غافل گیر کرده، به عرصه‌ی چوپای کشیدند و چنان هلهله‌ای برپا شد که کوه‌های رفیع پاسداران به لرزه درآمد. جهان آرامست از شهد جوانی و عادل‌خان مفرور از پیروزی بعد از شکست تلخی که نقشینه نصیبش کرده بود، آنچنان شور و حالی به شادی یاران‌شان دادند که حتی زن و مردهای هفتاد ساله، از جمله شامیر خان و همسرش و پدر و مادر عادل‌خان هم به چوپای افتادند. افراد دو قبیله به میمنت این جشن خجسته به هم هدایای بی‌شماری دادند و پدر عادل‌خان دستور داد که يك رمه گوسفند را بین خانواده‌های دوایل تقسیم نمایند و شامیر خان بهر کدام از مردان دوایل یک صد فشنگ بخشید.

ده روز بعد از عید نوروز زن و مرد جوان برای گذراندن ماه عمل عازم شیراز شدند و صد هازن و مرد از دوایل، در حالیکه قطار فشنگ بسته و تفنگ بردوش داشتند، عروس و داماد عزیزشان را تا فرسنگ‌ها بدرقه نموده، برایشان آرزوی خوشی و سعادت کردند.

جهان آرا

زمان با عجله میگذشت و در پاسداران، اتفاقات وحشتناکی می افتاد دهکده‌ی بسیار بزرگ، دستخوش هراس و مرگ و آتش شد و مردم بایی صبری در انتظار بازگشت عادل خان و جاناره، دقیقه شماری میکردند. عاقبت در صبحگاهی فرح بخش و در کرانه‌ی رودخانه‌ی زیبا و آرامی که به پاسداران منتهی میشود زن و مرد جوانی تفنگ بردوش سوار بر دوا سب سپید و تنومند پیش می‌تاختند. او اواخر اردیبهشت بود و سراسر صحرا سبز مینمود، هنوز واسپین گل‌های بهاری که در نقاط سردسیر می‌رویند، در لابلای سبزه‌ها دیده میشدند.

دست و پای نیرومند اسب‌ها از شب‌نم خیس میشد و رایحه‌ی صبحگاه، آمیخته با بوی گل‌های وحشی در روح زن و مرد جوان تولید نشاط میکرد. مرد جوان لباس محلی زیبایی به تن داشت و زن جوان به عکس مرد، لباس آبی رنگ و چسبانی به فرم شهری‌ها پوشیده بود و موهای خرمائیش را بر روی سر دسته کرده و روسری صورتی رنگی به سر بسته بود. موهای لطیف و زیبایش از ورای توری نازک میدرخشید و بر ساق‌های شفاف و سپیدش قطرات شب‌نم، بسان دانه‌های در جلوه میکرد.

لاک پشت تیره رنگی به طور واژگون بر جاده‌ی مال رو افتاده بود و تلاشش برای برگشتن بی فایده بود. زن جوان با چالاکی از اسب پیاده شد. لاک پشت را برگردانید و با همان

لاری کرمانشاهی

چالاکی بر زین مخملی اسب پر بد و گفت : عادل خان بهتره بتازیم . حالا منظرمان هستند. وعادل خان برای لحظه‌ی کوتاهی با اضطراب صحرای سبز را نگاه کرد ، اما زود چهره‌اش را بشاشیت فرا گرفت و بی‌مقدمه گفت : من در طی سال‌های تحصیلم هر وقت به ایران برگشتم و هر زمان از این راه به سوی زاد گاهم رفتم ، این رودخانه و این بیشه و علفزارهای باشکوه و این پرنده‌های خوشگل گرمسیری که با جیک جیک دلنوازشان روی شاخه‌ها پرپر میزنند ، روح را غرق مستی و التهاب ساخته است .

زن ، ماه نورانی و شوهر جوانش را با اشتیاق نگاه کرد . خرگوش سپیدی به درون سبزه‌ها گریخت و عادل خان و جاناره شانه به شانه‌ی هم اسب میراندند . بوته‌های «بوماران» راه را پوشیده و بسوی مطبوع آنها فضا را اشباع کرده بود . درختان سنجد و زالزالک به فاصله‌های دور و نزدیک قد برافراشته و بته‌های گل‌ها ، چون نیلوفر به صخره‌های کنار رودخانه چسبیده و دختران دهاتی با کمرچین‌های قرمزشان در کشتزارها وول میخوردند .

دو ساعت از ظهر میگذشت که عادل خان و جاناره به پاسداران رسیدند . عده‌ی زیادی از ساکنین قریه روی پل چوبی رودخانه انتظار می‌کشیدند و در بین آنها «باباسیمون» و پیرزن سپید- موئی که از سرو وضعش پیدا بود مسیحی است دیده میشدند .

جهان آرا

«محمد نیاز خان» وزن لوچ و سالخورده ای هم تکیه به نرده ی پل ایستاده بودند . عادل خان و جاناره وقتی به پل رسیدند . با شتاب از اسب های شان پیاده شدند . مشتاق و خندان به سوی پیشواز کنندگان دویدند ، اما خیلی زود خنده بر لب های شان خشکید و مات و بهوت پیشواز کنندگان غمزه را نگاه کردند .

مرد سیاه چهره ی لندهوری که سروگردنی فراتر از دیگران داشت ، خطاب به پدر عادل خان گفت: محمد نیاز خان... همه تون بچه اید .. نادونید . چرا ازدیدن عزیزترین فرزندان پاسداران خوشحال نمی شید ..

محمد نیاز خان قدمی فرا نهاد و دست در گردن عادل خان

انداخت .

زن لوچ و سالخورده ای به سوی جاناره دوید و گریان بغلش کرد و عادل خان و جاناره استفهام آمیز حاضرین را نگاه کردند.

عاقبت عادل خان از پدرش پرسید : بابا ، مادرم

کجاست ؟

و جاناره از زن لوچ پرسید : مادر بزرگ ، پاپا

کجاست ؟

سکوت تلخ و کشنده ای حاکم گردید ، نگاهها در هم -

آمیخت . عده ای روی بر گرداندند و به آرامی اشک ریختند .

مرد گول و خل مجازی به صدا درآمد و گفت : اونا رو کشتن ..

لاری گرمانشاهی

پنجاه و دونفر کشته شدن . بدجوری کشته شدن . تجاوزکارا بعد از شما هجوم آوردن .. کشتن .. چپو کردن و بردن . عادل خان ، هم مادرت و هم کیانوش خواهرت کشته شدن .. و توجاناره .. هم شامبرخان و هم کیوان خان پدر و برادرت کشته شدن . زن منم کشته شد . چهار پسر با باسیمون و دخترش کشته شدن . خلاصه از هر خانواده ای دو سه نفر شهید شدن . . آری عادل خان . . مادرت دستش روی ماشه تفنگ خشکید و شامیرخان در حال پیشروی ، در آخرای جنگ شهید شد .. زن من دستش توی لاک بود .. داشت گاودانه ای خیسیده از توی آن درمی آورد و توی لانجین میریخت که بی خبر کشتنش ..

غم باخشونت بیکرانش بر قلب جاناره و عادل خان چنگ انداخت و قدرت تکلم و حتی گریستن را هم از آنها سلب کرد . ناچار درمانده و پریشان به سوی قلعه به راه افتادند .

به فردای آن روز در گورستان ده ازدحام عظیمی بر پا

بود . . .

در گوشه ای دور از گورستان بزرگ ، پای درخت شمشاد تنومندی چند گور بامعجز چوبی قرار داشت که بر سرینشان علامت شمشیر نصب بود و جاناره بر گوری زار می گریست . محمد نیاز خان وزن لوچ و سالخورده هم با دو دست صورتشان را پوشیده ، می گریستند و عادل خان هم سر پا ایستاده فاتحه میداد . آفتاب

جهان آرا

بعد از ظهر گرمتر از معمول بر گورستان می‌تابید .
در گورستان شمشاد که نسیال دیگری هم قد برافراشته بود
که پارچه کهنه‌ی بسیاری به شاخه‌هایش بسته شده بود وعده‌ای با
حالت مغموم و اندوهگین سر پا به ردیف ایستاده بودند و می‌ش لر
و خشکیده‌ای در سایه‌ی شمشاد وسط گورستان ، پوزه‌اش را به سنگ
میمالید و پیرمرد بی‌نهایت لاغری که به معتادان ناتوان شبیه بود
با صدای ناهنجاری که به جثه‌ی نحیفش نمی‌آمد ، قرآن تلاوت
میکرد ..

از کوره‌راه ده ، عزاداران با «چمری»^۱ و کتل به سوی
گورستان می‌آمدند و بچه‌های لخت و شیطان در ریگزار مجاور
گورستان سنگریزه‌های شفاف بر می‌چیدند .
شبان پیر و تنوعندی گله‌اش را جلوی رودخانه راند. لب‌های
سیاهش را بهم فشرد و گفت : یکماه و هفت روز از درد نشون
دیگدزه ... آه چه بد مردن ...
و با استغاثه گفت : ... خدایا .. سکم ! .. غلطه یکم ! ..
توبه ! .. توبه ! ..

۱ - چمری - به فتح چ و م . در منطقه‌ی غ-رب و در
مناطق کردنشین ، عزاداران همراه با ساز و دهل ، در حالیکه آهنگ
عزاسره میدهند ، در گوشه و کنار ده یا شهر به راه می‌افتند .

لاری کرمانشاهی

جاناره به آرامی میگریست واشكهايش برسنگ سپیدگور
همچون جیوه می غلطید و صورت معصوم و مهتابیش را پرده ای از
غم پوشیده بود و بر مژگان بلندش قطرات اشك چون مروارید
میدرخشید .. گردن سپید و بلندش از زیر روسری مشکی جلوه ای
بیشتری یافته بود .

عادلخان بازوی همسرش را گرفت و به آرامی از گورستان
خارج گشتند.

دهکده ای بزرگ پاسداران به وضع ناخوشایندی درآمده
بود . خانه ها خراب و کشتزارها سوخته و ویران بود .
جاناره و عادلخان خیلی زود بر غم هایشان فائق آمدند .
مردم را جمع نموده به زندگی مجدد و ساختن خانه و مزرعه
ترغیب نمودند .

پنج سال گذشت . در طی این مدت بارها پاسداران مورد
تاخت و تازا جانب قرار گرفت ، اما هر بار متجاوزین شکست
خورده عقب نشستند و از پیشروی در خاک ایران بازماندند ،
تا عاقبت جنگ دوم جهانی به ایران هم سرایت کرد و وضع داخلی
و مرزی کشور ما را بهم زد . روزی عادلخان و جاناره در کنار
رودخانه و در ازدحام مردم پاسداران حاضر شدند و عادلخان
گفت :

— ای مردم دلیر پاسداران ، اکنون ما مسئول — مرزیم .

جهان آرا

اگر حتی يك اجنبی به خاک ایران رخنه نماید ، ما در برابر وطن و اجداد و نیاکانمان مسئولیم . تفنگ‌هایتان راهمیشه آماده نگهدارید و بمحض اینکه شنیدید که ناقوس برج کنار رودخانه به صدا درآمد ، با تفنگ‌های پر به سنگرها پناه ببرید .

تابستان سال هزار و سیصد و نوزده که در گوشه و کنار اروپا و آسیا و شاید همه‌ی دنیا توپ‌ها می‌فریدند و تفنگ‌ها غریب می‌کشیدند ، پاسداران در نهایت آرامش بر صحرای سبز و مواج پهن شده و اهالی در سایه‌ی درختان گردو تفنگ‌هایشان را روغن می‌زدند . در حالیکه در خرمنگاه ، خرمن کوب‌ها به آرامی ساقه‌های گندم را می‌جویدند .

پاسداران زیباتر و آبادتر از سابق به دنیای خراب و جهان متلاطم و گرسنه می‌خندید .

در يك شب زیبا و فرح‌انگیز عادل خان و جاناره چهارمین سال تولد فرزند زیبایشان را جشن گرفتند . این کودک به زیبایی يك فرشته‌ی افسانه‌ای در میان گلزار قصر بزرگ خانواده‌ی شامیر خان میدوید و گرامافون در روی میز سپیدی آهنگی پر شور پخش میکرد و عادل خان و جاناره همراه چندین زن و مرد شیک پوش ملبوس به لباس محلی کردی چوپی میکشیدند و پای کوبی میکردند . مارماهیها در رودخانه جست و خیز میکردند . گویا آنها هم در شادی انسان‌های جانباز شرکت داشتند .

در کنار پرچین باغ ، بساط می‌خواره گی گسترده شده بود و

لاری کرمانشاهی

مردان تنومند پاسداران جنجال میکردند .

عادل وجاناره پس از چوپنی و پایکوبی به آرامی از جمعیت جدا شده و وارد کشتزار وسیع و مربعی که چهار ضلعش رادریختان چنار احاطه کرده بود شدند .

بوی شبدر فضا را اشباع کرده و گل‌های سپید و ریزه ، کشتزار وسیع را به شکل تازه عروسی زیبا درآورده بود . عادل خان وجاناره فارغ از غم و درد زمانه ، همچنان شاد و سرمست قدم میزدند و بته‌های شبدر در زیر پایشان له و لورده میشد . پروانه‌ها هراسان می‌پریدند ، ولی عاقبت برگل‌های شبدر نشستند . هوا کمی گرم بود و گاهی نسیم به آرامی میوزید و درختان پیرامون کشتزار به نوسان درمی‌آمدند و برای دو موجود عاشق و مهربان ، سرود زندگی میخواندند .

جاناره غرق در گل‌های سپید شبدر دیده بر هم گذاشت و بادموهای شفافش را چنگ زد . عادل خان محو زیبایی و مهر بیکران همسرش ، غرق یک نوع لذت روحانی شد و به آرامی گفت : جاناره ، خانه‌ی قشنگ مان به زودی به شکل نوعروسان درمی‌آید ، حیاط وسیع و بزرگش را خیابان بندی می‌کنیم و در دو طرفش درخت آلبالو میکاریم ، گوشه و کنار را غرق در گل‌هایی که تو دوست داری مینمایم . گلدان‌های رز را طوری میگذارم تا هر سحرگاه که تو گل قشنگ و خوشبوی من ، از خواب بیدار میشوی ، نخست دیدگان زیبایت را گل‌های پرطراوت

جهان آرا

نوازش دهند.

جاناره چشم‌هایش را گشود و لبخندی سحرآمیز بر لب‌هایش
نقش بست . دیده بردیده‌ی عادل‌خان دوخت و گفت : منم هر
سحرگاه سعی میکنم که پیش از تو بیدار بشوم، تا گل‌هایی را که
دوست داری از شاخه به‌چینم و در کنار بسترت بگذارم تا رایحه‌ی
دل‌انگیزشان بیدارت سازد.

آنگاه روح کودکان با نشاط در کالبدشان دوید و جاناره
سرمست از باده‌ی زندگی میدوید و برسبزه‌ها می‌غلطید تا در فراز
يك تپه‌ی شنی بازهم در کنار هم نشستند . نسیم روح بخشی‌وزید و
زن و شوهر جوان در عالم خلسه دست^۱ هم را فشردند . در پشت
سرشان باغ وسیعی گسترده شده بود و نهال‌ها میرقصیدند.

در مقابلشان در کنار خانه باغی کوچک ، «بر زین» پسر
چهارساله‌شان به اتفاق همبازیهایش میدوید و نوای کودکانه‌شان
در سکوت شب می‌پیچید.

عادل‌خان و جاناره لحظه‌ای از آینده‌ی بیمناکی که در پیش
داشتند گفتگو نمودند . از آینده‌ی مملو از بیم و هراس که عنقریب
دستخوش توفان ناشی از یورش بیگانگان میشد .

سپس به آرامی برخاستند و به سوی دوستانشان برگشتند.
«امید» و «کمال» دوتن از تفنگداران و مردان زبده‌ی ده ،
در کنار کرت‌های سیب‌زمینی ، مست و لول نشسته و مستانه می‌خندیدند و
مشک کوچک شرابشان به درخت پیرو خشکیده‌ای آویزان بود .

لاری کرمانشاهی

کمال در حالیکه می‌خندید خطاب به جاناره گفت :
- این شراب لا کردار مارو مس مس کرده . ما باهمه‌ی
پیری،ون ، مٹ خیام از شراب جوون میشیم .
امید شدیدتر از کمال خندید و گفت : ح-الا این درخت
پیروپوسیدم، مٹ ما مس میشه و جون میگیره . من شرط می‌بندم
صبح شاخ و برگش دراومده باشه.
عادل‌خان گفت: شادباشین..
امید از جای برخاست و تلوتلو خوردان از-شك كوچك، شراب
توی کاسه‌ی چینی ریخت و گفت : شماها هم باید بخورین . .
بخورین به پایداری ایران ..
عادل‌خان جام را گرفت و جرعه‌ای نوشید و گفت : عجب
شرابیه .
و دو مرد مست خندان گفتند: بله ، عجب شرابیه .

سحر گاه هنوز بردست و پای مردان ده سستی و کرختی
شراب وجود داشت که نفیر گلوله‌ای در فضای سرب‌فام طنین
افکند . در این ساعت اکثر اهل ده، مخصوصاً زن‌های بیدار بودند.
برخی از بستر برمیخاستند و عده‌ای که زرنک‌تر بودند در خرمنگاه
کار میکردند، ولی اشخاصی هم هنوز در خواب بودند . نفیر بی‌موقع
گلوله‌همه را وحشت زده تکان داد و تشویش و هراسی آشنا، اهل
ده را پریشان ساخت . مادران فرزندان خود را در آغوش فشردند

جهان آرا

و پدران تفنگ‌هایشان را نوازش نمودند.

سکوت محض حاکم گردید . همه‌ی اهل ده گویا مستی مجسمه بودند که با سرعت، اما بی‌صدا آماده‌ی مقابله با خطر می‌شدند . عادل خان و جاناره سوار بر اسب می‌تاختند و بهمه‌ی گوشه و کنار سرکشی میکردند . تفنگ‌ها در کنار سنگرها چاتمه شد وزن و مرد آماده گشتند ، اما نفیر گلوله‌ی دیگری بر نخاست و یا از تنها راهی که امکان داشت متجاوزین پیدا شوند، کسی مشاهده نشد . . .

دهکده به حال عادی برگشت و همه‌گی از یاد بردند که صدای گلوله‌ای برخاسته .

به جز محمد نیاز خان پیر ، که با تشویش تفنگش را در پنجه‌های مردانه‌اش می‌فشرد و خطاب به پسرش گفت : عادل .. مواظب باش .. او نا میان و حتماً کاری کردن .. این صدا از سمت غربی ده آمد .. از حاشیه‌ی مرزی بود .

عادل خان با سادگی جواب داد : من میدانم صدا از کجا آمد . از توی تنگه ..

پیر مرد ریشوئی که حضور داشت بانگرانی پرسید : یعنی می‌خواین بگین او نا دوباره هجوم میارن؟!

محمد نیاز خان گفت : بله ، بره میگردن .. دوباره میخوان آدم بکشن .. چپو کنن .. به دزدن ... بی‌وطن‌ها میخوان از بلبشو استفاده کنن . مزدوران انگلیس ...

لاری کرمانشاهی

عادل خان به قله‌ی کوه نگاه کرد . با وصف آنکه بهار به آخر
میرسید، برف بر قله‌ی کوه می‌درخشید ، ولی ناگهان بادی ملایم
وزید و درختان چنار به رقص درآمدند .

شامگاهان تمام رمه‌های دهکده بده بازگشت به جز رمه‌ی
بزرگ «علی بگ» .. این گله متعلق به خانواده‌ی شامیرخان
بود و بزرگترین رمه‌ی ده بود.

ساعتی از موعد مقرر بازگشت رمه‌ها سپری شد ، اما نه از
گله و نه از شبان خبری نشد، به جز سگ‌های گله که خسته و وامانده،
در حدود نیمه شب بده بازگشتند. بادیدن سگ‌های تنها، دوباره
وحشت بر دهکده استیلا یافت و دوباره خاطره‌ی گلوله‌ی سحرگاه
در اذهان جان گرفت.

وحشت زده‌های ده، در پای درخت کهنسال اطراق کرده
بودند و آنها جمله‌گی پیرمردان و پیرزنان ده بودند. نگران و
دستپاچه راهی را که باید رمه از آنجا بازگردد میکاویدند.

«محمدقلی خان» سبیل‌های سیاهش را میجوید و ننه
«پیروزه» میگفت : علی چوپان آدم حرومزاده‌ایه ، حتماً
گله روازمرز، اون وربرده .

لحظه‌ای بعد سکوت حاکم گردید و آنها جزئی‌ترین
صدائی را می‌شنیدند . چون جمله ساکت و پریشان بودند. حتی
سگ‌های ده هم دم از پارس بسته بودند. فقط گاهی ننه پیروزه

جهان آرا

می گفت: «منکه گفتم علی حروم زادس. . . بله ، کار کار خودشه و کارو خودشه کرده ..»

ناگهان جاناره با ذوق و وحشت گفت: . آمدن .. عادل خان و فرامر زخان .. در روشنی کم رنگ سپیده که بر سبزه زار مقابل گرد نقره باشیده بود ، دو سوار پیش می آمدند ، وقتی بر جمع رسیدند ، یکی از آنها به آرامی از اسب پیاده شد و با عجله لاشه ی مردی را که به طور دمر روی گردن اسب سوار دوم افتاده بود پائین کشید . اثر خواب از دیده ها پرید ..

خون ، گردن و قرپوس زین اسب عادل خان را گلی رنگ کرده بود . پیرمردی باریش قرمز و گرد آلودش از جمع خارج شد و با صدای مرتعشی گفت :

– عادل خان .. علی مرده .. آه بیچاره پسرم .. معلومه خیلی بدجان داده! ...

عادل خان چشم های اشک آلودش را بست و جوابی نداد .. پیرمرد فریاد زد : من از این وحشی ها انتقام میگیرم .. و روی جسد پسرش افتاد و های های گریست .

محمد نیاز خان گفت : این مزدورهای بی وطن از موقعیت استفاده کردن .. حتماً ربه را هم بردن ...

جاناره گفت : ما باید آخرین تلاشمان را برای شکست قطعی این وحشی ها بکار ببریم .

پیرمرد از روی جسد پسرش برخاست و خطاب به عادل خان

لاری کرمانشاهی

گفت : بهتره ما به آنها حمله کنیم ... به خاکشان حمله کنیم.
عادل خان باخونسردی گفت : نه .. ماهر گز به کسی حمله
نمیکنیم .. اما اگر باز حمله کنند، نابودشان میکنیم ...
پیرمرد فریاد زد : خودم تنها به جنگشون میرم ! ..
عادل خان گفت : نه .. تو باید بمانی و با ما به جنگی ..
جسد علی چوپان را به مرده شور خانه بردند و جمعیت متفرق
گردید .

آفتاب گرم و داغ، بر خرمنگاه می تابید و گرد و غبار ناشی
از گردش خرمن کوبها بر ساقه های خشک گندم ، فضا را کدر
ساخته بود. وعده ای با خرمن کوب های آهنین بسته به یا بوی تنومند،
و بینوایان با چند قاطر که از طریق شانه به هم بسته بودند، بر
ساقه های گندم و عدس میلو کیدند . خش خش و جرینگ جرینگ،
گوشها را می آزد .

عادل خان با پدرش در سایه ی نارون که نسال کنار رودخانه
گفتگو داشتند .

عادل خان گفت : پدر دستور دادم تمام زنان و کودکان
دهکده و پیر مردان معلول جمع شوند و تو باید این کاروان را یا
به ایل «کلهر» یا «سنجایی» و یا از ایلات دیگر مجاور برسانی،
چون از قرار معلوم نیروی مهاجمین زیادتر از همیشه شده و در
برابر، از نیروی ماطی جنگ های بسیار و نرسیدن قوای کمکی
تحلیل رفته .

جهان آرا

محمد نیاز خان گفت : من آنها را به سلامت به مقصد میرسانم.
عادل خان گفت : در صورت امکان از ایل کلهر و سنجابی و
«گوران» افراد و اسلحه بخواه.
محمد نیاز خان گفت : بی شک آنها به مایاری میکنند .

روز دیگر عادل خان و جاناره بر سبزه های کنار رودخانه
نشسته و پشت بهم تکیه کردند، چنانکه یکیشان خاور و دیگری
باختر را نگاه میکرد .
نسیم به آرامی موهای جاناره را بر شانه و گردن عادل خان
میریخت و خورشید صبحگاه هنوز نتوانسته بود سایه‌ی درختان
را از روی آب رودخانه جمع کند .
در خاور تیره گی سایه گسترده بود و در باختر درخشنده گی
خاصی دیده میشد .

«برزین» سنگ ریزه جمع میکرد و در رودخانه می انداخت
و جاناره و عادل خان از مشاهده ی حرکات کود کانه ی فرزندشان
لذت میبردند که ناگهان ناقوس برج کنار رودخانه به صدا درآمد.
و عادل خان و جاناره با عجله از جای جهیدند و گوش دادند .
دوباره سکوت فضای دهکده را خورد و نفس در سینه ها
حبس گردید ، نگاهها بهم دوخته شد . انگار که با هم وداع
میکردند .. «محمد قلی خان» فریاد زد :
- آه چه گستاخ شدن ...

لاری کرمانشاهی

مردان رشید با تفنگ‌های براقشان به سنگرها یورش بردند و عادل خان و جاناره کودکشان را به عجله فرستادند و به سوی تنها پل رودخانه که مهاجمین را باید بدهد برساند دویدند و به دستور عادل خان ده مرد از تفنگداران پاسداران هم در کنار رودخانه سنگر گرفتند .

تفنگ‌ها در کنار سنگرها چاتمه شد و زن‌های قداره به دست، در حالیکه موهایشان را با روسری پیچیده بودند ، آماده‌ی جنگ و دفاع گشتند. خرمنگاه محاصره شد و شاهراه دهکده را تفنگداران پیرمسدود کردند .

بر فرار تپه‌ی کنار رودخانه ، امید و کمال سنگر گرفتند و مسلماً اولین برخورد مهاجمین با این دو مرد از جان گذشته صورت میگرفت . محمد نیاز خان پیرسوار بر اسب سیاه رنگش گوشه به گوشه سرمیکشید و به مدافعین قوت قلب میداد .

مرد شصت ساله‌ی بسیار چاقی که سرپرستی مدافعین خرمنگاه را به عهده داشت گفت : محمد نیاز خان از یه‌مشت زن و پیر مرد چه ساخته‌س .. او نا همه‌ی جوونا رو میکشن ، همچنانکه تا بحال کشتن .. بهتره باهاشون حرف بزنینم . آخه او نا سیمد نفرن .. محمد نیاز خان غرید: او ناعده شون زیاده و ما ایمانمون! . او نا اومدن دزدی بکنن و ما از آب و خاک و حیثیتمون دفاع میکنیم . صد درصد ما پیروز میشیم .

عادل خان با شتاب سر رسید و فریاد زد: پدر، بهتره حرکت

جهان آرا

کفی . کاروان حاضره .

محمدنیاخان با اندوه و افسوس از اینکه نمی‌تواند در این نبرد شرکت کند ، کاروان ناتوانان ده را به سوی دشت به حرکت آورد ..

محمدقلی خان تفنگدار پیر و تنومند که شانه به شانه‌ی جاناره ایستاده بود ، نگاهی به دشت سبز و هموار افکند و گفت : پدر سگ‌ها .. طمع دیوانه‌شون کرده .. این آب و خاک شیدا شون کرده ، اما نمیدونن که یه مشت پلنگ اینجا رو پاسداری میکنن! ..

مردان همه‌گی آهاده شدند و گله‌ها در پی کاروان محمدنیاخان ، به سوی داخل کشور به حرکت درآمدند. روی بام‌ها زن‌های شجاع با تفنگک پاس میدادند، در حالیکه اکثر آنها قن‌داق بچه‌ی شیرخوارشان را به دوش بسته بودند. چندتن از مردان سالخورده‌ی ده که از قوای دشمن دچار هراس شده بودند ، عاقبت عادل‌خان را رام ساخته و با باخان و محمدقلی خان را به پیشواز مهاجمین فرستادند تا در صورت امکان آنها را به عناوینی راضی به بازگشت نمایند .

جاناره لباس مردانه پوشیده و با تفنگک بر روی پل پاس میداد.

امید فریاد زد: جاناره ، همه‌ی ما می‌جنگیم به زن‌ها بگو تا وقتی میمیرن بجنگن و تسلیم نشن و بعد از مرگشون مهم نیس که

لاری کرمانشاهی

دشمن چه رفتاری با جنازه شون میکنه ..!

جاناره فریاد زد : امید ، همه می جنگیم .. من دستور
دادم همه ی زن های جوان و توانا بر فراز درخت های سالمند و
سربهم گذارده ی بیشه بروند ، تا هم خودشان را از دید دشمن
مخفی بدارن وهم به راحتی تیراندازی کنند ..

آفتاب از نیمه ی آسمان گذشت ، هوا خنک شد و سایه ها قد
کشیدند . دهکده و سنگرها را سکوتی هراس انگیز فرا گرفته
بود و نظم و انضباط شدیدی حاکم بر افراد بود . هر کس در پست
خویش جوانب را می پائید .

مردان عادی دهکده ، با فلهای خشکیده ی خار و خاشاک ،
در تنگه ی باریکی که به رودخانه منتهی میگشت خرمن میکردند
و به دستور عادل خان چند تبردار زبده مأموریت یافتند تا درخت های
تنومندی را که در گذرگاه بیشه قرار داشت طوری قطع کنند که
به طور موقت سرپا نمانند . آنگاه طناب های طویل و محکمی را به شاخه
های قوی درخت بستند . سرطناب ها به خفاگاه چند مردورزیده
منتهی میشد .

عاقبت محمدقلی خان و بابا خاں به تاخت از روی پل گذشته ،
وارد دهکده شدند . در سیمایشان خشم و غضب موج میزد .. با
عجله از اسب های شان پیاده شدند .

محمدقلی خان گفت : فایده ای نداره .. اونا بی شرفن ..

تنها چاره جنگه ..!

جهان آرا

باباخان قطارفشنگش را نوازش کرد و گفت: پدرسكها..
میکن ماکاری به کار شما نداریم و شما هم نباید کاری به ما داشته
باشین .. اونا میخوان تو خاک ایران پیش روی کنن .. عده شون
از سیصد نفر بیشتره .. میدونین چه نیستی دارن؟! میخوان به اولین
شهر سر راهشون به ریزن و چپاول بکنن .

عادل خان به حدی عصبانی شد که بیننده از مشاهده ی صورت
برافروخته و رنگ های متورم گردنش دستخوش هراس میگردید .
تفنگش را با یک دست در هوا تکان داد و فریاد زد: خاک ما گورستان
دشمنان است! .. آنها باید از روی لاشه ی ما عبور کنند، تا قده ی
در خاک ایران پیش روند . ای مردم پاسداران ، همه ی شما
میدانید که چهار برادر و دو خواهر و مادر من قربانی شدن و همه ی
شما قربانیانی داده اید .. میدانید چه ننگ بزرگ است اگر آنها
بتوانند پیش روی کنند . امروز باید همه جهاد کنید .

فریاد از جمعیت برخاست : «تا ما زنده ایم کسی قدرت
ندارد پایش را فرا بگذارد .»

آنگاه دسته جمعی پشت به مرز ایستاده چنین خواندند :

«ایران ای وطن کهنسال ما ..

«زمان ها بر تو تاختند .

«ستون ها بر تو ساختند ..

«و جز ستون های خودت پایدار نماند ..

«تو بسان خورشید زوال ناپذیری ..

لاری کرمانشاهی

و همچون آسمان لاجوردین پایدار ..
و تو بر صفحه‌ی گیتی مشعلی پرفروغ هستی ..
و مشعلی که هرگز خاموشی نمی‌یابد ..
جانانه فریاد زد : ای مردم پاسداران ، وطن ما را
همیشه اقوام وحشی مورد تاخت و تاز قرار داده‌اند و همیشه
فرزندان برومندش جانبازی کرده‌اند ..
.. و جمعیت بازچنین خواند :
دایران ای سرزمین سربلند ما ..
و نهال‌هایت را دشمنان بریدند ..
داما از کنده‌ی زوال ناپذیرت ..
و هر روز جوانه‌ای شادتر سر میزند ..
داکنون همه‌ی ما فدای احیاء و عظمت تو ..
دشمنان هر لحظه به‌ده نزدیک میشدند، عادل‌خان فرمان
آماده باش داد . جمله به‌سنگرها دویدند و جـائی را که قبلا
برایشان تعیین شده بود اشغال کردند .
جانانه و خواهر بزرگش «شیرین» بر روی پل کشیک
میدادند . فکری به‌خاطر جانانه رسید و گفت : شیرین الان
میرسند . می‌بینی که دو بست رشته طناب ، پل را نگهداشته است
و زیر پل خطرناکترین نقطه‌ی رودخانه .. ما باید طناب‌ها را
به جز طناب‌های اولین و آخرین پل قطع کنیم ..
شیرین لختی تردید کرد و عاقبت گفت : اما جانانه ، این

جهان آرا

پل حیفه .. ماهها وقت لازمه تا از نوساخته بشه ۱ ..
جاناره بی آنکه جواب بدهد طناب ها را به ترتیب با
خنجر بران و تیزی برید و با صرف ربع ساعت وقت، به طناب اولین و
آخرین ازدو سمت پل ، بقیه را قطع کرد . اینکار وقتی پایان
پذیرفت که مهاجمین رسیدند و گلوله های شان بر سنگ ها و صخره ها
باریدن گرفت . جاناره و شیرین به سرعت به سنگر شان دویدند .
عاقبت مهاجمین " باقیل و قال به پل رسیدند . فقط دو رشته
طناب پل را نگه داشته بود ، درحالیکه بیست سوار روی آن
پیش می آمدند . جاناره در پناه صخره ی غول پیکری سنگر گرفته
بود و بقیه ی مدافعین هم در سنگرهای شان بودند . جاناره در
نهایت تعجب میدید که دو رشته طناب با سماجتی باور نکردنی
پل را همچنان نگه داشته اند . اولین سوار از پل گذشت ، در
حالیکه بیش از سی سوار دیگر روی آن بود . جاناره با دستپاچگی
لوله ی تفنگش را روی سنگ مرمرین رو برویش قرارداد و لختی
تأمل کرد . عاقبت اولین گلوله ی دفاعی را رها کرد، درحالیکه
حساس ترین نقطه ی پل ، یعنی جسورترین رشته طنابی را که
هنوز استقامت میورزید هدف قرارداد . طناب بریده شد و پل با
صدای وحشتناکی فرو ریخت و سواران مهاجم از ارتفاع بیست-
متری بر صخره های مهیب داخل رود سقوط کردند .
مدافعین از سنگرهای شان بیرون دویده و پرابتکار جاناره
هورا کشیدند . چند سوازی که از پل گذشته بودند، در اولین لحظه

لاری نرمانشاهی

از پای درآمدند . غریوتفنک‌های طرفین کوه ودشت را به لرزه درآورد .

اولین مدافع که هدف گلوله قرار گرفت ، محمدقلی خان بود ، او پیرمردی جانباز وشجاع بود که بارها در دفاع از میهن در برابر بیگانگان قد علم کرده بود . او در حال پیش روی کشته شد . گلوله‌ای داغ بر شقیقه‌اش نشست و بی آنکه فریاد بکشد ، بر تپه‌های انجیر وحشی سقوط کرد . چند تن از مدافعین او را به پناهگاهشان کشیدند . محمدقلی خان آخرین نفس‌هایش را می‌کشید ، اما لبخند عجیبی بر لب‌هایش خودنمایی میکرد . دستارهای سپیدش از خون گلگون گشته وسبیل خاکستری و پر پشتش را هم خون نقاشی کرده بود . خیلی بر خود فشار آورد تا صحبت کند ، اما فقط توانست این کلمات را بر زبان آورد :

« به ... پسر م ... آره ... به « شریف » .. بکید بابات ...
مردانه مرد ! .. »

فرماندهی متجاوزین از شدت غضب کف بر لب داشت . قرپوس زین اسبش را فشرد و فریاد زد : همه شون باید کشته بشن ، اما زن‌هاشون ...

وبعد تن صدایش را پائین آورد و گفت : زن‌های کرد بلند قامت و چشم سیاهن ! .. آه .. چه سینه‌هایی دارن ! ..
در سمت راست فرمانده ، پیرمرد چشم‌دریده‌ای باریش‌های آویخته‌اش مات و متحیر پل خراب شده را نگاه میکرد . لگام

جهان آرا

اسبش را که به سوی جلوتکان میزد کشید و خطاب به فرمانده گفت: مردمون خطرناکین.. پنجاه سوار مارو با اسب‌هاشون در وحله‌ی اول کشتن ..

فرمانده غرید: اونا همه شون میمیرن .. اونوقت گله‌هاشون .. از همه مهمتر زن‌هاشون .. وبعد به نوبه دهات و قصبات بعدی رو ...

فرمانده هنوز حرف میزد که غریو سهمگینی در فضا پیچید و پیر مرد ریش دراز فریاد کشید و از اسب به زیر افتاد. این گلوله از تفنگ جاناره بود ..

فرمانده غضبناک فرمان حمله داد و سوارانش را تهبیح نمود که از آب رودخانه بگذرند .

از مدافعین به دستور عادل خان، ده مرد تنومند برگزیده شدند تا پای سنگ‌های کوه پیکری را که در سرایشب گذرگاه، بین رودخانه و بیشه‌ی بزرگ قرار داشت بکنند و آنها را آماده‌ی سقوط نمایند .

وقتی مهاجمین با سر و صدای هول‌انگیزشان به رودخانه یورش آوردند، باران گلوله بر سرشان باریدن گرفت و هر آن ناله‌ای برمیخواست و متجاوزی توی آب می‌افتاد، درحالیکه آب ارغوانی رنگ شده بود .

عاقبت سیل متجاوزین از رودخانه گذشتند و مدافعین ناچار به عقب‌نشینی شدند . عادل خان و پیرمردی به خاطر

لاری کرمانشاهی

گمراه ساختن دشمنان ، از دو سنگر جناح چپ ، متجاوزین را به رگبار گلوله بستند و این کار باعث شد که مدافعین از گذرگاه بگذرند . در این حیص و بیص ده نفر از دشمنان و پیرمردی که دوش به دوش عادل خان می جنگید کشته شدند و بازوی چپ عادل خان مجروح گشت .

وقتی دشمنان وارد تنگه ای که تنها راه طریق رودخانه بوده بود گشتند ، سنگ های کوه پیکری را که به دستور عادل خان آماده شده بود رها کردند . اسب های مهاجمین وحشت زده شیهه کشیدند و سوارانشان را بر زمین زده فرار کردند . سواران هم از بیم جانشان از سرو کول هم بالا میرفتند و سنگ های کوه پیکر ، استخوان هایشان را خرد میکرد ، در حالیکه ضجه و ناله ای درد آلودشان را گلوله های مدافعین خاموش میکرد و سم اسب یاران شان پیکر شان را مینوازید .

عاقبت بازمانده های متجاوزین از رودخانه گذشتند و تک و توکی هدف گلوله های مدافعین قرار گرفتند ، اما اکثراً از روی جسد یاران شان گذشته ، وارد تنگه ای فراختر انتهای گذرگاه که به جنگل منتهی میشد گشتند . تنگه ای ده را قبلاً پراز بوته های خار و علف خشک کرده ، آتش زده بودند و دشمن ناچار هر اسان عقب نشینی کرد . و همین کار باعث شد که سواران درهم فشرده شوند و عده ای که هنوز در رودخانه بودند ، قادر به گذشتن از آب نشوند و مدافعین فرصت یافته ، دوباره حمله ی خود را آغاز

جهان آرا

کردند. این بار بهتر توانستند از عده‌ی بی‌شمار دشمن بکاهند، چون مهاجمین آنچنان در میان تنگه‌ی باریک درهم فشرده شده بودند که امکان هیچ دفاعی نداشتند. غریو گلوله‌ی مدافعین و داد و فریاد مهاجمین در دل کوههای رفیع پاسداران می‌پیچید. به دستور فرماندهی دشمن، سواران در دام افتاده، نهیب بر اسب‌هایشان زده، خود را در آتش افکندند. برخی از آتش گذشته و عده‌ای از اسب سقوط نموده آتش گرفتند. در نتیجه چند رأس اسب آتش گرفته، هراسان سر به بیابان و سه‌رأسشان شیهه‌کشان، در حالیکه زبانه‌های آتش از پیکرشان برمیخاست و زین و جل‌شان میسوخت به سوی خرمنگاه دویدند. جاناره و شیرین‌مبھوت و پریشان‌نگاهشان میگردند و چند تیر به سوی آنها شلیک کردند، اما بجز يك رأسشان را از پای در نیاوردند. مدافعین خرمنگاه هم به خاطر جلوگیری از نفوذ دشمن، به سنگرها پناه برده و در نتیجه، حامی خرمنگاه چند زن و کودک بی‌اسلحه بودند. اسب‌های وحشی و هراسان وارد خرمنگاه شدند و خرمن‌ها یکی پس از دیگری آتش گرفت و ماحصل یکسال زحمت شبانه‌روزی مردم سلحشور پاسداران، طعمه‌ی حریق شد. مدافعین وقتی شعله‌های خشمناک آتش را در خرمنگاه دیدند، سنگرها را رها کرده به سوی خرمنگاه دویدند، اما افسوس که هیچ چاره‌ای برای فرونشاندن لهیب آتش نداشتند و دشمن از واخوردن و عقب‌نشینی آنها استفاده کرد و از تنگنا رها شد و

لاری کرمانشاهی

لحظه‌ای بعد سواران متجاوز در پهنه‌ی وسیع علفزار جولان میزدند و مدافعین ناچار خرمنگاه را رها کرده، درحالی‌که خشم و نفرت و انتقام وجودشان را می‌گذاخت، سر راه بر دشمن گرفتند. باران گلوله بر طرفین باریدن گرفت و هر دم ناله‌ای برمیخاست و جنگجویی بر خاک می‌افتاد، اما مدافعین هر لحظه ناچار به عقب‌نشینی می‌شدند، تا عاقبت به جنگل پناه بردند. عادل‌خان با چابکی خاصی هر آن تفنگش را پرمیکرد و گلوله‌ای در پیکر مهاجمی جای میکرد. عده‌ای از متجاوزین به قسمتی از خانه‌های ده دست یافتند و پسر بچه‌ی ده‌ساله‌ای که در به در دنبال پدرش میگشت، هدف گلوله قرار گرفت و مادرش برای نجات او از سنگرش بیرون دوید. چند متجاوز محاصره‌اش کردند، اما زن دلیر يك تن از آنها را به ضرب کارد کشت و متجاوزین دیگر، ناچار زن زیبارا با چند گلوله از پای درآوردند و به زندگی افتخار آمیزش خاتمه دادند.

مدافعین هر لحظه ناچار به عقب‌نشینی بودند و عادل‌خان و جاناره به فراست دریافتند که شکست می‌خورند، اما نومید نگشتند. بیش از نیمی از مردان دلاورده شهید شده و بقیه هم مجروح و دست و پا شکسته بودند. زن‌ها هم در این تلفات سهم بسزائی داشتند. از جمله مادر بزرگ جاناره و شیرین خواهر جاناره، چون يك ماده ببر دلیر از سنگری به سنگر دیگر می‌پرید و هر دقیقه متجاوزی را به خاک می‌افکند و وقتی که مدافعین قطعی‌ترین

جهان آرا

عقب نشینی خود را کردند ، مادر بزرگ نتوانست از سنگر خارج شود و در آخرین لحظه در جنگال نیرومند فرماندهی دشمن اسیر شد . مرد دیو سیرت همچون روباهی ترسو از پشت ، زن سالخورده را تیر باران کرد . شیرین و جاناره دیدند که مادر بزرگشان به قتل رسید . پریشان و خشمگین مرد دیوانه را هدف گلوله قرار دادند ، اما فقط توانستند او را مجروح نمایند .

بنا به دستور عادل خان ، مدافعین با سرعت به جنگل پناه بردند و متجاوزین هم باهای و هو و سرو صدا به جنگل ریختند . درختان تنومند گذر گاه که بوسیلهی مدافعین قبلا قطع و آماده شده بودند به محض رسیدن دشمن به گذر گاه ، آزاد شدند . درختان کوه پیکر سقوط کرد و عده ای زیر لاشه ی سنگینشان جان دادند و اینکار باعث شد تا قوای دشمن تا حدود قابل ملاحظه ای تحلیل برود . شب فرا رسید و سایه ی شومش را بر جنگل کوچک یا در واقع بیشه ی بزرگ پهن کرد . متجاوزین به تدریج مأیوس میشدند و مدافعین هم ناتوان .. نیمه های شب شیرین خواهر زیبای جاناره کشته شد و صبحگاه که هوا روشن شد از مدافعین فقط ده نفر می جنگیدند و از متجاوزین بیش از صد و پنجاه نفر مانده بود و فرماندهی آنها نیمه جان در سنگر گاهی دستور جنگیدن به افرادش را میداد و هر آن میگفت: « از آنها فقط ده پانزده نفر مجروح مانده .. »

جنگ با شدت تا شبانگاه آن روزه هم ادامه یافت . بوی

لاری کرمانشاهی

گندیده گی اجساد ، تنفس را غیر قابل امکان ساخت . از مدافعین فقط جاناره و عادل خان و دو مرد تنومند پاسداران ، امید و کمال زنده بودند و هر کدامشان به حد کافی . که باعث از پای درآمدنشان بشود جراحی داشتند . عادل خان گفت : تا مرحله ی نهائی دفاع کردیم و بطور یقین میدانم که دشمن بکلی مقهور گشته است . شاید از آنها بیش از صد نفر زنده نباشند ، اما روحیه شان مرده .. میترسند . از تیراندازیشان پیدا است . چون جنبه ی دفاعی یافته است . حالا بهتر است جاناره در اینجا بماند و ما سه نفر از طریق رودخانه به آنها حمله کنیم ..

جاناره معترضانه گفت : عادل خان منم می آیم .. چرا من

بمانم ؟ مگر من نمیتوانم بجنگم ؟

عادل خان گفت : اما کسی باید به خاطر گمراه کردن دشمن

در سنگر بماند .

جاناره گفت : اینکار را به امید و اگذار کن ، چون او پیرتر

از ما است .

امید گفت : ولی چابک تر از شما هستم .

عادل خان اجباراً تبسم کرد و قبول نمود ..

عادل خان و جاناره و کمال با کمک تیره گی شب ، از سنگر

خارج شدند ، در حالیکه امید با شدت خفا گاه دشمن را گلوله

باران میکرد .

در کرانه ی پر علف و گیاه رودخانه ، سه مدافع مجروح ،

جهان آرا

اما چابك می دویدند. لحظه‌ای بعد به سنگر دشمن رسیدند، خاموش و بی صدا دونفر را از پای درآوردند، اما دشمن هم هشیار بود و خیلی زود به وجود آنها پی بردند و رگبار گلوله به سویشان باریدن گرفت. فرماندهی دشمن فریاد زد: آنها با پای خودشان به سوی مرگ آمدند. زود حسابشان را برسید. و متجاوزین شتاب آلود از سنگرشان بیرون دویدند، درحالیکه امید از سنگر مقابل آزادانه آنها را هدف تیر قرار میداد. فرماندهی دشمن زود پی به اشتباه خود برد، اما دیگر کار از کار گذشته بود..

نبرد در تیره گی، ساعتی به طول انجامید و دشمن شکست قطعی را خورد، اما به قیمت جان دو تفنگدار رشید پاسداران. دامید، و «کمال»!..

جاناره از بازو و سینه تیر خورد و عادل خان مجروح و ناتوان می جنگید، درحالیکه جاناره او را تشویق میکرد. از دشمن فقط فرمانده مانده بود که با عادل خان می جنگید و بقیه گریخته بودند.. او چون روباه مکاری هر لحظه از فراز سنگی بر فراز سنگ دیگر و از پناه درختی به درخت دیگر می جهید و دریکی از همین پرشها بود که گلوله‌ای نفیر زنان برشکمش نشست. فریاد کشید و در انبوه علفها افتاد..

جاناره دست عادل خان را فشرد و گفت: تمام شد.. دشمن ما برای همیشه نابود گشت، اما عادل من میمیرم.. عادل خان وحشت زده گفت: نه جاناره، تو باید زنده بمانی!..

لاری کرمانشاهی

جاناره را در آغوش گرفت و بانا توانی به سوی سنگر به راه افتاد ، تا در آنجا باداروهای موجود از خونریزی سینه‌ی محبوبش جلوگیری کند ، اما قضا و قدر کار خودش را کرد . فرماندهی دشمن هنوز نیمه جانی داشت ، وقتی که عادل خان به آرامی از کنار لاشه‌اش گذشت ، با تلاشی شیطانی تفنگش را برداشت و به سوی مرد تناور قراول رفت . دو گلوله به پایش رها شد و عادل خان به آرامی بر زمین زانو زد و جاناره فریاد زد : عادل .. عادل .. تو نباید بمیری ! ..

عادل خان گفت :

«همه‌ی ما فدای احیاء و عظمت ایران»

آفتاب بادر خشنندگی خاصی بر صحرای سبز و وسیع تابیده بود و انبوه پرندگان مثل همیشه بر شاخسارهای نشستند که یکصد سوار زنده از ایل «گوران» و «کلهر» و «سنجایی» وارد «پاسداران» شدند .. همه جا جسد بود و خون ، و همه جا سوخته و ویرانه .. محمد نیاز خان پیر که پیشاپیش سواران می‌تاخت ، گفت : همه چیز تمام شده ، خیلی دیر رسیدیم ..

سکوت به طور وحشتناکی بر دهکده‌ی بزرگ سایه افکنده بود . حتی پرندگان هم جیک جیک نمی‌کردند . ناگهان صدای گریه‌ی کودکی به گوش مرزدار پیر رسید . صدا از دریچه‌ی قلمه‌ی ویران شده خارج میشد . محمد نیاز خان با شتاب به درون قلعه دوید و

جهان آرا

لحظه ای بعد با پسر پنج ساله‌ی زیبائی بازگشت و فریاد زد :
خدای من ... نوه‌ی قشنگم زنده‌س .. پسر عادل خان و جاناره‌ی
عزیز من ..

پس از ساعتی جستجو، عاقبت جسد عادل خان و جاناره را در
آغوش هم‌روی سبزه‌ها پیدا کردند . عادل خان بر سنک سپیدی که
در سرینش بود با خون نوشته بود :

«همه‌ی ما فدای احیاء و عظمت ایران»

پسرک زیبا از آغوش پدر بزرگش ، خود را خلاص کرد و
بر سینه‌ی خون‌آلود مادرش افتاد و مرزدار پیر در حالیکه میکوشید
تا گریه نکند ، او را در آغوش فشرد و گفت :
آنها نمرده‌اند! .. آنها زنده‌اند! ..

«پایان»

چهاردهم تیر ماه یکهزار و سیصد و سی و هفت
گرمانشاه



غاصب

...خان از آن شب به بعد
با گستاخی و بی شرمی
بیشتری عروس ها را از
حجله های شان بیرون میکشید
و حالا که ما اینجا نشسته ایم،
خان در قلعه ی کوهستانیش
با دختری که درده مجاور
عروس شده است میگذرا ند
و شوهر بد بخت با یستی فردا
شب به وصال زنش برسد!..

۱۱

غاصب

«علیمرادخان» سوار بر اسب وارد باغ پر گل و میوه‌اش شد و «عباس خپله» با عجله از لابلای درختان آلبالو بیرون دوید ، در حالیکه طبق معمول سنگ سیاهی بـه دنبالش یورتمه میرفت .. افسار اسب را ازار بایش گرفت و ارباب با تبختر خاصی پیاده شد و پرسید:

- مهمان ما نیامده ؟
 - نخیر قربان ..
 - «گدخداحسن» «مامرانه» (۱) را جمع کرده ؟
 - بله قربان ..
 - چند تائی میشه ن؟
 - دو یست تا قربان .
- علیمرادخان با خوشحالی خندید و گفت :

۱- مامرانه - به لهجه‌ی اطراف کرمانشاه، به معنی مالیات مرغ میباشد که سابقاً مالک ها از رعیت ها می گرفتند!

غاصب

- خوبه .. يك هفته‌ای خیالمون راحته .. بله هفته‌ای رو کفاف میده ..

وباز پرسید : مشروب آوردن ؟

- بله قربان ، يك وانت پر رسیده .

- درانبار را قفل کردی ؟

- بله قربان .

علیمرادخان غرید: بارك الله .

علیمرادخان قامت کوتاه و شکم فراخی داشت. سبیل هایش سیاه و براق و چشم هایش پف کرده بود. صورتی به رنگ آلبالو داشت و باتنبلی و سنگینی راه میرفت ..

علیمرادخان وارد خیابان مشجری که مفروش ازریک بود شد و موهای جوگند میش را بادست مرتب کرده گفت:

- بله .. عاقبت پیرشدم ..

زن هفده هیجده ساله‌ای باندام ظریف و خیال انگیزش از پله های ویلا پائین آمد و علیمرادخان فریادزد :

- به به .. « پروین » جان .. روز به روز خوشگل تر میشی ..

مهمان تازه نیامده ؟ ..

زن جوان کرنشی تصنعی کرد و گفت:

- نه .. فقط « حمیدرخان » آمد و رفت و چند تادهاتی هم

تاحالا روی همین شن ها نشسته منتظر بودن. بیچاره ها می گفتن « هاشم خان » مباشر شما تمام گنده هایشان را برده و برای بذرسال

ناری کرمانشاهی

آینده هیچی ندارن ... بیچاره‌ها از اینکه زمستان را باید زن
و بچه‌هاشان گرسنه بمانند و پوست درخت بخورند کمتر ناراحت بودند،
تا نداشتن بذر! ..

علیمرادخان خندید و گفت :

- به این میگویند قدرت .. اصلا این مردم به گرسنگی و
برهنگی عادت کردن و روی همین اصله که از اونا وحشت ندارن،
ولی از من میترسن .. باید هم بترسن .. اگر برای سال آینده
بذر نپاشن ، به میخشان میکشم !؟ ..

در این لحظه صدای پای چند اسب شنیده شد و عوعوی
سک‌های قلعه برخاست . بعد سر و کله‌ی چند سوار پیدا شد . پیشاپیش آنها
مرد سبزه روئی با چشمان میشی و موی براقش سوار بر اسب کهری
وارد باغ شد . علیمرادخان با خوشحالی گفت:

- به به .. چه خوب ..

و خطاب به زن جوان گفت: پروین جان ، این مرد
خوشگل ، همان نویسنده‌ی بزرگه .. آقای «عزیز بختیاران»
شهرتش عالمگیره .. روزنامه نگار شجاعیه .. من دعوتش کردم
تا به اینجا بیاید و بیوگرافی و شرح اعمال نیک مرا بنویسد ..
بله ، از عدالت و انصاف من ، کتاب‌ها میشه نوشت .. علیمرادخان
لختی سکوت کرد و گفت : بله ، من برای دوره‌ی آینده و کیل
میشم و مردم باید بدانند که چه نماینده‌ی انسان دوستی دارن ..
روزنامه نگار و بیوگرافی نویس ، بلافاصله از اسب پیاده شد و

غاصب

با قدم های کوتاه به زن جوان نزدیک شد . با اودست داد و گفت:
- علیمرادخان، تبریک می گویم. اگر میدانستم فرشته ای
به این قشنگی در این بهشت داری ، خیلی زودتر به اینجا
می دویدم .

علیمرادخان باخوشحالی گفت: این زن کوچک منه .. من
ده تا زن دارم و هر کدامشان در دهی و توی قصر بزرگی زندگی
میکنن ..!

علیمرادخان این را گفت و بلافاصله دستورداد تا نویسنده را به
اتاقش راهنمایی کنند و خود به اتفاق زن جوان در حاشیه ای
چمنزار شروع به قدم زدن کرد و خطاب به زن گفت :

- پروین جان ، تو باید کار را طوری ترتیب بدهی که این
جوانک ایمان حاصل کند که من با رعیت ها با عدل و انصاف رفتار
میکنم .. همین ... تو زن باکیاست و فراستی هستی ، بقیه را به
خودت وامیگذارم ..!

زن زیبا کرش ملاطفت آمیزی کرد، اما در ژرفای چشمان
سیاهش به خوبی عیان بود که به ظاهر اظهار خرسندی میکند .

مهتاب درخشان و خیال انگیزی بر چمنزار پر گل و ریحان
نورپاشی میکرد و علیمرادخان طبق معمول و نوبت ، شب را در
خانه ای زن بزرگش در دهکده ای دوردست بود و زن جوانش نیز با
مهمان جوان و زیبایش در چمنزار قدم میزدند. جوان پیکر

لاری کرمانشاهی

ظریف زن را کاملاً در بفل داشت و به آرامی پابر سبزه‌ها مینهادند...
عاقبت نویسنده‌ی جوان سکوت را شکست و گفت: .. پروین تو
را به خدا بگو.. چرا با این همه ملاحظت و زیبائی، زن این مرد
بی روح و احساس شده‌ای ۱۴

زن با معصومی خاصی گفت: این خواست خداست.. خدا
میخواهد که دنیا برای عده‌ای در تیره گی و برای عده‌ای کمتر،
پر توافشان باشد!..

نویسنده با تشددی مهر آلود گفت: پروین، خیلی ساده‌ای،
گوش کن ، « بودا » گفته چطور ممکن است که خدا
دنیای خودش را در تیره روزی نگهدارد.. « اگر خدا توانا و عادل
است که چنین نمی‌خواهد و اگر توانا و عادل نیست پس، خدا
نیست!...»

زن زیبا رنجیده خاطر از استدلال نویسنده سکوت کرد ،
اما قانع بود که نویسنده استدلال درستی دارد و روی همین اصل
ساکت ماند و نویسنده ادامه داد: پروین قشنگ ، تو فکر میکنی
که خان و مالک ده، چگونه به وجود آمده و از چه تاریخی این
شیوه‌ی نانسانی پایه و بنیاد یافته ؟!

پروین گفت : من توی کتاب ها مطالبی از کیفیت به وجود
آمدن دسته و فرمانده و قبیله در زمان ماقبل تاریخ خوانده‌ام، اما
نمیتوانم تورا قانع کنم ...

نویسنده گفت: مالکیت اشخاص بر روستاها، در زمان ضف

مخاصب

سلسله حكومت ها به وجود آمده است وهمه‌ی ما میدانیم كه در طول تاریخ، دهقان مالیاتی به دولت ، البته به طور مستقیم میپرداخته است ، و کاری نداریم كه در هر حكومت مالیات شكل خاصی به خود گرفته است ، ولسی بهر حال این يك عمل قانونیه و بایستی به دولت پرداخت شود، هر چند متأسفانه مبلغین مذهبی ما همیشه عكس اینرا توی مردم رواج داده‌اند واما مالك . . .

پروین چشم‌های سیاهش را استفهام آمیز به چهره‌ی جذاب نویسنده دوخت و مرد جوان ادامه داد : وقتی حكومت ها، مثل معروف، به انتهای طناب میرسیده‌اند و دستخوش ضرف و انقراض میگشته‌اند، ناچاراً جمع‌آوری مالیات روستاها را به عهده‌ی مشتی اشخاص می نهادند كه به‌دأ به آنها واسطه یا «تیولدار» می گفتند و این اشخاص ده يك مالیات جمع شده را به عنوان حق زحمت خویش از دولت می گرفته‌اند، اما به تدریج حكومت‌ها ضعیف و ضعیف تر میشد و تیولدار یا واسطه‌ها از این جریان استفاده کرده و به میل و دلخواه خودشان سطح مالیات را بالا میبردند و تا آنجا كه مقدور بود بیشتر بردهقان بینوا تحمیل میگردند و بیشتر او رامی چاپیدند و حتی در زمان ضرف كامل و یا انقراض حكومت ها، تمام مالیات جمع شده را خودشان قورت میدادند و در نتیجه قوی تر میشدند ، تا عاقبت بردهات چنگ انداختند و به واسطه‌ی قدرت و افراد مزدورشان ، مالك و صاحب همیشگی دهقان و زمین

لاری کرمانشاهی

می شدند و به این شکل فتودالی به وجود آمده، و علی‌میرادخان‌ها مثل يك سرطان مخوف ریشه دو اندند.

پروین متعجب و حیرت زده مرد جوان را نگاه کرد و گفت: خوب، دهقان‌ها چرا قبول کردند؟. مرد جوان به آرامی گفت: اولاً آنها بیسواد محض بودند، همچنانکه اکنون هم هستند و در ثانی، طی سال‌ها به وجود چپاولگری به نام تملقه دار عادت کرده بودند.

نویسنده باز پرسید: تو را به خدا چرا اسیر این مرد حیل‌گر شدی؟! .. زن زیبایم زده سکوت کرد و نویسنده گفت: من سال‌هاست تشنه و عطش‌آلود به دنبال زن دلخواهم می‌گردم. به شهرها و دیار دور دست سفر کرده‌ام. قصبات و دهات را در نور دیده‌ام و حتی به حقارت این که در سر راه دختران دبیرستانی به ایستم، تن داده‌ام، اما همیشه تشنه تر و بیچاره‌تر از پیش به کاشانه‌ام .. به کاشانه‌ی سرد و محنت بارم باز گشته‌ام. اصلاً روزیکه به اینجا آمدم، انکار می‌کردم، یعنی واقعیت برای من به این شکل درآمده بود که زن دلخواه من در دنیا وجود ندارد، اما اکنون چند هفته است که مهمان توأم، و توای میزبان قشنگ، هر آن برای من عزیزتر می‌شوی و پیکر سبک و خیال انگیزت برای من حلاوت بیشتری می‌یابد. حالا به من بگو چرا زن این مرد جابر و دیوانه شدی؟

زن زیبای با شتاب از آغوش نویسنده بیرون جست و باد و دست

غاصب

صورتش را پوشید و گریان گریخت. بر سر میز شام پیوسته بر مژگانش دانه‌های درخشان اشک سنگینی میکرد و مرد جوان با اندوهی بی‌پایان به او می‌نگریست.. شام روی میز بکلی سرد شد و دیگر بخاری از آن بر نمیخاست. مرد نویسنده دست زن را در دست گرفت و گفت:

- پروین عزیز.. اگر حضور من و اعتراف من باعث رنجش توشده بگو؟! صبح فردا از اینجا میروم و علیمرا دخان نمی‌تواند مانع بشود، چون من علی‌رغم کوشش‌های او هنوز پولی نگرفتم.
زن زیبا وحشت زده فریاد زد: نه.. نه.. زندگی بی‌تو برای من جهنم است!..

مرد جوان پرسید: پس از چه رنج میبری؟ چه رادایم غمگینی؟.. چرا زن این دیوهر اسناک شدی؟ آه پروین، پروین.. من خیلی زود پی‌به‌حقایق برده‌ام، روزیکه علیمرا دخان اهل‌ده را به قلعه دعوت کرد، از دیده‌ی دهاتی‌ها، آنچه را باید بدانم خواندم.. برق وحشت و نفرت دیدم.. آنها از غذای اینجا نخوردند و شنیدم که گفتند: «این عصاره‌ی وجود ماست که این ظالم به خورد ما میدهد!» و من از آن روز دیگر چیزی ننوشتم و نوشته‌های قبلم را نیز آتش زدم.

پروین لبخندی زد و نویسنده باز با سماجت پرسید:

- تو با این همه خوبی، چرا زن او شدی؟

زن دوباره به گریه افتاد و گفت: من زن او نیستم. این

لاری کرمانشاهی

مرد موجود سفاک و بی وجدانیه، هر دختری از دهات املاکش، در اولین شب عروسی به او تعلق دارد. شوهر من جوان خوبی بود من و او با هم درس خوانده بودیم. اومی فهمید و به خاطر فهمیدنش بود که خیلی بد مرد... او در شب اول عروسی مرا به خان تسلیم نکرد. خان دو مرد گردن کلفت برای بردن من فرستاد، ولی شوهرم شجاعانه هر دوی آنها را کشت. ساعتی بعد علیمراد خان با عده‌ای بیش از صد تا سوار به سیاه چادرهای ما حمله کرد. شوهرم و پدر و مادرش کشته شدند و پدر و مادر و برادر من هم قربانی شدند. آنها بی رحمانه سیاه چادرها را آتش زدند. سواران خان همه‌ی دخترها و زن‌ها را ننگین کردند و بچه‌های معصوم در چادرها خاکستر شدند. از آن شب به بعد، من به حکم خان، در اینجا زندگی میکنم و خان از آن شب به بعد با گستاخی و بی‌شرمی بیشتری عروس‌ها را از حجله‌هایشان بیرون میکشد و حالا که ما اینجا نشسته‌ایم، خان در قلعه‌ی کوهستانیش با دختری که درده مجاور عروس شده است میگذرانند و شوهر بدبخت بایستی فردا شب به وصال زنیش برسد!.. زنی که دامنی لکه دارد.

این اعتراف شرم‌آور، حال نویسنده را بهم زد و فریاد زد: آه خدایا... هفته‌هاست من از چه سفره‌ی ننگینی غذا خورده‌ام!..

آفتاب پریده رنگ، بر باغ بزرگ و ویلای مجلل نورپراکنی میکرد. گویا شرمش می‌آمد که بی‌رلانه‌ی این انگل اجتماع

غاصب

نور بپاشد.

جوی آب زلالی از لابلای درختان آلبالو، آوازی ملایم
میخواند و کبوتران کوهی دسته دسته در فضای فیروزه گون پرواز
میکردند ..

علیمرادخان سواره وارد باغ شد و عباس خپله با عجله پیش
دوید و افسار اسب را گرفت . خان با تانی پیاده شد و پرسید:

- خانم واون روزنامه چیه شبها باهم هستند!

- بله قربان .

- کدخدا، «رو فانه» (۱) گرفت ؟

- بله قربان .

- چند خیک بود ؟

- سی و پنج تا قربان .

- «خداوردی خان» آمد ؟

- بله قربان .

- بهش گفتمی رئیس پاسگاه باید عوض بشه ؟ .. به درد ما

نمی خوره ؟!

- بله قربان .

- چه جواب داد ؟

۱- رو فانه- در منطقه ای کرد نشین، به مالیات روغن گفته

میشود .

لاری کرمانشاهی

- گفت چشم قربان .

و خان با قدم‌های سنگین وارد ویلا شد و فریاد زد:

- پروین.. پروین کجایی؟

جوابی نشنید . وارد اتاق زن جوان شد . اتاق را آشفته

دید و از پروین خبری نبود . با عجله به اتاق مخصوص نویسنده

رفت . اتاق خلوت بود و روی میز تحریر کاغذی بود که شیشه‌ی

جوهر را روی آن گذاشته بودند . علیمرادخان کاغذ را برداشت .

چنین نوشته بود:

«علیمرادخان . تو موجود در دلو،

«سفاکی هستی . من هدیه سرای،

«سفاکان نیستم . پروین را تو غصب،

«کرده‌ای .. او مال تو نیست و بعد از،

«این به من تعلق دارد .. چون مثل،

«یک انسان دوستش دارم .. من همیشه،

«احساس می‌کردم که نظام روستاها،

«را سفاکان با سفاکی به دست،

«گرفته‌اند، اما اکنون با ایمان و،

«یقین کامل می‌نویسم که ننگ بر،

«نظام فتودالی! .. ننگ بر،

«خان خانی و مظلوم کشی! ..»

« پایان »

دوازدهم آبان ماه هزار و سیصد و سی و هفت

«سنقر و کلیائی»

انگسترشوم

... زن را در آغوش فشرد
و بوسید و شتابان از اتاق
بیرون دوید . زن معروفه
روی کاناپه افتاد و به آرامی
خندید و چشم‌هایش را بست
و گفت :

« دو میلیون تومن ! .. دو
میلیون تومن ! . آه خدایا ..
چه سعادت‌ی؟! .. »

۱۲

انگشتر شوم

آفتاب باشدت بر شهر وارفتهی ما آنچهان داغ و عصبی
حرارت می پاشید که انگار تمام اثرش را برای سوزاندن این
شهرک پرفراز و نشیب و پر پیچ و خم به کار میبرد. صدای «یا حسین...
واویلا...» در فضای خفقان آور می پیچید. دستهی «برزه دماغ»
بر دستهی «حاج سینه» پیشی بسته و مرشدی در پیشاپیش دسته،
با صدای بم و محزونش نوحه میخواند و در پیاده رویها زنهای
چادر سیاه و مردهای سیاه پوش که بر سر و شانیشان گل قرمز مالیده
بودند، هق هق می گریستند. زنها با مشت به سینهشان می کوفتند
و مردها بر پیشانیشان میزدند. جوانکها خودشان را به زنها
و دخترهایی که بی تفاوت دسته را نگاه میکردند میمالیدند و بهم
چشمک میزدند!...

گرما همه را به ستوه آورده بود و دورطشتهای آب سیل،

انگشترشوم

افراد جور به جور، له له زنان از سرو کول هم بالا میرفتند .
پیر مرد چاق و سرخ روئی پشت سر مرشد و پیشاپیش دسته ،
راه می پیمود . ناگهان فریاد زد : چرا مثل مردها زنجیر نمی زنید ..
شرم کنید .. روز عاشوراس ..

وزنجیر زن ها با حرارت بیشتری زنجیرها را برشانه و
کتف زخمیشان که سیاه و خون آلود بود فرود می آوردند و زن ها
و دختران حاشیه ی خیابان را حریصانه بر حرکات چشم و اعضای
صورت می آزرده . پیرزن زردمبو و بد عنقی که بامشت به سینه اش
میکوفت خطاب به جوان تنومندی که پشت سر پیر مرد سرخ روی زنجیر
میزد گفت : الهی ننهت داغ تو نبینه .. الهی امام حسین و
فاطمه ی زهرا روز قیامت شفاعت کنن .. چه با حرارت زنجیر
میزنه .. خدا اجرت بده ..

و دختر زشت و سیاهی که بغل دستش نشسته بود ، بالحن
متأثری گفت : ننه جان ، مکه نمی شناسیش ؟ پیرزن گفت : آشنا
به نظرم میاد ، ولی ...

دختر گفت : «محمود» پسر خوانده ی «مشهدی جعفر»
آهنگره ، همین محمود بود که پارسال به خواستگاری «زهرا»
آمد .

پیرزن زارید و گفت : پس چرا کارشان سرنگرفت ؟
- پدر زهرا ده هزار تومان شیربها خواست .
پیرزن با عصبانیت گفت : مرده شورشون بیره الهی ..

لاری کرمانشاهی

این جوون اگه بهخواستگاری دخترمن بیاد، دارو ندارموبهش میدم .. خاک توسرشون ، حالادخترشون بایستی شبها تا صبح پشتشو بهتشك بماله ، تا قدرعافیتو بدونن ..!

دراین لحظه جوان شیک پوش وموقرمزی که صورت پر لك وپیس وزشتی داشت باشتاب راهش را ازمیان جمع بازکرد تا وارد خیابان بشود . زانوی راستش بهپهلوی پیرزن خورد. پیرزن فریاد زد : آخ ..!

جوان موقرمز را باعصبانیت نگاه کرد و فریادکشید : الهی داغت بهجگرمادرت بمونه . الهی ننت درعزات بشینه .. الهی رولباسات گریه زاری کنن ..

جوان موقرمز بی اعتنا به ناله و زاری پیرزن، آهسته با دست برشانه‌ی محمود که سرگرم زنجیر زدن وچشم چرانی بود نواخت ومحمود به محض دیدن او از صف خارج گشت وساکت به اتفاق مرد موقرمز ازمیان جمع خارج شده وارد کوچهی «ایلخانی» شدند .. جوان موقرمز خنده‌ی کریه‌ی کردو گفت:

محمود هیچ فکر میکردی که امروز همدیگرو به بینیم .

محمود با تفرعن گفت: آره .. منتظرت بودم ..

ساعتی بعد هر دو در میان درختان سر بهم گذارده‌ی

«سراب» درکنارجوی آبی روبروی هم نشسته بودند.

محمود قامت نسبتاً بلند وتنومندی داشت . چشم‌های نافذ

وابروان سیاه وپرپشتش بیش ازهرعضودیکر صورتش، نظررا جلب

انگشترشوم

میگرد .. اما بینی بلند و استخوانی تناسب صورتش را بهم میزد .
گویا در کار آفرینش اشتباهی شده بود ، زیرا بینی محمود هرگز
با صورتش نمیخورد ، اما سبیل‌هایش با وصف سیاهی ابرو و رموی
سرش، زرد بود و در زیر رشته‌ی نورباریکی که از لابلای برگ
درختان به او میخورد ، برق میزد .

جوان موقر مز بر خلاف محمود قامت نحیفی داشت و صورت
و گردن و روی دست‌هایش پر از لك و پپس‌های چندش‌آوری بود ..
سبیل و ریشش قرمز بود . حتی ابرو و مژگان بریده‌اش هم قرمز
و بدرنگ بود ، وقتی که میخندید اثری از چشم‌هایش که در هر
حال از آنها برفی شیطانی می‌جهید باقی نمیماند و بر پیشانی
کوتاه و زشتش چین و چروک می‌افتاد .. و روی هم رفته قیافه‌اش
به سختی توی ذوق بیننده میزد .

محمود بالحن مرتعی گفت : خوب « کیومرث » ، چه
تصمیمی گرفتی ؟

کیومرث خنده‌ی کوتاهی کرد و دست‌هایش را که به زانو
گرفته بود گشود و گفت :

- تصمیم من عوض نمیشه ..

- چه وقت دست به کار میشی ؟

- همین امشب .. چون هیچ‌کس از آشنایان ، تا آنجا

که من اطلاع دارم مرا نمی‌شناسند و اگر دوسه روزی در اینجا
بمانم ممکن است مرا بشناسند ..

لاری کرمانشاهی

اما کیومرث اگر روزی خدای نخواستہ زبانم لال گیر
افتادی مرا شریک جرم نکنی! ..
کیومرث خنده‌ای شیطانی کرد و گفت: با این دل و
جرات میخوای به جهنم بری؟ پسر خوب .. ماعمری با هم
عرق خوردیم، هنوز به من اعتماد نداری؟ .. حاضرم از «شاهزاده
محمد» برات تذکره بیارم .. تو مسجد، روجانماز برات قسم
میخورم .. و از همین حالام «حضرت عباس» را بهت ضامن
میدم! ..

محمود آسوده خاطر گفت: باشد .. قبول دارم .
لختی سکوت کردند . محمود دوباره پرسید: کیو خان
خوب فکرها تو کردی؟ راه دیگری برای صاحب شدن پول‌های
پدرت نیست؟ .. حتماً باید او را بکشیم! ..
کیومرث آه کشداری کشید و گفت: نه .. آخه محمود ،
تو نمیدانی که او چه مرد پست و نامردیه! من باوصف اینک
بیست و پنج سال از عمرم میره ، هنوز ذره‌ای محبت از او ندیدم ..
هر وقت از او پول میخوام دشنام و چرند تحویل میگیرم .. مثل
«باداقوش» توی یک ساختمان بیست اتاقی که همش پراز
فرش‌های قیمتی و اثاثیه‌ی گرانبهاس زندگی میکنه .. ماهی
بیست سی هزار تومن نزول پول میگیره و تنها کارخیری که البته
از نقطه‌ی نظر خودش انجام میده ، سالی یکی دوبار مجلس
روضه خونی راه میندازه .. یادم نمیره روزی توی هشتی حیاطمان

انگشترشوم

دو دستی توسرزن بیچاره‌ای زد که برای يك کم نان و گوشت و نخود، ساعت‌ها ایستاده بود.. آه محمود .. درسته که من جنایت میکنم ، ولی پدرم مرا اینطور بار آورده !.. محمود ساکت شد . کیومرث هم سکوت کرد . دوسیگار آتش زد ، یکی را به محمود داد و دیگری را خودش به لب گرفت و از جیب کت سورمه‌ای رنگش يك شیشه‌ی کتابی در آورد . محمود امتناع کرد و غرید : روز عاشوراس !..

کیومرث بامسخره گفت : این حرف‌ها به درد امثال پدرم میخوره .. روز عاشورام روزیه مثل روزای دیگه ..

محمود باز غرید : نه .. نه ، نخور .. من نمیخورم .. کیومرث نصف محتوی شیشه را سر کشید. محمود پرسید: اطمینان داری اگه پدرت را بکشی دارائیش به تو میرسه ؟! .. - من با دقت حساب کار را کردم .. اولاً او به جزم من در این دنیا کس و کاری نداره و تنها وارث و حقدارش منم . ثانیاً ... محمود به میان حرفش دوید : همیشه صبر کنی تا خودش بمیره ؟

کیومرث درك کرد که دوستش روحاً حاضر به همکاری با او نیست . لذا گفت :

- مگه بچه‌ای .. او هنوز چهل و پنج سالشه ، خیلی هم سالم و سر حاله .. شاید تا چهل سال دیگم زنده بمونه .. نه محمود .. نه .. فقط همین يك راه را داریم .

لاری گرمانشاهی

محمود سکوت کرد و کیومرث باز هم شیشه‌ی عرق را به سوی او دراز کرد و گفت :

- پسر بخور.. چرا اینقدر خرفتی ۱۴.

- راستش من خرف نیستم و به این چیزها هم ایمان ندارم. چون اینارو زوره کی توی کله مون چپوندن !. یادم میاد وقت بیچه بودم ، بابای خدا بیمارزم (کیومرث به آرامی گفت خدارحمتش کند) منو اجباراً به مسجد میبرد و آخوندی باگردن کلفت و ریش توپی روی منبر نعره میزد و کلاغ‌های سیاه هم پشت پرده‌ی سیاه به سینه‌شان می کوفتند و زوزه می کشیدند. من هر قدر به خودم زور میزد ، گریه نمی اومد . آخونده منونگاه میکرد و منم آخونده رو. عاقبت حوصله‌م سر می اومد و پا میشدم . میخواستم از شبستان بز نم به چاک ، که بابام چشم غره‌م میرفت و میگفت «سره خور» کدوم «درک» میخوای بری.. دوباره می نشستم و پای چشمهامو تف مالی میکردم و می مالیدمشون تا متورم و قرمز بشه‌ن و از همون روزا عادت به تظاهر پیدا کردم ! یعنی یادم دادن و مجبورم کردن که عادت کنم !..

محمود حرفش را تمام کرد و شیشه‌ی عرق را از کیومرث گرفت و زنجیر سیاهی که دست‌اش را درشال کمرش فرو کرده بود در آورد و روی سبزه‌ها پرتاب کرد .

حاجی عزیز پدر کیومرث، مرد سیاه چهره و قوی بنیه‌ای

انگشتر شوم

بود که بیش از چهل و هفت سال از عمرش نمیگذشت . مردی تا بینهایت متکبر و اخمو و خودخواه بود و شاید این تکبر و خودخواهی بیش از حد را ، بازاریان متملق و یا اطرافیان چاپلوسش در او بوجود آورده بودند . . حاجی عزیز از سپیده صبح تا تنگ غروب توی حجره ی مرطوب و نیمه تاریکش می نشست و زیر لب ورد و دعا میخواند و با مشتریانش با چرب زبانی و با زیر دستانش تلخ و خشن حرف میزد . .

این مرد خشن و بداخلاق همسرش را بیست و دو سال قبل در دوران جوانی از دست داده بود و دیگر حاضر به ازدواج و تجدید زندگی زناشویی نشده بود و شاید هم عشق و مهر خود را یکجا به همسر جوان مرده اش تقدیم کرده بود و همسرش نیز آنرا با خود به قعر خاک سرد و تیره برده بود . .

و اینطور که اهل گذر تعریف می کنند ، حاجی عزیز در جوانی عاشق «مهناز» دختر «مشهدی میره» میر آب محل میشود ، اما خانواده ی متعصب حاجی عزیز به سختی با این وصلت مخالفت مینمایند . به خاطر اینکه مشهدی میره آدم فقیری بوده است و ازدواج با دختر چنین مردی را برای خود کسر شأن میدانستند . عاقبت حاجی عزیز مخفیانه با مهناز ازدواج میکند و پدرش هم او را از ارث و میراث محروم مینماید ، اما از بیخت بد ، سعادت حاجی عزیز دیری نمی پاید ، چون یکسال پس از عروسی . مهناز سرزا میرود ، یعنی کیومرث به دنیا می آید و

لاری کرمانشاهی

محبوب حاجی عزیز از دنیا پیروود ..

واین پیش آمد باعث جنون موقت حاجی عزیز می شود و وقتی هم که بهبود می یابد به سختی از کیومرث که آنوقتها کودک پنجش ماهه ای بوده است احساس نفرت مینماید و این تنفرتا زمان وقوع این داستان که بیست و پنج سال بعد اتفاق می افتد در دل حاجی عزیز باقی میماند. حاجی لك و پیس های صورت و بدن کیومرث را نشان اهریمنی میدانست و تا آنجا که برایش مقدور بود می توانست از او دوری می جست ..

روز عاشورا حاجی عزیز تادم ظهر در بازار بزازها که هر سال در روزهای سوگواری، بازاری ها آنرا می آریند و مجلس روضه تشکیل میدهند، گذرانید. ناهار در خانه ای «حاجی قنبر علی» دوست و همکارش خورد و بعد از ظهر هم در «تکیه ی معاون» پای و عظ «شیخ طاهر» نشست و غروب که تاریکی کم رنگ شب ، قلب تنهایان و بیکسان را میفشرد ، حاجی با قدم های سست و لرزان، آهسته آهسته به سوی خانه اش مبرفت .

خانه ی حاجی عزیز در محله ی نسبتاً اعیان نشین شهر قرار داشت و ساختمان بزرگ و زیبائی داشت که اتاق های مجلل و بی شمار و سالن های وسیع و زیبایش ضرب المثل بود. این مرد بد اخلاق هنوز هم خیال میکرد که زنده است. چون سالن ها را هر روز بهتر از روز قبل می آراست و اتاقها را زینت میداد .

حیاط وسیع و پر گل و درخت و استخر را به طوری تمیز و

انگشتر شوم

مرتب نگه میداشت که بهشتی روح افزا به وجود آورده بود. با این کیفیت هر گز راضی نشده بود بعد از مرگ همسرش کسی را، حتی برای همسایه‌گی هم شده به حیاط خود راه بدهد. گویا خودش را در مرگ همسر جوان مرده‌اش مقصر میدانست و میخواست به آن وسیله، خویشتن را مجازات نماید.

حاجی عزیز وقتی به در حیاط رسید، دست در جیب کرد و تنها کلید کوچکش را از جیب در آورده در را باز کرد و وارد حیاط شده در را محکم و با احتیاط بست و طول خیابان باغ را طی کرد. وارد سالن زیبایی شد. کلاه و کتش را به چوب لباسی آویزان کرد و بعد به کنار استخر رفت. دست‌نماز گرفت و لحظه‌ای بعد در اتاق مجللی روی مبل بسیار قدیمی، اما نسبتاً نوئی نشسته سیگار میکشید و مات و خیره به تابلوی بزرگی که در مقابلش به دیوار آویخته شده بود نگاه میکرد.

تابلو زن جوان و بسیار زیبایی را نشان میداد که با چشمان خمار و دلب غنچه، دیده بردیده‌ی بیننده میدوخت و خرمی از گیسوی پرچین و شکن، زیباییش را صد برابر میکرد. حاجی عزیز آهی کشید و سیگار را در زیر سیگاری شیشه‌ای روی میز فشرد و خاموش کرد. آهسته برخاست و به تابلو نزدیک شد. لحظه‌ای دیده بردیده‌ی تصویر دوخت.

آنگاه سینه‌اش به شدت شروع به تکان خوردن کرد. رگ‌های گردن و صورتش منقبض شد و بعد دیوانه وار چند بار فریاد زد:

لاری کرمانشاهی

دمهناز.. مهناز.. آه مهناز... چه بیوفا بودی.. چه زود مرادز
این دنیا تنها گذاشتی، ... آه مهناز ...»

دودستی بر چهره اش کوبید و حق هق گریه کرد. لحظه‌ای
طولانی گریست و بعد منگک و بی‌حال روی بلی افتاد. سرش را روی
میزی گذاشت و به خواب رفت.

پاسی از نیمه شب می‌گذشت که دوسایه در مهتاب، روی آب
زلال و شفاف استخر افتاد. سایه‌ها لحظه‌ای بر جای ایستادند و فقط
موج خفیف آب استخر آنها را می‌لرزانید.. چند دقیقه بعد همان
دوسایه واضح‌تر بر دیوار سپید طاق نمای حیاط افتاد. گویا
هراسیدند. لحظه‌ای بر جای ایستادند. یکی از سایه‌ها که قامتی
ریزه داشت نشست و برخاست، و باز هم حرکت کردند.

این بار سایه‌ها بر کف موزائیک سالن که مهتاب تا مسافت
قابل توجهی از در بزرگ آن به داخل دویده بود افتاد، لب‌های آنها به
شدت می‌جنبید، گویا باهم مشاجره داشتند. لحظه‌ای بعد در سایه
روشن سالن، پشت در اتاق حاج عزیز، دوشبج ایستاده و گوش به در
گذاشته بودند.

شب آرام و بی‌هیاهویی بود. از هیچ‌جا هیچ صدایی به
گوش نمی‌رسید. فقط گاهی اوقات ماهی‌های داخل استخر با
جستی که بر آب می‌زدند، به طور نامحسوسی سکوت را برهم می‌زدند.
اشباح به آرامی در اتاق را گشودند. شب کوتاه قد، قبلا
وارد اتاق شد و شبج بزرگتر هم آرام‌تر به درون خزید.

الگتر شوم

هر دوشبح در کنار هم ایستادند. لحظه‌ای پچ‌پچ کردند و بعد یکی از آنها دستش را به دیوار کشید تا سویچ برق را یافت. چراغ را روشن کرد. نور چراغ یکباره فضای اتاق را روشن کرد. وقتی برق روشن شد، هیچکدام از اشباح در اتاق دیده نمی‌شدند. حاجی عزیز هراسان از جای پرید و بالحن مرتعشی گفت: «کیه؟ کیه؟ کیه ۱۹ کی بود ۱۴.. و چشم‌هایش را دودستی مالید و نگاهی بر تابلو افکند و گفت: متشکرم.. متشکرم مهناز، چراغ را تو روشن کردی.. ۱۴»

خنده‌ی وحشتناکی کرد و گفت: «اما بیوفا.. این چراغ به زندگی من روشنی نمی‌بخشد!.. چراغ زندگی من بیست سال پیش خاموش شد..!»

حاجی عزیز با ایمان کامل می‌پنداشت که روح مهناز چراغ را روشن کرده است، لذا به آرامی سویچ را پائین زد. چراغ خاموش شد. بعد از اتاق بیرون رفت و دوشبح هم از پشت کاناپه برخاستند و از اتاق خارج شدند.

حاجی عزیز در حالیکه موهایش را چنگ می‌زد، تلوتلو خوران خود را به پله‌هایی که از سالن وارد حیاط میشد رسانید. خسته و کوفته نشست، صدای سقوط جسمی در سالن به گوش رسید. چابک و زرنگ از جای جست و پشت سرش را نگریست. دوشبح را دید که به انتهای سالن دویدند.

حاجی عزیز سویچ برق سالن را زد. برق روشن شد.

لاری کرمانشاهی

چوب لباسی وسط سالن افتاده بود. وحشت سراپای حاجی را فرا گرفت. ابتدا تصمیم گرفت که به انتهای سالن به دود و اشباح را بشناسد، اما خیلی زود تصمیمش را عوض کرد و خواست خودش را به کوچه برساند و مردم را خبر کند، اما هنوز پله‌ها را طی نکرده بود که رشته طنابی از پشت به گردنش حلقه شد و پیش از آنکه صدایش دربیاید، راه تنفسش بسته شد، اما ضربهای که به سرش خورد، او را نقش زمین کرد.

اشباح او را به کنار درخت عناب وسط حیاط کشیدند. او در این لحظه چشمش را گشود، ولی توانائی برخاستن نداشت. دوشب روی سرش بر خاکها زانو زدند و حاجی عزیز در نور مهتاب، چهره‌ی کریه و شیطانی کیومرث پسرش را دید که با چشم‌های گریه‌مانندش او را نگاه میکنند. او حتی حرف‌های پسرش را هم نمی‌شنید که میگفت:

«با بادیدی آخرش کسیکه ازش می‌ترسیدی جونتو گرفت...
آخه لامصب، این همه مال و مکتو برای کی نگه داشتی؟!...
لا اقل بمیر تا منم به نوائی برسم!»

لحظه‌ای بعد کیومرث و محمود لاشه‌ی حاجی عزیز را در حالیکه هنوز جان داشت و با چشمانی از حدقه درآمده پسر بی‌رحمش را نگاه میکرد، درون حفره‌ای که قبلاً آماده کرده بودند انداختند و با عجله شروع به پوشیدن او کردند.

محمود حیرت زده فریاد زد: کیو... کیو... نگاه کن چه

انگشتر شوم

انگشتر قیمتی و گرانبهائی توی انگشتره !! ..

کیومرث بر او نهیب زد: ولش کن، انگشتر میخوایم چکار کنیم ! ..

محمود این بار بنفش را فرو خورد و گفت: راستی آدم کباب میشه.. هنوزم جون داره .

کیومرث او را باخشم کنار زد و خودش شروع به ریختن خاک بر روی پدرش کرد. پدر بیچاره باز هم فرزند جانیش را نگاه میکرد و لب هایش میلرزید. مردمک چشم‌های وحشت زده اش آنقدر چرخیدند و حرکات پسرش را پائیدند تا خاک صورتش را پوشاند. کیومرث و محمود وقتی کارشان تمام شد، خیلی ماهرانه آثار جرم را از بین بردند.. کیومرث پول‌های نقد پدرش را که رقم سرسام آوری بود برداشت. سهم قرار شده‌ی محمود را پرداخت، محمود وقتی دسته های اسکناس را میگرفت گفت: کیومرث، در عمرم آدمی به بیرحمی تو ندیدم. من يك آدمکش حرفه‌ایم، اما هرگز حاضر نمیشوم پدرم را برنجانم، چه رسد به اینکه او را در نهایت قساوت زنده به گور سازم ! ..

کیومرث همان شب به تهران رفت و کسی به جرم محمود از آمدن او به کرمانشاه و برگشتنش به تهران باخبر نشد. بعد از یکماه یکی از روزنامه های معتبر، خبر تصادف و مرگ شخصی به اسم حاجی عزیز را در کرمانشاه اعلام کرد و دو ماه بعد اداره‌ی آگاهی کیومرث را به کرمانشاه خواست و پس از مختصر توضیحی

لاری کرمانشاهی

اورا آزاد کردند و کیومرث مدتی بعد قانوناً وارث ثروت پایان
ناپذیر پدرش شد .

کیومرث وقتی خود را تنها مالک آنهمه ثروت دید، اختیار
از کف داد و حریصانه شروع به عیاشی و خوش گذرانی کرد. زن
هرزه و نسبتاً زیبایی را که مدت‌ها آرزوی وصالش را داشت
تصاحب کرد و..... و....

تابستان بانهایت بیرحمی ، شهر عظیم تهران را به آتش
کشیده بود . خفقان بود و دستپاچگی افراد، که برای فرار از گرما
پناهگاهی می‌جستند .

دریک اتاق وسیع و عجلل زن مو طلائی ولوندی روی
کاناپه ای لم زده و سیگاری کشید و روبه‌رویش جوانک زشت و شیک
پوشی در حالیکه لیوانی مشروب در دست داشت . مستانه می
خندید .

زن چهره‌ای نقاشی شده و چشم‌های هیز و شهوت باری داشت .
به محض دیدن کیومرث که شتابان وارد اتاق شد گفت : هوم...
کرمانشاهی تا حالا کدوم گورستون بودی ؟
کیومرث بالحن خاضعانه‌ای گفت : به بین... «فتانه» جان...
چه سعادتت !

زن موطلائی نیم خیز شد و قطعه کاغذی را که بر صدر آن ترازوی
عدالت چاپ شده بود از کیومرث گرفت و خواند و باخوشحالی

انگشتر شوم

فریاد کشید:

- حقیقت داره ۱۹

کیومرث باشادمانی گفت: بله.. وحالاقول میدی که فقط مال من باشی ۱۹..!
جوانك زشت رو بر خاست و گفت: خفه شو... فغانه به من تعلق داره.

زن موطلائی خطاب به جوان زشت رو کرده غریب: تو خفه شو!..
واز کیومرث پرسید: این حکم کی به تو رسیده؟
- همین امروز..

- پدرت چیلور مرد؟

- در تصادف اتوموبیل.

- چه سعادتى! ..

- بله، واقعاً چه سعادتى!..

- پس تو وارث دو میلیون تومن پولی ۱۹!...

- بله، مگه شك داری ۱۹.

زن موطلائی شتابان از جای برخاست و به گردن کیومرث
آویخت و زارید:

- آه کرمونشاهی خوشگل و پولدارم..

جوانك زشت رو بازوی گوشت آلود زن را گرفت و فریاد زد: فغانه‌ی ناجنس، تا دو دقیقه پیش میگفتی که مرا میپرستی...
زن با پاشنه‌ی پا به او زد و گفت: برو گورتو کم کن، میمون جون!..

لاری کرمانشاهی

پاشو بزنی به چاک! .. برو بیرون! ..
جوانک زاریدو گفت: پتیاره، حالا دیگه من میمون جون
شدم!؟ .. و بایستی برم!؟
زن برگشت وسیلی محکمی بر گوش جوانک زشت روزد
و گفت: پتیاره اون مادر پدر سوخته و نامردته .. برو بیرون...
جوان زشت روبه آرامی کتتش را از چوب لباسی برداشت
وازد بیرون رفت و در وقت خارج شدن گفت: حرومت باشه آنچه
برات کردم!؟ ..

«فتانه»، همچنانکه به گردن کیومرث آویخته بود
و او را می بوسید گفت: من از روز اول اطمینان و ایمان داشتم که
کرمونشاهیها خراج و پولدارن! .. آه کیوجان، اگه بساها
بد رفتاری کردم منو ببخش! .. خوب دیگه آدمیزاده، بعضی
وقتها از راه درمیره و به کلهش میزنه ..

کیومرث چنان از خود بیخود شده بود که جملات رادست
و پاشکسته وی مفهوم ادا میکرد و گفت: من از تو ناراحت ...
نه، نه، ممکن نیست. تو خوبی، فقط بعضی وقتها به سرت میزنه!
زن با خوشحالی فریاد زد و گونه های پرلک و پیس کیومرث
را با صدای زشتی مایچ کرد و پرسید: خوب .. پولها رو تحویل
گرفتی!؟ ..

کیومرث به آرامی از زن جدا شد. دودستش را در جیبهای
شلوارش که باد کرده بود کرد و دو دسته ی قطور اسکناس صد

انگشترشوم

تومنی درآورد و درهوا پخش کرد و گفت : اینا چیزی نیستن... هرچه دلت میخواد بخواه تا درجلوی پات بریزم !!
زن عیارانه زارید : آه کرمونشاهی خوشگل ... منکه تورو واسه‌ی پولات نمیخوام !! و باشتایی جنون‌آمیز خودش را روی فرش پهن کرد و تماماً طوری که ران‌هایش به‌طرز شهوت-انگیزی نمایان باشد ، به جمع‌آوری پول‌ها پرداخت .
کیومرث فـاتحانه دست در جیب شلوارش گذاشت و با لبخند زشتش تلاش زن را در حال جمع‌آوری اسکناس‌ها نگاه کرد . خنده‌ی بلندی سرداد ولیوان مشروب را که جوانک زشت رو ، روی میز جا گذاشته بود برداشت و سر کشیده گفت :

– ده بیست هزار تومنی میشه !!

زن چشم‌هایش را که از ضعف دریده شده بود به روی کیومرث دوخت و گفت :

– آره .. آره .. میشه ، ولی تو گفتی دو میلیون تومن !!
کیومرث با عجله گفت : یواش ، یواش ، اگه تو بامن سر به راه باشی ، همه‌ش مال تو میشه .

زن موطلائی روی پاهای کیومرث افتاد و نالید : آه کیو جون .. من غلط کردم ، به بخشم اگه روزی باهات بد رفتاری کردم !! قول میدم تا آخر عمر کنیزت باشم !!
کیومرث از شادی میخواست سکنه کند . زن مشهور و مرموفه‌ای که حتی رجال آرزوی هم‌خوابه‌گیش را دارند ، اکنون روی پاهای او افتاده است .

لاری کرمانشاهی

زن وقتی پولها را جمع کرد ، آنها را باشتاب به درون کمد زیبائی که در انتهای اتاق قرار داشت چپاند و با آغوش باز به سوی کیومرث برگشت . دولیوان مشروب ریخت و پیش از آنکه لیوان را به کیومرث بدهد گفت : آه .. نه ... این مشروب لایق تونست . برای تو باید «کنیاك هنسی» . . . «ویسکی اسکاتلند» بریزم ! ..

آنگاه دور و برش را نگاه کرد و گفت : بدبختانه کسی نیست که چنین مشروبی تهیه کند .

کیومرث باعجله گفت : خودم میروم ..

زن بالوندی خاصی گفت : تو .. نه ، تو سرور منی ! .. تو

نباید بری ! ..

کیومرث زن را تنگ در آغوش فشرد و بوسید و شتابان از اتاق بیرون دوید . زن معروفه با وضعی شهوت انگیز روی کاناپه افتاد و به آرامی خندید . چشم هایش را بست و گفت . «دو ملیون تومن ! .. دو ملیون تومن ! .. آه ... خدایا ... چه سعادتی؟!»

به آرامی برخاست و از پنجره بیرون را نگاه کرد . کیومرث مشغول گشودن در را تو موویل قیمتی و زرد رنگش بود . زن به آرامی گفت : «نمیری لك و پیسی ! ..»

و باز برگشت و وارد کرد و در شد و با صدای بلندی فریاد زد :

«جمشید» .. جمشید . در اتاقی باز شد و مرد تنومندی که پشم های سینه اش از یخه ی پیراهنش بیرون زده بود و چانه ی پهن و بزرگی

انگشترشوم

داشت خارج شد و با صدای دورگه ولات منشانه‌ای گفت: بله خانوم ..

زن جوان بشکنی زد و گفت: کرمونشاهیه .. اومده ..
مرد تنومند اخم‌هایش را درهم برد و گفت: میخوام سر
به‌تنش نباشه .. گدای نکبت! ..

زن به‌قهقهه خندید و گفت: چی!؟ گدا!؟ .. حالاملیونر
شده ...

صدای ناخوشایند و ناهنجار ترمز اتوموبیل، فئانه را که روی
کاناپه افتاده بود از جای پراند. به کنار پنجره دوید و کیومرث را
در حالیکه يك پلاکت بزرگ در بقل داشت وء-رض خیابان را
می‌پیمود دید. فئانه به‌سنگینی روی يك صندلی کنار پنجره نشست
و دست‌هایش را درهم فشرد و گفت: «خدایا، مثل ایفکه يك
هالوی خوب گیرم افتاده! ..»

و به آرامی از جای برخاست و تا آستان در به‌پیشواز کیومرث
شافت .. او را بوسید و گفت: آه عزیزم .. توی این هوای گرم ..
مانعی نداره .. من اگه به‌خاطر تو توی آتش جهنم هم
برم، خوشحال برمیکردم .

در این اثنا مرد گردن کلفتی وارد اتاق شد و بالحن زشتی
گفت: کیومرث خان، اگه بفهمی در این مدت فئانه خانم به‌خاطر
دوری شما چه درد ورنجی میکشید!؟ به‌جون هرچه مرده شب
وروزش گریه و زاری بود! ..

لاری کرمانشاهی

کیومرث به خود بالید و باشتاب دریک بطری ویسکی را
گشود . کمی در لیوان ریخت و با سودا قاطی کرده سر کشید و با
عجله گفت : آه جمشید خان .. خیلی بیخشین .. هیچ بادم نبود . ولیوان
دستش را از ویسکی نیمه کرد و به جمشید داد . جمشید لیوان را
گرفته سر کشید و غرید : قربون تو ... راستی کیو خان .. امشب
حاضری با ما به یک مهمونی ساده بیای ؟
کیومرث فریاد زد : آه ... البته .. البته ..

دو دودم سیگار فضای اتاق وسیع و مجلل را فرا گرفته
بود . کیومرث با بیش از ده مرد شیک پوش قمار میکرد و فغانه
در پشت سرش ایستاده و دو دستش را به دور گردن کیومرث حلقه
کرده بود و هر لحظه موهای کز خورده ی او را می بوسید و در حالیکه
به یارانش چشمک میزد میگفت : کیومرث از آن مردهای پرارزشه
که من به وجودش افتخار میکنم و میبالم ! ..
کیومرث بر گشته لیوان مشروبش را به هوا گرفت و سپس
سر کشید . مردهای شارلاتان به قهقهه خندیدند . فغانه لب به گوش
کیومرث گذاشت و گفت : و نترس .. برای تو فرقی نمیکنه ..
من به خاطر تو با آنها شریک شدم ، که اگر باختی پول هات جائی
نره ! ..
کیومرث لیوان آبجو را برداشت و سر کشید و فریاد زد :
قربون مهر وفای تو ..

انگشتر شوم

فتانه به يارانش چشمك زد و مردهای شارلاتان دسته جمعی

خندیدند ..

کیومرث به آرامی از جای برخاست و هر ده نفر مر د شیک پوش ، هم آهنگ وی از جای جهیدند .. کیومرث با لحن مستانه ای گفت ، معذرت میخوام .. توالت ... کجاس ؟..

مردهای شیک پوش در حالیکه میکوشیدند تا بر همدیگر سبقت بجویند .. از اینجا قربان و از آنجا قربان ، کیومرث را تا آنجائی که میخواست راهنمائی کردند و دربرگشتن نیز او را مثل يك عروس بدرقه کنان تا سر جایش بر گردانیدند ..

لحظه ای بعد کیومرث سیگار برگ خواست و باز هم مردهای شیک پوش به تکاپو در آمدند و بله قربان گویان ، به اطراف متفرق شدند .

بهر حال کیومرث آنچنان از آنهمه ادای احترام دروغین خود را گم کرده بود که به شکل و حال امرا و حاکمین هزارو یکشب درآمده بود . به خود می بالید و بیشتر به خاطر ارضای حس حقارت و کمبودی که در طول سال های عمر پر مرارتش دیده بود ، بیشتر دلش میخواست این مردهای مصنوعی را که تا چندی پیش او را با اردنگ و پس گردنی از خانه ی فتانه بیرون می انداختند تحقیر کند و آنها را به پست ترین اعمال و ادار سازد . لذت ببرد و این آدم های مصنوعی هم در حالیکه به ظاهر و در برابر کیومرث خاضعانه عرض ارادت میکردند ، به محض اینکه او را دور می دیدند و یارویش

لاری کرمانشاهی

را برمیگردانید ، به باداستهزاء و مسخره‌اش می‌گرفتند .
باری این وضع دو سال و چندماه ادامه داشت و درطول این مدت ، ده مرد شارلاتان و زن م- و طلائی ، مالك و صاحب آپارتمان‌های رنگ به رنگ و اتوموبیل‌های آخری-ن سیستم شدند و در آخرین شب قمار که يك شب مهتابی و سردپائیزی بود ، کیومرث آخرین مانده‌های ارث باد آورده‌اش را ، یعنی ساعت مچی و کت و شلوار و اتوموبیلش را هم باخت و ب-لافاصله چهره‌ی یاران جان جانش ، یعنی فتانه و ده مرد شارلاتان عوض شد. صورتک‌ها برداشته شد و چهره‌های حقیقی نمایان گردید. فتانه به سادگی او را مسخره کرد و در نهایت وقاحت یکی از مردهای شارلاتان را به جای کیومرث به خوابگاهش دعوت کرد ..
فردای آن شب کیومرث لخت و عور و زار در خیابان لاله‌زار کز کرده بود و احساس کرد که به نان شب محتاج شده است . در این لحظه به یاد گور گمشده‌ی پدر بی‌گناهِش افتاد و چشمان اشک‌آلود او را موقع زنده به گور کردن به یاد آورد ..
لختی به ندانم‌کاری خودش تأسف خورد و با خود گفت :
« باز هم پیش فتانه برگردم؟! .. مگر او تا چند شب پیش نمی گفت ...
« کیومرث اولین و آخرین مرد زندگی من توئی .. درسته که من مردهای زیادی در اطراف دارم. اما خدایکی است و تو یکی .. »
شاید دیشب روی عقده و ناراحتی آن عمل را انجام داده . اما وقتی به درخانه‌ی فتانه که ساختمان نیم‌میلیون تومانی مجللی بود و

انگشتر شوم

خودش آنرا برای فتانه خریده بود رسید، او را در نهایت بی-حرمتی به وسط خیابان انداختند .

زمستان سرد و پر عذابی بر کیومرث گذشت .. مرد بیچاره شب را در قهوه‌خانه و پای دیوارها به روز می‌رسانید و مورد مسخره و سرزنش خاص و عام بود. لباس‌های ژنده و صورت پرلک و سپس او بر کراحتش می‌افزود.

عاقبت شبی که عسرت و گرسنگی او را از پای انداخته بود، به یاد ساختمان عظیم و پر جلال پدرش افتاد و نور امیدی در قلب تیره و سیاهش دمید همان ساعت تصمیمش را گرفت و با هر گدا بازی که بود خودش را به کرمانشاه رسانید و وارد حیاط ساختمان که مدرسه‌ای شده بود گردید . پای درخت عذاب را با دقت و ادرسی کرد و وقتی مطمئن شد که دست نخورده است، با خاطری آسوده بیرون رفت .. در راه باز هم به یاد شبی افتاد که نامردانه پدرش را زنده به گور کرده بود. نوری در قلب کثیف و لجن‌زارش تابید و به امید فرارسیدن شب به کنجی خزید.

غروب مدرسه تعطیل شد و حیاط بزرگ و زیبا خلوت گشت. سکوت جایگزین مهمه‌ی ساعت‌های قبل شد. کیومرث به آرامی وارد حیاط شده در زیر زمین مخفی گردید. آهی کشیده گفت :
دشانس همیشه یار است .. اگر این ساختمان را مدرسه نمی‌کردند
کی میتوانستم اینکار را بکنم ۱۶

لاری کرمانشاهی

خدمتگذار مدرسه، اتاق و حیاط را رفت و روب-ک-ردو رفت. کیومرث با خاطری آسوده از زیر زمین خارج شد. ابتدا خواست که زودتر دست به کار شود، اما از ترس همسایه ها که هر چند گاه بر بام های شان پیداء میشدند اینکار را به نیمه شب موکول کرد. و در گوشه ای به آرامی خوابید. وقتی بیدار شد دو ساعت از نیمه شب هم گذشته بود، اما او نمیدانست و با بیلبچه ی کوچکی که از زیر زمین برداشته بود شروع به کندن نقطه ای کرد که پدرش آرمیده بود... مهتاب صحن حیاط را به روشنی روز در آورده بود و کیومرث وقتی خاکها را کنار زد، استخوان دست پدرش بی-رون افتاد و انگشتری که مورد نظر او بود، به آن میدرخشید. وحشت زده قدمی به قهقرا رفت، اما خیلی زود برگشت و استخوان انگشت را برداشته در کف دست نهاد. انگشتر زیبا تلؤلوی خود را از دست نداده بود. کیومرث بی اختیار خندید و بر کف دستش فوت کرد خاکها رفتند و انگشتر ماند و چند قطعه استخوان پوسیده.

انگشتر را در جیب گذاشت، اما هنوز شروع به پوشیدن جسد خاک شده ی پدرش نکرده بود که احساس کرد پنجه های پوسیده ی پدرش گلایش را می فشارد!.. از جای برخاست و هراسان شروع به دویدن کرد و وقتی با در بسته ی حیاط رو برو شد، قلبش فرو ریخت. زبانش خشک شد و از ترس بند آمد و با پشت بر زمین خورد. وقتی به هوش آمد احساس کرد که جسم سردی دو دستش را بهم بسته است و گفتگوئی در اطرافش شنیده میشود. مردی می گفت: «پلیس از وقتی که عزیز خان به ظاهر مردود واقع مفقود الاثر

انگشتر شوم

شد، جز پسرش به کسی ظنین نبود، اما بر گه‌ای برای توقیف او
در دست نداشت !»
کیومرث چشم‌هایش را باز کرد. نور زرین آفتاب از پنجره‌ی
زندان به درون می‌تابید !..

« پایان »

سی‌ام اردیبهشت یکهزار و سیصد و چهل و سه
کرمانشاه



سال تحویل

برای پاک ترین و پر
شکوه ترین جلوه گاه
هستیم .

برای «پائیز»

...

برای «پائیز»

۱۳

سال تحویل

نوروز سال ۱۳۳۹ بر من تلخ و ناگوار گذشت. افراد خانوادگی من به مسافرت دورود رازی رفته بودند و من به تنهایی همچون جفدی آواره در ساختمان بزرگ و بسیار قدیمی مان که بسان دژی وحشتناک و هراس انگیز، نسل‌های بسیار به دنیا آورده و به گورستان سپرده است، زندگی میکردم. نیمه‌ی آخر زمستان را به همین منوال سرکردم، بی آنکه حتی برای یکبار هم کسی به دیدنم بیاید و یا عابری اشتباه‌آزنگ در را به صدا درآورد. مخصوصاً شب سال تحویل. چند ساعتی هم از غروب آفتاب میگذشت و من هنوز روی طاق نمای در حیات بطور چندنگ نشسته بودم و عابرین شتابان را با بسته‌هایی که در آغوش داشتند نگاه میکردم. ابرهای سیاه و بدمنظری در آسمان به صورت برکه‌های متوالی، عبوس و آرام به سوی قلعه‌ی «پراو» میخزیدند و هلال پریده رنگ ماه به شادی تصنعی مردم گرسنه و نیمه سیر

سال تحویل

می نگریست .

عاقبت کوجه کاملاخلوت شد و سرما دراستخوان هایم نفوذ کرد . برخاستم و در را گشودم . باهراس کشنده ای وارد دهلیز طویل ساختمان گشتم . انگار کردم که در هر گوشه ، پای ستون ها و کنار حوض و میان باغچه ، موجودات مرموز و وحیله گری در انتظارم نشسته اند .

لکه ابری سیاه ، ماه را خورد و تاریکی خوف آوری فضا را فرا گرفت . مرد دو لرزان وارد اتاقم شدم . کلید برق را زدم . نور ضعیف و ناتوانی میز کارم را روشن کرد . به آرامی نشستم و هر چه بیشتر برای سرگرم ساختن خویش تلاش کردم ، کمتر توفیق یافتم .

ناگهان باد سرد و خشن درهای بی شمار و پوسیده ی ساختمان متروک را به ناله در آورد و صدای مرموز و وهم انگیزی اعصاب و ارفته ام را بیشتر تحریک کرد . کتاب های بی شماری روی میز چیدم و ورق زدم ، اما نتوانستم حتی حروف و کلمات را تشخیص دهم .

ناچار برخاستم . لیوان کریستال را که روی میز بود ، بدون توجه به گرد و غبارش ازود کالبریز کردم و سر کشیدم . دوار سر مرا به جنون کشید . پنجره را گشودم و کوجه را نگاه کردم . دو چشم درخشان را در تاریکی دیدم که به من خیره شده است . هراسان پنجره را بستم و صورتم را باد و دست پوشیدم . بی

لاری کرمانشاهی

اختیار فریاد زدم: «آه خدایا».

باد شدید تر وزید و درها را بهم کوفت. زوزه‌ی باد آنچنان شدید بود که پنداشتم ارواح بی شماری در اتاقم جیغ و داد راه انداخته‌اند. قاب عکس قدیمی پدر بزرگم را که به دیوار آویزان بود و بیش از هر چیز مایه‌ی هراسم بود، پائین آوردم و وارونه در گوشه‌ای گذاشتم و باز به میز کارم پناه بردم و نوشته‌های پراکنده و منتشر نشده‌ام را یکی یکی ورق زدم و بی اختیار غریدم: «... منتشر نشده‌هایم... منتشر نشده‌هایی که هرگز منتشر نمی‌شوند... یعنی نمیتوانم منتشرشان کنم!... یعنی نمیشود منتشرشان کرد!...» و آنها را در کشوی میز ریختم و دوباره برخاستم. چند بار در عرض اتاق قدم زدم.. در حالیکه يك خواست درونی و ادارم میکرد تا باز هم پنجره را بگشایم.. عاقبت تسلیم شدم و این بار منظره‌ای به خود مشغولم کرد. دو پسر بچه‌ی پنج شش ساله در کنار توده‌ای آتش، به طور چندنگ نشسته بودند، شعله‌های لرزان آتش که در اثر جریان ملایم باد در نوسان بود، چهره و لباس ژنده‌شان را به خوبی روشن می‌ساخت و من به غیاب، برق عجیبی را که در چشم‌های بیگناهِشان میدرخشید میدیدم.

هر چه بیشتر به آتش نزدیک میشدند، و گاهی هم پشت به آتش مینشستند و با هم حرف میزدند و به قهقهه می‌خندیدند.

هوانا کهان منقلب گشت و باد سرد تر و شدید تر شد و دانه‌های درشت تگرگ ابتدا آرام و سپس با خشونت ریزش آغاز کرد. کودکان با شتاب آتش را به زیر سایبان بقالی «مشهدی امین»

سال تحویل

کشیدند و دو باره بی خیال نشستند و یکی از آنها شوق آلوده گفت :

- مامانم میخواس برام تخم مرغ رنگ کنه، ولی پول برای خریدن روناس نداشتیم . و نگاه شیطنت آمیزی به دوستش کرد و لحنش راتن-پرداد و گفت :

- ای ناقلا.. لابد میخوای بگی که تخم مرغها رو از کجا آوردیم ها؟! .. مامانم هر چه توندمستون کاغذسیاه جمع کرده بود داد به این مشهدی امین بقال و چارتا تخم مرغ گرفت، دوتاش از توی طاقچه‌ی اتاق افتاد رو زیلو و شکست و یکیشو دادیم تره ، بانون خوردیم . یکی شم خواستیم رنگ کنیم ، پول برای خریدن روناس نداشتیم . مامان جونم گفت اگه یادم بود تره نمیخریدیم و با اون تخم مرغ روناس میخریدیم.

دیگری نگاهش را به شعله‌های فراری و لرزان آتش دوخت و بی آنکه به دوستش نگاه کند و یا او را خطاب قرار دهد، همچنانکه نگاهش در فضای ظلمانی گم میشد گفت :

- آه خدایا ... آه خداجان .. ام-روز بابای «امیر» برای امیر یه دس لباس نو و خوشگل خریده بود، وقتی اومد خونه به امیر گفت «باهاش همه‌ی لباسای کهنه تو دور بندازی و به سوزونی، چون سال نو همیشه لباس کهنه تن آدم باشه! ..» بابای امیر گفتش: «اگه ساعت سال تحویل کسی لباس کهنه تنش باشه، گناه بزرگی کرده ...!»

لاری کرمانشاهی

محر و مان بی خانمان لختی سکوت کردند و ناگهان یادشان آمد که ساعتی دیگر و شاید هم چند دقیقه دیگر سال تحویل میشود. نگاهی به لباس‌های ژنده‌شان کردند. برق‌شعف از صورتشان پرید و وحشت زده و پریشان گشتند. نگاهشان بادر دباری تمام باهم تلاقی کردند. یکی از آنها پیراهن پروصله‌اش را درآورد و با نگاه از دوستش کسب اجازه کرد. دوستش آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت: «ها ... آره! ...»

لحظه‌ای بعد هر دویشان لخت و عریان کنار آتشی که از لباس‌های ژنده‌شان شعله می‌کشید، سرمست و خندان در انتظار سال تحویل بودند.

من ناگهان احساس کردم گلویم فشرده میشود و زانوانم میلرزد. باشتاب جنون‌آمیزی به قفسه‌ی کتاب‌هایم پناه بردم، اما خویشتن را در برابر طاقچه‌ی پهن و طولی که بطری و دکاچون شیطان‌ی مکارا انتظارم رامی‌کشید یافتم. عطش آلوده، لیوان دیگری سرکشیدم و با قدم‌های نااستوار. در حالیکه گلویم بطری را در چنگ می‌فشردم، به کنار پنجره خزیدم. تگرگ به شدت می‌بارید و آتش به خاموشی می‌گرائید.

کودکان عریان و بی‌خانمان را وحشت می‌خورد! ... با صدای لرزانی گفتم: «بچه‌ها، از سرمایم میرید! در حیا بازه. بیائید تو.» کودکان بی‌تأمل از جای جستند، و فرار کردند. بلی‌فرار کردند... چون عریان و لختی‌شان مایه‌ی شرم‌ساریشان میشود... بیشتر

سال تحویل

ناراحت شدم و دودستم را در حالیکه در یک دست بطری و دکا و در دیگری لیوانی تهی بود، با سرو سینه‌ام از پنجره بیرون کردم .
تگرک بر سرو گردنم ضرب گرفت . فریاد خفیفی از گلوی بیمارم خارج گشت و سپس صدای شکستن بطری و لیوان را بر کف کوچه، بین بیهوشی و هشیاری شنیدم ! .

پایان،

اول آبان ماه یک هزار و سیصد و چهل و یک

تهران

باز گشت تلخ

... بله آقا ... مرده !! او
مادرمنه !! سل گرفت !!
صاحب نداشت !! بابام رفته
پول بیاره !! مامان انتظار
می کشید و سرشب گفت : « به
دلَم برات شده، امشب بابات
برمیگرده .. » و گفت کمی
بالش را بلندکنم تا بهتر در
اتاق را نگاه کنه !!

...

... من هنوز با بامو ندیدم !!
مرد جوان او را در آغوش
کشید و گفت :
بدبختی اینجاست که بابای
گنه کارت را دیدی !!

۱۴

بازگشت تلخ

دانه های پراکنده‌ی برف در فضای سرد و خفقان آور
میرقصیدند و به آرامی بر توده‌ی برف‌های روی زمین می‌نشستند .
شاخه های لخت درخت‌های کنار خیابان را برف خم کرده بود و هر
لحظه توده‌ی برفی از شاخه‌ای جدا میشد و بر زمین می‌افتاد .
سکوت آنچنان فضای شهر بزرگ را فرا گرفته بود که اگر
کسی احیاناً در صد متری هم به آهستگی سرفه می‌کرد شنیده میشد ،
اما این سکوت هر اس انگیز را غرش اتوبوسی شکست ... دو ساعت
از نیمه شب می‌گذشت . اتوبوس مجللی وارد شهر شد و در کنار
«سبزه میدان» توقف کرد .

مسافرین خسته و خواب آلوده ، چون ارواح وارفته و
آواره‌ای از اتوبوس پیاده شدند . اولین کسی که پا بر زمین
برف آلود نهاد ، زن جوان و زیبائی بود که پایش تا زانو در برف
فرورفت و وحشت زده دوباره به درون ماشین پناه برد . يك پاسبان
کوتاه قدم و قر که روی گوش‌هایش را باد شمال بسته بود ، تفنگک به

بازگشت تلخ

دوش در ضلع شمالی بانگ کشیک میداد و بی اعتنا به اتوبوس همچنان قدم میزد. بار دوم مرد جوانی پیاده شد که قامت رسا و سینه‌ای فراخ داشت و نیم تنه‌ی سیاه رنگ و چرمین خوش‌دوختی به تن کرده بود که فراخی، شانه و سینه‌اش را باشکوه تر جلوه‌گر میساخت. مرد جوان لختی دسته‌ی چمدانش را در دست فشرد و با اشتیاق گوشه کنار و زوایای خلوت خیابان را کاوید. او انتظار داشت که کسی یا کسانی به پیشوازش آمده باشند. چون قبلاً با تلگراف و رود خودش را اطلاع داده بود. لحظه‌ای بالتهایی هیچ‌ان آمیز، جهات را و ارسی کرد و عاقبت با افسرده‌گی به سوی محلات بالای شهر به راه افتاد.

مرد زیبا و تنومند متفکر و اندیشناک، آرام و تنبل قدم بر میداشت. گویا میخواست دیرتر به مقصد برسد تا بیشتر بیندیشد. قلبش متلاطم بود و احساس میکرد به شدت میترسد. با خودش گفت: «خدایا ممکنست «پروانه» ی عزیز من، مرا فراموش کرده باشد؟! امکان دارد که طی این پنج سال او... آه... ممکن نیست!.. من به او ایمان دارم. او نمونه‌ی یک زن خوب و فداکاره... نه، نه. چنین چیزی ممکن نیست.»

این مرد پنج سال تمام از شهر زادگاهش که برای او به منزله‌ی بهشت برین بود دور زیسته بود. نه تنها از شهر معبودش، بلکه از کشورش. و اکنون دلش میخواست هر چه بیشتر تنفس کند، تاهوائی را که از بدو ورود به دنیا، از آن تنفس کرده بود، بیشتر

لاری کرمانشاهی

به بلعد!.. درودیوار را با اشتیاق می‌نگریست و درختان حاشیه‌ی خیابان را که برف بر آنها سنگینی می‌کرد و در نور چراغ‌های مادر مرده، چون «ناپو» به چشم می‌خوردند، برایش خاطره انگیز عشق پرشکوهی بود.

وقتی وارد میدان شهر شد، قلبش بی اختیار تکان خورد و به یاد اولین برخوردش با پروانه افتاد و به یاد آورد که سال‌ها پیش در همین میدان، عمارت وسیعی بود که دبیرستان دخترانه بود و بعد آن ساختمان تبدیل به عمارت شهرداری شد و اینک آنرا خراب کرده به جایش مسجد مجللی ساخته‌اند.

مرد جوان ازدیدن مسجد یکه‌ای خورد و گفت: «در این پنج سال، تنها پیشرفتی که کرمانشاه کرده است، ساختن این مسجد است!»، و بعد با تنفر گفت: «هی مسجد... هی مسجد... اینهم درد بزرگیه!»، من سال‌ها در «کویت» یا بهتر بگویم در مسلمان‌ترین نقطه‌ی دنیا سر کردم، به اندازه‌ی این شهر مسجد ندیدم. به تعداد آدم‌های ایران، در ایران مسجد ساخته‌اند. هر مفت‌خوری به خاطر تبرئه‌ی اعمال ناانسانیش در برابر اجتماع، یک مسجد می‌سازد. حیف نیست مکان مقدسی را که دختری مثل پروانه را پرورش میداد مسجد بشود!؟...»

و در برابر مسجد ایستاد و گفت: «اینجا مکان مقدسی بود و دخترانی زندگی آفرین تربیت می‌کرد، که پروانه‌ی من یکی از آنهاست و اینک تبدیل به ماتمکده‌ی آخوندها شده است!...»

بازگشت تلخ

و به یاد آورد که روزی دختری باچشمان زیبا و چهره‌ی مهتابی و وجود او را دستخوش التهاب کرد. التهابی که تا آن زمان برایش نا آشنا بود. دختر بسیار زیبا ، اما از يك پا معیوب !... این دختر به شدت می‌لنگید، اما زیبایی خیره‌کننده‌اش، به سادگی بر این نقص كوچك سایه می‌افکند، تا آنجا که هیچ‌کسی توجهی به آن نداشت .

مرد جوان به یاد آورد که او آن روزها سرپرست فنی يك کارخانه بود و ناچاراً اغلب بالباس کار از خانه به سوی محل کارش رهسپار میگشت و روزی با سروروی روغنی و موهای ژولیده‌اش موجود دلخواهش را دید. . . و دل باخت ... این بر خورد هر روز تکرار شد، تا عاقبت منجر به عشقی آتشین بین او و محبوبش گردید و باز به یاد آورد وقتی خاله‌ی پروانه با عشق و ازدواج آنها مخالفت کرد، دو تائی تصمیم به خودکشی گرفتند ، ولی عاقبت با وساطت و تلاش عده‌ای اشخاص روشن بین ازدواج کردند.

سالها در نهایت کامرانی زندگی کردند. سراب « نیلوفر » ، سراب « بیستون » و سراب « طاق بستان » چون آئینه‌ای ، محبت بیکران آنها را ، و در پی یکدیگر دویدند نشان را منعکس ساختند. همه‌ی مردم به عشق بیکران و زندگی گرم و صمیمانه‌ی آنها نسبت به هم رشك میبردند و سال پنجم ازدواجشان بود که مرد زحمتکش به يك حقیقت کاذب پی برد ، که روز به روز برایش بزرگ و وحشتناک گردید. و این حقیقت اختلاف فاحشی بود که بین وضع مالی خودش

لاری کرمانشاهی

با اقوام مفت چر همسرش یافت .

ناگفته نماند که پروانه، پدر و مادر نداشت و خاله‌ی پیرو بد اخلاقش از او سرپرستی میکرد. مرد جوان وقتی به «سه راه پهلوی» رسید، به درخت حاشیه‌ی خیابان تکیه زد. ماه با نخوت خاصی در انبوه ابرهای سیاه و سپید میخرامید. فضا گاهی روشن و زمانی به تیره گی میگرائید. مرد جوان خوشحال و شنگول تبسمی کرد و دستهای چمدانش را در دست فشرد و این بار با تکبر و افاده‌ی خاصی به راه افتاد. در حالیکه هنوز تخیلات گیج کننده دست از سرش برنمیداشت .

این بار به یاد روزی افتاد که پروانه‌ی قشنگش تحت تأثیر حرف خاله زنک‌های فامیلش به او گفته بود: «تو روز اول که باهم آشنا شدیم گفتی خوشبخت میکنم! .. پس کو! ..»

و مرد جوان گفته بود: «من قلبم را .. محبتم را ... وجود وهست و نیستم را یکجا به تو تقدیم کرده‌ام. تو برای من مثل دنیائی . مانند زندگی هستی .. نور آفتاب و فروغ ماهی. تو شب و روز منی .. دیگر از من چه میخواهی!؟ ..»

و پروانه طعنه آمیز به او گفته بود: « اینهارا که گفتی به درد لیلی و مجنون که یکه و تنها ولخت و عورتوی غار هازندگی مبکردند میخورد! .. درزندگی امروز، چیزهای دیگری هم هست که بر هدایای تو برتری دارد! ..»

مرد جوان به یاد آورد که اعتراف همسرش او را به کلی

بازگشت تلخ

خرد کرده بود .

پروانه به گریه افتاده و گفته بود: «جرات نمیکنم که پیش اقوام بروم و همشاگردی‌هایم را به خانه‌ام دعوت کنم!...»
مرد جوان از یادآوری این خاطرات خندید و دسته‌ی چمدانش را بیشتر در دست فشرد و گفت: «حالا هر قدر دلت میخواد برای اقوام و همشاگردی‌های دبیرستانی‌ت خرج کن!...» اما خیلی زود چهره‌اش درهم رفت و به یاد روزوداع باهمسرش افتاد. پروانه گریه میکرد و فریاد میزد: «من قانم... به این که داریم شاگردم... به خدا من قانم... من خوشبختم... نمیخاد به این سفر دور و دراز بری... به خدا مرتبه‌ی دیگر بهانه نمیگیرم!...»
و مرد بینوا فریاد زده بود: «نه... باید بروم... پروانه باید بروم... توی این مملکت کارگری یعنی فقر و بیچاره‌گی!... کارگری یعنی گرسنگی و محرومیت!... من گوشم دیگر به این حرف‌ها بدهکار نیستم!... باید بروم... پروانه‌ی بیچاره و در مانده‌گریست، اما او عاقبت همسر جوان و وفادارش را قانع کرد و به «کویت» رفت .

سه ساعت از نیمه شب میگذشت که مرد جوان پا به کوچی «ثبت» نهاد و عاقبت در فرسوده‌ی ساختمان قدیمی و مخروبه‌ای را به صدا درآورد. برای چهارمین و پنجمین بار در زد، اما جوابی نشنید و به یادش آمد که کلید دارد و این کلید را چون شیئی مقدس سال‌ها نگهداری کرده بود. در را گشود، وقتی وارد راهروی تاریک و مرطوب

لاری کرمانشاهی

شد، از وحشت زانوانش لرزید و مویه وزاری رقت باری قلبش را تکان داد . با عجله از پله های سنگی و پ-رپیچ و خم بالا رفت و احساس کرد که مویه وزاری از اتاق مخصوص خواب خودش و همسرش خارج میشود .

ضربه ای به در زد، مویه قطع شد و سکوت حاکم گردید . ضربه ای دوم و سوم ... و عاقبت در را باز کرد . پیش از هر چیز نمای رقت بار اتاق ، او را به وحشت انداخت . فقر سایه ای نکبت بارش را بر آنجا افکنده بود و دخترش ساله ای زیبا و ملوس اندوه بار و گریان ب-ر سر زنی مرده اشک میریخت و به محض دیدن مرد ناشناس از جای جهید و وحشت زده به کنج اتاق خزید.

دست مرد جوان سست شد و چمدان بر زمین افتاد. اسکناس های دسته شده بر کف اتاق ولو گشت

مرد بینوا به بالین زن دوید ، اما اوساعت ها پیش مرده بود و چشمان زیبایش همچنان به در اتاق دوخته شده بود . گویا انتظار عزیزی را می کشید ! . . .

خون سیاه رنگی بر گونه ها و بالش مرده ریخته بود . . .
مرد جوان با گریه از دخترک پرسید :

- این زن ... مرده ؟ ! ...

- بله آقا ... مرده ... او مادر منه ! .. سل گرفت ! . . .

صاحب نداشت ! . . . بابام رفته پول بیاره ! . . . مامان هی انتظار شو

بازگشت تلخ

می کشید و سرش ب گفت : د به دلسم برات شده امشب بابسات بر
میگردد !... و گفت کمی بالش را بلندکنم تا بهتر در اتاق را
نگاه کنه !...

مرد جوان به شدت گریست و لب و گونه‌ی همسرش را غرق
بوسه کرد. دختر بینوا ترسان و لرزان قدمی جلو گذاشت و گفت:
- من هنوز با بامو ندیدم !...

مرد جوان او را در آغوش کشید و گفت:

- بدبختی اینجاست که با بای گنه کارت را خیلی دیر دیدی !..

« پایان »

دهم امرداد ماه هزار و سیصد و سی و نه

تهران



ده نفر قزلباش

کتابی که به تمام خانواده ها محرم است ! ...
داستان ملی و شاهکار ادبی نثر معاصر
به قلم استاد حسین مسرور (سخنپیار)

اگر «ده نفر قزلباش» نوشته نشده بود، تاریخ ادبیات فارسی از درخشانترین شاهکارهای خود محروم میماند. «ده نفر قزلباش» بزرگترین داستان ملی، تاریخی، عشقی، قهرمانی و حماسی بی نظیری که مظاهر عالی غرور ملی ایرانی، صوفیان تاجدار و کلیه‌ی خصایل معنوی، از قبیل صبر - استقامت - شجاعت - عشق و فداکاری - ایمان - ایران دوستی و ترقی خواهی را که در خون پدران گذشته‌ی ما عجین شده در بر دارد و نمایانده‌ی افتخارات تاریخ دو بیست و چهل ساله‌ی سلسله‌ی با عظمت صفویه است .

«ده نفر قزلباش» آتشی که از اجاق خاندان های مختلف ایرانی زبانه کشید و در عصر ما نشریه و کتابی به رای نژاد ایرانی آموزنده و روحیات بخش تر از این کتاب نوشته نشده است. «شاه طهماسب بزرگ» و «شاه عباس کبیر» با هشت نفر دیگر، یعنی «ده نفر قزلباش» .

«ده نفر قزلباش» داستان شورانگیز و پرهیجان ملی و نسخه‌ی آموزنده و شفا بخشی که از اعمال و آثار پدران و قهرمانان گذشته‌ی ما به یادگار مانده است .

دوره‌ی این داستان ملی در پنج جلد شومیزی هر جلد ۱۲۰ ریال
با جلد زر کوب ۱۵۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زر کوب ۲۰۰ ریال - با جلد
سلوفونی فانتزی ۱۵۰ ریال - با جلد سلوفونو کاغذ سپید ۲۰۰ ریال
است. تعداد معدودی از نسخه های آن آماده‌ی فروش می باشد .

قسمتی از انتشارات سازمان هرجان

- شکست سکوت : مجموعه‌ی نظم و نثر از دکارو، با کاغذ سپید و جلد شومیزی ۱۲۰ ریال - با جلد سلوفونی ۱۵۰ ریال (نایاب)
- فهنگ سپید: یا «موبی دیک» اثر «هرمان ملوویل» ترجمه‌ی «دکتر علی اصغر محمدزاده» با جلد شومیزی ۴۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۷۵ ریال . (نایاب)
- ۵۵ نفر قزلباش : شاهکاره اسناد حسین مسرور، در پنج جلد کامل هر جلد ۱۲۰ ریال - با جلد زرکوب هر جلد ۱۵۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۲۰۰ ریال - با جلد سلوفونی ۱۵۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال.
- فاوست: از «تورگینف» ترجمه‌ی «شاپور رزم‌آزماء» و «دکتر فریدون بدره‌ای» ، با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب)
- خدا حافظ: اثر «بالزاک» ترجمه‌ی «دکتر فریدون بدره‌ای» با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب)
- زمین خوب: شاهکار خانم «پیرل. س. باک» ترجمه‌ی «دکتر فریدون بدره‌ای» ، با جلد شومیزی ۸۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۱۲۰ ریال . (نایاب) چاپ دوم به قطع وزیری و جلد سلوفونی فانتزی و کاغذ سپید ۲۵۰ ریال.
- اشعه‌ی هـ و ک: اثر «آلفونس مولیان» اقتباس و ا. صدارت، ۴۰ ریال. چاپ پنجم جیبی ۲۵ ریال (نایاب)
- ترانه‌های بینوایان . شاهکاره «دکتر توپوهیو کاگوا»، ترجمه‌ی «فریدون سالکی»، با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب) به قطع بزرگ فانتزی با جلد شومیزی ۴۰ ریال و جلد سلوفونی ۸۰ ریال زیر چاپ است .

سلام بر غم : از خانم و فرانسوا ساگان ، ترجمه‌ی
«دکتر علی اصغر محمدزاده»، با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و
جلد زرکوب ۶۰ ریال (نایاب) با جلد سلوفونی فانتزی زیر چاپ است.
دنیائی که من می بینم : نوشته‌ی «پروفسور آلبرت
اینشتین»، ترجمه‌ی «فریدون سالکی»، با جلد شومیزی ۳۰ ریال -
با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب) با جلد سلوفونی
فانتزی ۸۰ و ۴۰ ریال با جلد شومیزی ۴۰ ریال زیر چاپ است.
خاتمیت و پاسخ به ساخته های بهائیت : از د. علی
امیرپور، چاپ سوم با تجدید نظر کامل و جلد سلوفونی ۱۰۰ ریال.
شطر نج زندگی : شاهکاری از «ژانزی طباطبائی»،
۸۵ ریال. (نایاب)

۲۵ روبل : اثر «آنتوان چخوف»، ترجمه‌ی خانم «بدری
مهران»، با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۵۰
ریال. (نایاب) با جلد شومیزی و فانتزی زیر چاپ است. ۸۰ و ۴۰ ریال
تحول بیمه در ایران : تألیف «دکتر علی رضا صاحب»،
با کاغذ سپید و جلد شومیزی ۱۰۰ ریال - با جلد زرکوب ۲۰۰ ریال.
غروب بینوایان : شاهکاری از «ولاری کرمانشاهی»، چاپ
دوم با کاغذ سپید و جلد سلوفونی فانتزی ۱۲۵ ریال جیبی ۳۰ ریال.
لبخند بیخ : نوشته‌ی «فریدون صابر»، با کاغذ سپید و جلد
معمولی ۷۰ ریال با جلد سلوفونی فانتزی ۱۰۰ ریال.

جاودانه فروغ فرخ زاد : تهیه و تنظیم از «امیر اسماعیلی
وابولقاسم صدارت»، با جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال چاپ سوم.
... و **تا خورشید** : اثری جالب و جدید از
«مهرداد شکوهی»، با جلد سلوفونی ۱۲۰ ریال.

خط تیره : نوشته‌ی خانم «فرشته‌ی تیغوری»، با جلد
سلوفونی ۸۰ ریال.

آواز در خون : از شاعر معاصر فرانسوی «ژاک پره‌وره»، ترجمه‌ی

«همایون نورا حمر» با جلد سلوفونی ۱۶۰ ریال .
قصه‌ی مرقد آقا : داستانی از بنیانگذار شعر نو
«نیمایوشیج» با جلد سلوفونی فانتزی ۱۰۰ ریال.
فاجعه‌ی روز ششم : نوشته‌ای فلسفی و جالب از
«مهردادشکوهی» ، ۱۶۰ ریال.
سال‌های از دست رفته: مجموعه‌ای چندداستان از دلاری
کرمانشاهی ، با جلد سلوفونی فانتزی ۲۰۰ ریال .

انتشارات بانو :

هاله : نوشته‌ی «ایرج مستعان» با جلد سلوفونی فانتزی و
کاغذ سپید ۱۵۰ ریال - جیبی ۳۰ ریال .

از سری کتاب‌های جیبی مرجان

لاورنس عرب : به قلم «روبرت پاین» ترجمه‌ی
«دکتر منوچهر حقیقی» ۲۰ ریال . (نایاب)
شکوه علفزار : از «ویلیام اینگ» ترجمه‌ی «حکیم»
۲۵ ریال (چاپ ششم) (نایاب)
بازهم خدا حافظ : «آیا برامس را دوست دارید؟»
شاهکار خانم «فرانسوا ساگان» ترجمه‌ی «سیروس گنجوی»
۲۵ ریال . (نایاب)
فانی : شاهکار «م-ارسل پانیول» ترجمه‌ی «افسر»
۲۵ ریال . (نایاب)
وقتی که شکوفه‌ها می‌شکفند : اثری خواندنی از
نویسنده‌ی توانا دلاری کرمانشاهی ، (چاپ دوم) ۲۵ ریال .
پرنده باز آلکاتراز : از «توماس - ای - گادیس»
ترجمه‌ی «دکتر منوچهر حقیقی» ، ۳۰ ریال .
ملاقات : شاهکار «ماکسیم گورکی» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال .
عدالت : شاهکار «هانری باربوس» ترجمه‌ی «افسر» ۲۰ ریال .

- قطاری به رانندگی شیطان: از «مارتین آندرسون
نکته، ترجمه‌ی «افسر»، ۲۰ ریال .
- اشعه‌ی مرک : اثر «آلفونس مولیان»، ترجمه و اقتباس
«۱- صدارت»، (چاپ پنجم) ۲۵ ریال (نایاب)
هاله : نوشته‌ی «ایرج مستعان»، ۳۰ ریال.
- غروب بینوایان : اثری جالب از «لاری کرمانشاهی»،
(چاپ دوم) ۳۰ ریال .
- اشک شوق : نوشته‌ی «م - معصومی لاری»، ۲۵ ریال .
(نایاب)
- پادزهر : نوشته‌ی «مهرداد شکوهی»، ۲۵ ریال .
- تکامل فن دیپلماسی: از «هارولد نیکلسون»، ترجمه‌ی
«محمد صادق میرفندرسکی»، ۲۵ ریال.
- غمستان : نوشته‌ی از «مهجور»، ۲۵ ریال (نایاب)
- سوک : چند قصه‌ی جالب از «همایون عامری»، ۲۵ ریال .
- لاله‌های تلخ : نوشته‌ی از «جعفر کازرونی»، ۳۰ ریال
- دختر بی پناه: اثری جالب از «جعفر مردانی»، ۳۰ ریال.
- وقتی که دانه‌های برف به رقص در می‌آیند: نوشته‌ی
«جعفر کازرونی»، ۳۰ ریال.
- وارفته‌ها: اثری از «علیرضا رحمتی»، ۲۵ ریال.
- سال‌های از دست رفته : مجموعه‌ی داستان از
«لاری کرمانشاهی»، ۳۰ ریال.



انتشارات سمنگان

وابسته به سازمان مرجان

چشم‌الفی‌ها : شاهکار دیگری از دلاری کرمانشاهی،
در زمینه‌ی «بوف کور»، «صادق هدایت»، به قطع رقعی با کاغذ
سپید و جلد سلوفونی ۱۲۰ ریال.

دوزخ نشینان : اثری اجتماعی و انتقادی نوشته‌ی
«محمدشکری»، به قطع رقعی با کاغذ سپید و جلد سلوفونی رنگی
۱۲۰ ریال .

وقتی که دانه‌های برف به رقص درمی‌آیند :

دومین اثر «جعفر کازرونی»، به قطع جیبی ۳۰ ریال .

سایه‌های معصوم غرور : مجموعه‌ای از «فریدون
مؤمنی»، به قطع رقعی با کاغذ-پید و جلد سلوفونی رنگی ۷۰ ریال.

سال‌های از دست رفته : مجموعه‌ی چند داستان
اجتماعی در دو قطع جیبی ۳۰ ریال . رقعی با کاغذ سپید و جلد
سلوفونی ۲۰۰ ریال .

زیرچاپ

پشت دروازه‌های خورشید : منظومه‌ای بلند از:
«عزت‌اله زنگنه»

کاخ و کلبه یا «دختر غم» : نوشته‌ی «دلاری کرمانشاهی» .

نجوای روستا : جنگ هنر و ادبیات کرمانشاه .

رهگذر : مجموعه‌ی داستان .

داغ شقایق‌ها : از «فریدون مؤمنی» ، نویسنده‌ی

با احساس و جوان .

« علیمراد خان . تو موجود ردل و »
« سفاکی هستی . من مدیحه سرای سفاکان »
« نیستم . پروین را تو غصب کردی »
« او مال تو نیست و بعد از این به من »
« تعلق دارد ... چون مثل يك انسان »
« دوستش دارم... من همیشه احساس میکردم »
« که نظام روستاها را سفاکان با سفاکی »
« به دست گرفته اند . اما اکنون با ایمان »
« و یقین کامل می نویسم که ننگ پرور »
« نظام فتودالی !.. ننگ پروران »
« خانی و مظلوم کشی !.. »

سالهای از دست رفته

